





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



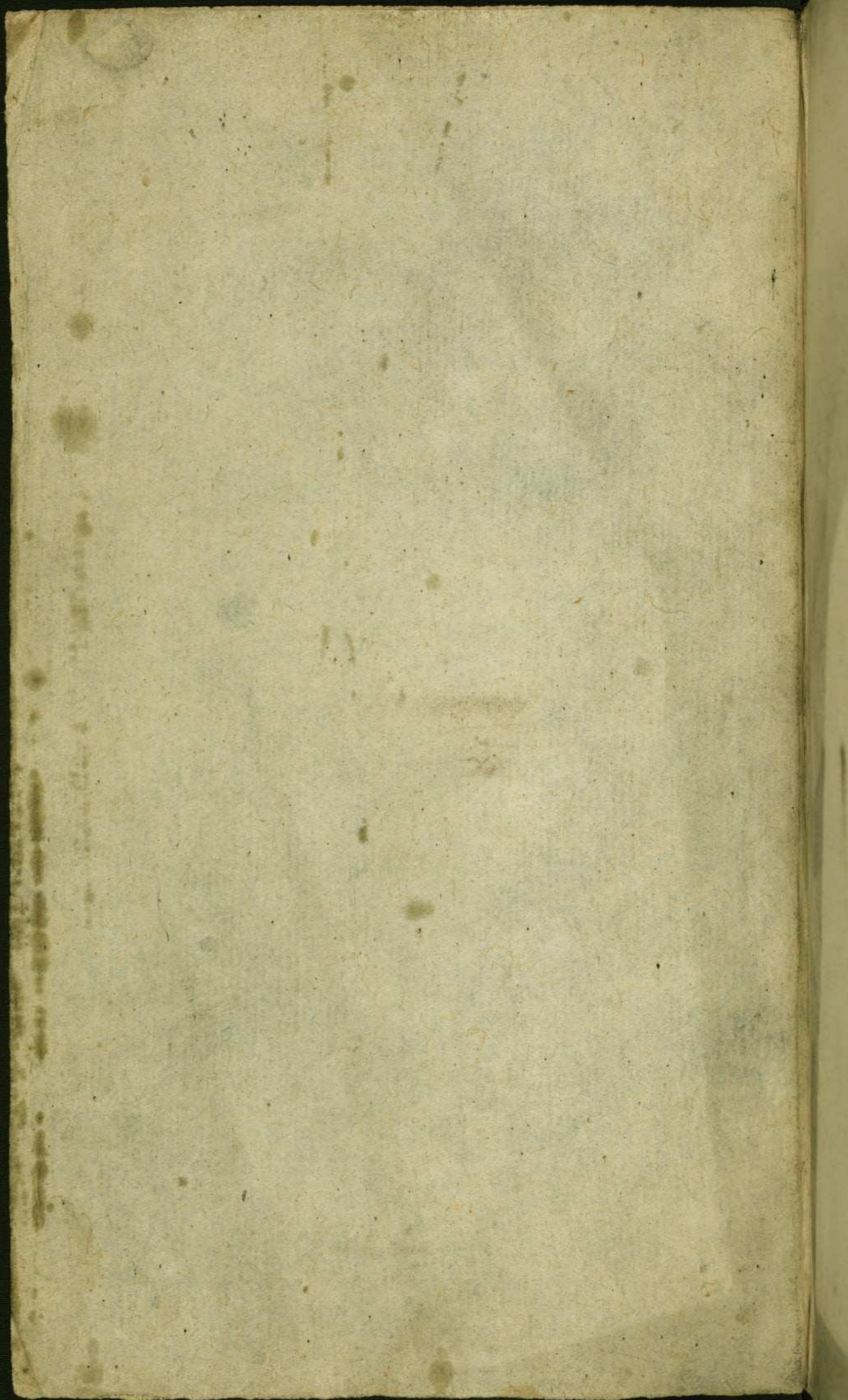


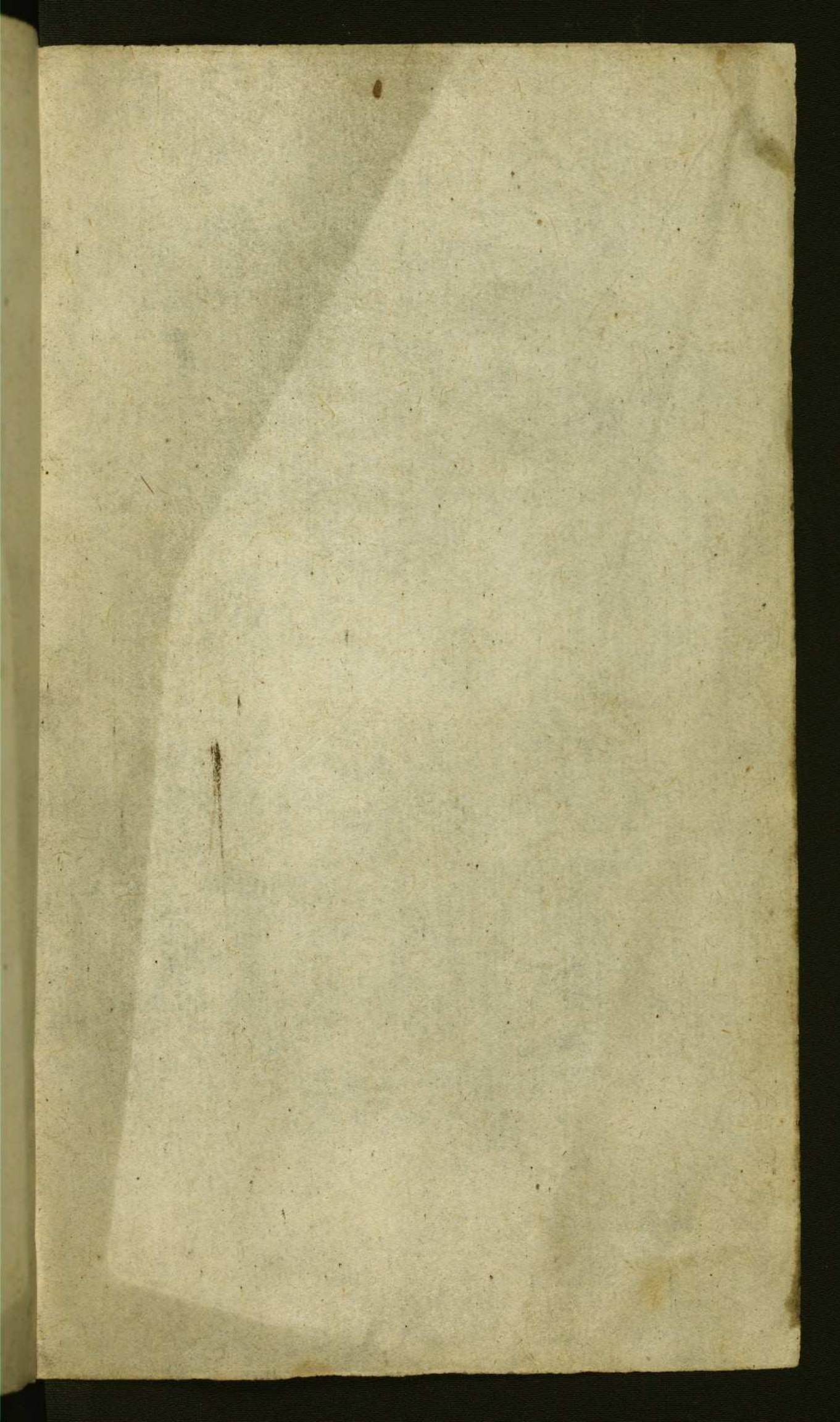
M-3-4

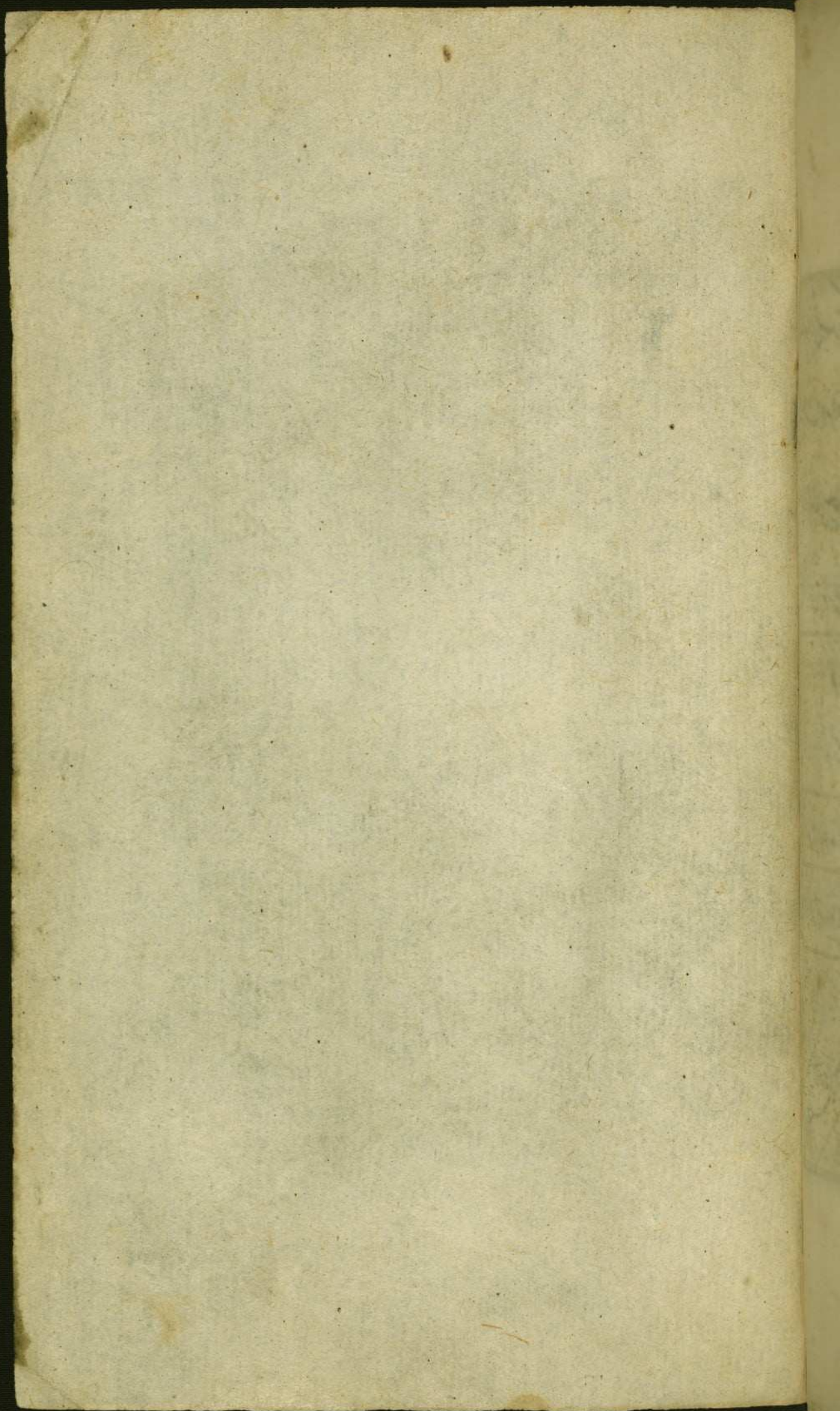
II

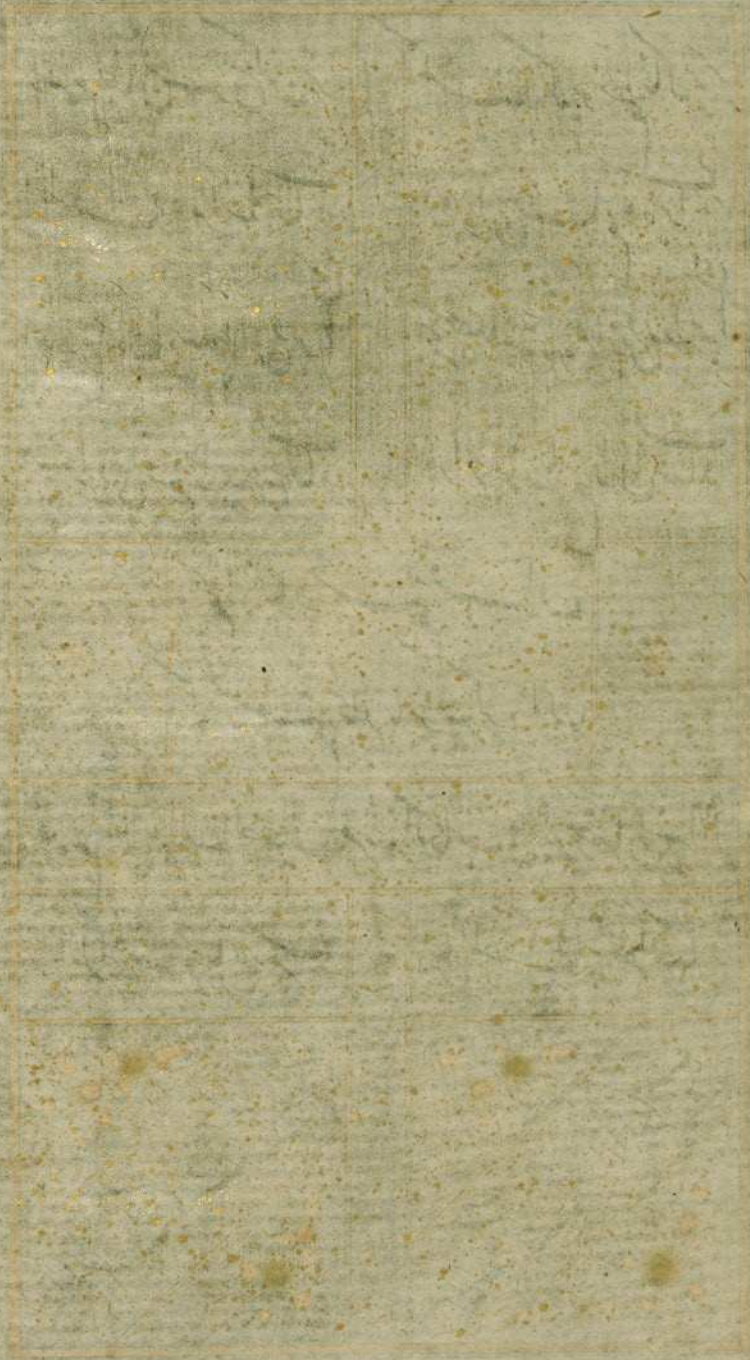
P

(677)









<p>برندم بجهان فسق و کفن تر بفضلت ده مرا خط بجای ندارم حجت ای سلطان و برهان چو دای او لم زایمان سعاد</p>	<p>کنند آنکه جو خطم خاک بر ز دیوان عطا یم ده برای بحر فضلت مرا زین و ربطه برهان در آخر بر زبانم ران شهاد</p>
<p>بستم انبیا و حاتم قمران که خستم کار ما بزحیر کردان</p>	<p>بستم انبیا و حاتم قمران که خستم کار ما بزحیر کردان</p>
<p>قدم علی بن ابی طالب قدّم علی بن ابی طالب</p>	<p>قدم علی بن ابی طالب قدّم علی بن ابی طالب</p>
<p>بناظر افی سئل حمزة علی المصنف و استغفر الصاب</p>	<p>بناظر افی سئل حمزة علی المصنف و استغفر الصاب</p>
<p>و اطلب نفسك من حیرت من بعد غفرنا لک</p>	<p>و اطلب نفسك من حیرت من بعد غفرنا لک</p>

سر اندر پیش چو چنگ از گنایم
سیه کاری بسی کردم چو پیش
دلم نپذاری از سودا شست
ز دست ظلم کلکم کرده فتر
جنین خطمانی شست نابو
کزین چندین زخم خط که ز یاد
سیه رو و بهم بر رفت کارم
بلطمم شکلی کن جو خاتم
درون دور نه پر کار اخضر
بذین دیوان جرم و خط اعصیان
جو آید نامه سرمه با خرم

جو طومار از معاصی رو بیا تم
خداوند مرا نم از در خویش
سیه رویی جو خطم سر شست
قبای کاغذین عوار در بر
یقین در وجه نشیند درین
کجا از وی محاسن رونمایم
تمسک بر خط غوث نداریم
و گرنه بشکند بشتم جو خاتم
رسی بنام ازین خط محور
قلم در کش بدست لطف و غفران
در آب افکند حیاتم را و فنا

ز عجب مشتری را روی دریا	شده بهرام و تیر از دلو سیرا
نزد خم تیر را می داشته پاس	بزرگوه فلک را دم بدم
کشید آغاز این دفتر با بجام	رسید این نامه نامی با تمام
اگر در خاطرش کرد که داند	کسی کین دفتر خواند
بگویدش نه الفست و صید	که ابیات بدیش را حدیث
لطیف و مستعد از دنیا	طبع دارم ز لطف خرد پنهان
خطای دیگران از من ندانند	که سرکامی که این دفتر بخواند
روان در حک و اصل خست	ز کاتب که خطایی باز یابد
خطا و سهو بر زبان روا نیست	که انسان خالی از سهو و خطا
پنای خرد و فضیلت ندارم	الهی زین غمناش رسام
که با سودا مرگ چون مراد است	سویدایم سیه روزین سواد است

بودی چشک عیبی و عاری
خراین حاصل مکر و زه باشد
مراجون اعطای پای الهی
درین ویرانه خاطر نیست
چو زین سر در غنای خوشه
جو شمع آنها که ستر پاز باشند
بساطوطی که در منطق شکر خاست
روز و او و دال از ماه و ال
قریب پنج ساعت زقه از روز
دران ساعت قمر از نور طالع
زحل با مهر هم در برج مایه

مثل کر چسروی را در دیاری
معاش از کثرت در یوزه باشد
بر سنی کجای تی تنای
چه جای نقد و قلب دیگر نیست
کرا پڑای زرع آن نیست
جراغ شاعری از من شنند
کزین آینه مصقول گویا
ز جرت زقه حار و عین ال
بوقت اختیار و فال فرور
ز برج حوت جرم زمره لامع
گرفت از سبیدی تاسیاست

که در هر پست سملش کر کنی فکر
 نبود مر مصرعی را در میان
 بود چون در دهان تنگ جانان
 نیم مینی روشن را صاحب کمالی
 سخن چون موی را ندانین طبع صافی
 ترا کیفیت این سپهر گویم
 ز بار یکی چو تار رشته کستم
 من این جوهر ز کان خویش دارم
 جو چشم جو پیراغ آشنایم
 جو شمع خانقاه خجسته را
 نکردم جو تاج و کو شواره

نماید بر تو روضه صدنی بکر
 خیالات بدیع شاعرانه
 درون لفظها شین فوق نهان
 که یک حرفش ز معنی سیاهی
 بدانی کر بکثرت موسکافی
 نکرد دبی کمال فکر معلوم
 که تا بر کوهر معنی کد شتم
 چنین نعمت ز جان خویش دارم
 ز بیمه خویش باشد رو سنایم
 بنور ذاتی خویشم منور
 که از بس تر صبح استغاره

معانی را حروفش گشته فصاح
بیان لفظ پاکش بوده تبیان
عیان از فحوشش نور حقان
معانی خطوطش از روانی
جو درج اعلیٰ یار مهوشش از در
انیس عاشقان یار پیاخوی
نکارش مسک خط خوش عبارت
گلستانی در و صد گونه کل جمع
سوادش در کمال دلربایی
الا ای طالب کج معانی
ز ابیات روانش زود مگذر

بدایع را سطورش کرده اصلاح
ز لحنش فواید گشته نشان
نشان در معیشش رفو قالی
چو در تار یکی آب زردکالی
سراسر بیتسانی بازکش پر
جلیس عارفان یار پسی کوتی
بی سیمین غدا خوش آشپز
شبهستانی در و سر گوشه صدغ
جو چشم از وی در حشمان روئنی
چو این فهرست معنی را بخوانی
توقف کن بچشم فکر بکر

<p> بها ز کرده پر لولوی شهوار ز نور دل بدیض ناموه بسوز آتش طبع آب حیوان بکسوت های لایق جلب داده جهان از نظم پراو کرده عطار در از حیرت کرده اکلم سوی کنج حقایق راه برده غدار و لغزب عشق نامه که کس پس از ناظمان در معنی ز عهد رود کی استاد اول ز معنی چون سپهری پیر ز اختر </p>	<p> ز موج بحر اشعار کسر بار بخلوت شمع سان شمع بود دان طلعت سربون آورده آن عروس نظم را برقع شده رسوم عاشقی را تازه کرده زده کوس سخن بر جرخ اعظم بنور شمع معنی سیر کرده مغربه کرده از تخت سیر خا دران معنی کتابی کرده آتش نکرده آنچنان نظم می محل کتابی نه محیطی پیر ز کوهر </p>
--	--

بهر جاشمع سان سر بر نکرده
جو در سنا ده بر هیچ آستان سر
نشسته بر تخت عفت
نمونه نام بر شهرت گرفته
جو سر از بار منت کردن آرد
طمع را بجهت کس از در براند
بهر آتش از خوی لیلیان
بجست جان خود را که در شغول
کرهای شب افز و زمنا
نظامی وارد خلوت شسته
جو او سر دم برون آورده بی رنج

جو منخ از سر در سر بر نکرده
بنوده هیچ جا چون حلق بر در
کشیده نفس را در قید طاعت
بکج بی نشانی آرمیده
کشیده پای در دامن جوشا
رضا بر سر پندل شایسته
مخالفت گشته با طبع حکیمان
وز و مرأة دل را کرده مضطرب
فشانده بر حلیات را یکبارگی
در غلت سر بر غیر بسته
بگر از گوشه یک کج صندل

کشیده بهر یاران از فواید	ز فیض عالم علوی میوای
بیدم دل مردگان از زنده کرد	شسته تخت فلک را بنده کرد
گرفت خانه در کوی خرد	نشسته روی مار روی نفرد
بخود پیوسته نور عالم بزر	زدینا کج تنهای می کرد
گرفت گوشه چون چشم اصحاب	توجه کرده سوی ما و محراب
آزده چون سروان جلد جانبا	بشمیر قناعت کردن از
بخزند بی طلب را خوار کرده	بغزت حرص را بردار کرده
ز مدوح مجازی دست شسته	بطلوب حقیقی راه بسته
بسته از کسرهای قصای	بکردن پادشاهان را قلا
بداجی نیس کونر نشانده	قصاید گفته و بر کس نخوانده
بدلق بار سایه شسته ضا	زدوش افکنده شریفان را

الاهی صیف مصر کرامت
چو مست از غریبی قدرش
جویر از جوشن افلاک بگذر
ازین شش کلخن سفلی سفر کن
ازین مقصوره حتی برون آی
روان شو سوی شهر بی نشانی
بنه بر منت دوزخ منت پر خمر
جراحی بسته این دیر منیا
درین دیر مقررش کل خضر
طلسمی هست بگن چون شکستی
تویی امروز عیسی محب د

چه ماندستی درین حبس ملک
چرا چون بران محبوبی حای
جو مرغ از ایشان خاک بگذر
وزان نه کلشن علوی گذر کن
ره مموه قدسی به پجای
فرود آمد مکان لامکانی
بکو برشت حنبت چاکر کمر
بسه ز رخسار چون فدی تیر
ز خطا استوان خط محور
زنک بت پرستی با رسته
بدنیاناشده مرکز بقید

نهایی تازه از باغ جوی
چو هراس از پاتی با سر مطلع
امیران تنقش گشتند یکسر
امیری بود صاحب رای و تدبیر
بزرگی و کاروان و باهاست
که تا حد کمال آن ملک و سال
چنین ده سال آن پر خوانند
چو ماه چارده را چارده سال
نفضل و مردی کیستی شناس
بغال بعد بر تخت نشاندند
چو بر تخت پذیرشبت دلش

کلی سیراب از آب زندگانی
می بر جرخ دولت نامش
نهادند افسر شایسته بر سر
چو هراس از دورانی آسمان
معین گشت از بهر وزارت
بود نایب منابش در حال
بعد از داد و دانش حکم میکرد
برآمد شد مکان بخت و اقبال
نبودش چون پدر در عصر شایسته
در ویا قوت بر تاجش نشاندند
نفضل و عدل داد او داد میداد

کتابی مقبره ذم الهوی نام	در انجا آن امام و خدایا
بشیه و مثل این مجده حکایت	معفن کرده از عدلان رواست
چه جای آن کرین نوعیت بسیار	بمه مذکور در آثار و اخبار
یقین اعلی که دارد آشنایی	و هدایت شمع او را روشنایی
مرا این بحث جز با آشناست	که با پیکان کان کاری نیست
چه دارم کور را این در بر	چه سازم ساز بر بطن را بر

کتاب در بیان دین و دنیا

چنین گفت آن حکیم سلوکوی	که مست این پاری آبی از آن حوی
که چون مهر از آب آلودانی	علم ز دیر بهشت جاودانی
همانندش طفل خرد می چارپا	مه بدری ولی شکین کلالة

جو سر و قد خوان سرشیدند
بمیل طبع پستند در تم
بسین ای دل که آن یار چانی
ازیشان شمشیر یاری سپامون
کروسی که حقیقت بی شعورند
بر پستی اهل طاهر بازمانده
جنین حالی که فکرش جان فزاید
که با غنایین اگر هر خط صد بای
کنند از لذت شهوت حکایت
ازین مشرب کسی کو بی نصیبست
درین باب این مرازیا کماست

باندک مدتی قدر کشیدند
جو پوشند چیدند بر هم
جه خوش کردند با نغم زندگانی
وزیشان رسم دلداری پیامون
ز راه کوی اهل ذوق دورند
ز لوح پاک دل حریفه خوانند
بدیشان سخت است بعد نما
بزرگان امین عدلان دین دار
نذار دیبج مسموع آن زوآت
به پیش این معانی بس غریبست
که مرابی از و فصل الخط است

به بدر آورد درخ کای نجم زاسر	زد و بر جرح کار ما شد آخر
بمقد الله کزین محنت برستم	وزین زندان پر جزمت بچستم
ازین معنی یکایک شاد گشتند	تو پنداری ز بند ازاد گشتند
چو زد مهر از اسد زرنیه علما	ز مهر مهر اسد راصح شد شام
دنی چندی بزده چاره شپاشت	بشپست از خوان کیستی و بکذاشت
اسد کو بود پیش از پیل در زو	زنا که شد زبون و عاجز کور
شدند القصة درشش روز مرغ	نهان در زیر خاک تیره چون گنج
شد آن خلوت که پاکان عدم	بیزت قبله کاه خلق عالم
شد آن مشد ز انواع کرامات	حریم کعبه ارباب حاجات
بر آن حال اهل دین جانها فشانند	بنامش روضه العشق خوانند
پس از ماسی ز خاک آن دورو	بدید آمد دوسر و تازه تر

فکنده جعد مشکین از پس کوش
ز سندان کرده جامه در بر
مرا چون دیدند لعلش بر با
که از ظلمت برای تن رسیدیم
برون جستم ازین سیلی دوا
اشارت کرد سوی جانب راست
شما زین پیش در زندان میاید
که از بهر شما در اشتهارم
اسد چون گفت خواب خود سر
که مایه نرایی فروغ چشم احباب
اسد زان خواب نوشین گشت دلش

نهاده شستری را دپشت دوش
ز لولو و زمره و تاج بر سر
بگشاده سحران سحر و ادا
بگزاره شبستان جان رسیدیم
بر اسودیم در قدحی طایر
بقصری گفت ناسید من اینجا
بذین بستان برای دلکش آید
دو چشم ناتوان بر راه دارم
بر آور و ندانم بکس آید
بعینه آخسین دیدیم در حوا
ز تعبیرش بیار ان مرد و ادا

درون مشد آن یارین دلدار
 جوزفت از تیره شب نیمی کامیش
 زمانی چون از آن حالت غمخیزند
 همین کاند در سرابستان اجناس
 اسدزدن و زجای برست
 ز بانگش دیکران از خواب جفتند
 بد و مهراب گفت ای یار کجوی
 جوابش داد کای سردار اجناس
 چنان دیدم که در خلد برغم
 یکی قصه بلند از دور دیدم
 در آن قصر شد حالی کشاده

می بودند در او را دواد نکاح
 سر یارین خواب افتاد در
 که شبها بود تا ناخته بودند
 در آمد خواب شیرین لب خرامان
 نیمه دار تجب دست برست
 همه اسپه سرش نشستند
 بعد واقع گشت با باز و دبر کو
 عجب چیزی نمودم روی خوا
 در آن ترست سرای حورینم
 جو من نزد یک در کاشن سیدم
 برون آمد جو حوری شانزاده

بهر مهر نیز دبا نك و فریاد

در آخر جان بهر مهر سپرد

خوشنیدند امیران هر آمد

خروشی بچد و انداز ه کردند

بترتبی تمام خوب لایق

نهادند از زمان در عهدش

سر سر دابه را حالی کشادند

وز انجزار و کریان بگشتند

نیز مهر مهر و جان سپیداد

عمنش را شادمان با جهان

ز جانشان ناله و افغان برآمد

عسرا را بار دیگر باز کردند

بجهیزی بحال وی موافق

روان بردند سوی خوابگاهش

به پیش پای محبوبش نهادند

بجان با درد و غم انبار گشتند

بهر مهر و دبا نك و فریاد
در آخر جان بهر مهر سپرد
خوشنیدند امیران هر آمد
خروشی بچد و انداز ه کردند
بترتبی تمام خوب لایق
نهادند از زمان در عهدش
سر سر دابه را حالی کشادند
وز انجزار و کریان بگشتند

همان چون بهر سوک شاه جا

پلاس قیس کون افکند در بر

بتلخند بسیاری بزاری
 ز سوز و ناله ایشان بران خاک
 بس از نالیدن و زاری بسیار
 می چون مرده بر تربت افتاد
 و گریه مردمان از آن سگفتی
 امیران چون ز کار دفن رفتند
 شدند آن بخت سرور بادلش
 جوان مردم بکاخ شه رسیدند
 بکردن در فکند خادمانش
 یکی گفتا جو محمد شاه ایران
 ز ناکه زرد و زان گشت بمید

جو مردم در مقام سوگواری
 فغان جان مردم شد بر افلاک
 روان شد هر یکی را خون ز مقام
 بس آنکه زح سوی بالا نهادند
 بکلی موش زایل گشت کفتی
 سوی ایوان شاه احرام بستند
 مجاور بر فراصاحب خویش
 ز در فریاد و او یلانیند
 پرسیدند از کیفیت حال
 بدان زاری برون بردند
 جو در مغرب بوقت شام خورشید

کروسی و اله و دیوانه شستند
کروسی چنبر از پا شادند
ز سر میل شخص و ستر با تو
همی گفتند یارب این چه جاست
وزان بس متفق گشتند آن جمع
بریدن از طریق مغفرت
جو روح مرد بود دار اصل کلیت
گرفت سروران بر دوش قد
بجنب یکدیگرشان دفن کردند
در آن حالت دوزخ بنزدیدند
یکی بر تربت شنید و شست

کروسی از خرد پیکانه شستند
کروسی دست کو بان جان دادند
بشدار باب زهد و علم بهیوش
که پروان از خیال محال است
که این پروانه را قطعا از آن شمع
جدایی در میان نشان مصیبت
نشاید قبر ایشان جز به کجا
ببردند آن شیدان را به مشهد
بسی بر موتشان اندوه خوردند
که پرامون ایشان می پریدند
دگر بر خاک قبر مشرعی است

جو حال زار یکدیگر بدیدند

جو ممد مهر بیدگشت از دور

روان تابوت آن مقتول بدیل

ز بر پستان جامل سعی کردند

بسی کوشش نمودند اندر آن حال

روان آن مرکب بخت جوین

گرفت راه ممد مهر در پیش

جو مرغی در سوا پر اگشاده

نهاد از شوق سر در پای آن ممد

جو آن رزم غریب و جان نادر

برآمد رستخیز از جان آن جمع

نشان و ناله بر گردون کشیدند

در خشان از صفای چون نور

بسوی ممد جانان گشت یامل

کران ره سوی راه خویش کردند

نمی آمد بسوی منزل آن بار

رهو آن جمع را چون باد جبین

یکایک رکشان مهر و بایش

بیامد پیش ممدشان مراده

و گره شد مجد عشق را عند

از آن دل زنده همیشگیست خطا

شدند اسیمه چون پروانه بر سمع

بازوه و فرج با هم موافق
دویده یار خود را چست در پی
زده در دامن دل از خود چپک
برای در پی دلبر روی
همی گفتند و میکردند فریاد
زاشت آن روی نقش را سر
بنات آن نقش نیلی کرد مرغ
جو نقش شتری را بر گرفتند
ز بس که چشمها سیل سیل
گرفتند آن جامع بادلی
قضا را آن دو جمع پشته گاه

براه نیستی با هم موافق
بریده از خود و پوسته در پی
بیاری کرده درن باوی
که سرگز باز شتش کس ندیده
نغان زبان حال بر مردوزان
گرفتند آن زمان در زر و گوهر
در افشان بر بغشش زید
نغان و نوحه باز از سر گرفتند
مخبطی کشت کرد مرکز کل
طریق مشهد پستور در پیش
بیکدیگر رسیدند اندران راه

خیر چون در میان مردم افتاد	برآمد از بزرگ و خرد فریاد
هر آن عاقل که این حالت شنیدی	سرانگشت از حیرت گزیدی
نم گفتند که اندر کل عالم	ز دور عهد ادم تا بدین
چنین امر عجیبی کس ندیدست	نه کس در هیچ تاریخی شنیدست
همی که دند زاری بدرومنان	گرفت هر دور اطراف چرخان
همی گفتند کای یار وفادار	موافق بوده هر کار کاریار
بر غمت روح بر جانان نشاند	بنشد جان ز جانان و انمانده
شید شمع عشق بایر گشته	برای دوست از خود در گشته
بدست عشق جانان جان سپرده	سکاه خویش را در پای مرده
بجای آورده شرط جان سپاری	بجان کوشیده در پیوند یاری
نکرده صحبت دلدار خود ترک	بروز زندگانی و شکر

دیرنخ آن قد چون سرور است
دیرنخ آن نرکس جا دوت
دیرنخ آن خط شکون کرد ما
دیرنخ آن نیروی کشور گشت
دیرنخ آن بال و پر پهلوان است
دیرنخ آن وفا دار می و یار است
دیرنخ آن دل خبان برداشت فرما
دیرنخ آن کردند چون ابر بهار
دیرنخ آن نوشتری چون جوهر جان
دیرنخ آن وزیر افغان بر باد
دیرنخ آن خوش و ابتهاش دویند

دیرنخ آن عارض چون گلستان
دیرنخ آن غنچه سرافراز است
دیرنخ آن برمه آن خال سیاه
دیرنخ آن حراة مردنی است
دیرنخ آن بازوی کشتی است
دیرنخ آن دیوار دیوان عسکری است
دیرنخ آن که آتش درون مردم افتاد
دیرنخ آن مردم چشم استجماری
دیرنخ آن مهر دار مهر و عشق دل بجان
دیرنخ آن تو گفستی که خلائق جان بر باد
دیرنخ آن سراسر جامه در بر دریدند

نشته در میان گل صنوبر	چهار از درد کوبان دست بر سر
بیمزد شک بر بر آب نالان	میشد تا سپهر از رعد افغان
زمر سپیدی نزاران رودخانه	ز چشم کوه پکن دل روانه
فلک با صد نزاران دیده کریان	بسر چون کوی کرد خاک کردن
کریبان کرده صبح از سوز دل	ز کردون آفتاب افتاده خاک
قرچون جمع انجم رفت در نیل	فکنده چون سپهر از جبهه کلل
اسد خود را بچنگ غم دریده	سراپا خویش را در خون شیده
بیمزد شک غم بر سینه جومر	ز جگر دیده می افشانند کومر
صبا پخوشیت میکند جان	جو وقت آخرین دم نالوان
اسد میگفت شام شهریار	دلیرا صفدر را چاکب سوار
در دنیا آن جمال جانفرات	در دنیا آن گند دلربا

گرفت آتش در جان بھر
صراحی مایل ب در خون شسته
دمان می زانده تلخ شسته
عروس خنک کیسوها کشا^{ده}
چمن را آب عیش از جوقا^{ده}
بنفشه بادل و قد شسته
زگریم چشم تر پس کور کشته
قبای بر بنایز کرده کل چاک
زبان تیز سوسن لال شسته
میان ره صبا اقبال و خیزان
زمرغان با بگرد و رفت ناله

شده از سوز و تابش دو دهر
بسک غم دل ساغر شسته
زنی امیش آب از سر کشته
ز چن دین پرده پروا^{ده}
کل خود روز رنگ و بو^{ده}
بکلی غم لب از خون شسته
سر شک از فرق نیل و کشته
فکنده تاج اعلی لاله بر خاک
رنج کلها بکل از حال شسته
بدست عصه بر سر خاک ریزان
ز چشم ابر باران اسک^{ده} ناله

نهاده خود پسر بر کوه زین	پیراکشته روان زخم چین
زده کوپان بر تارک جو مغر	دریده پیر من خندان جوبهر
کمند از تاب و خم چیده بریش	سیر کر ز کران افتاده در پیش
زین را چشمها افتاده از کا	شخوده سینه خوش زرقار
زبان در فشان تیغ بسته	دش در سینه خونین شسته
ز بس خون کاندان ماتم نشاند	در و قطع اجمال دم نماد
کان زه را بگردن فکند	سان مانند رایت پیر فکند
عقاب تیر را مانده من باز	شکسته چنگ صید و مال پروا
همیز و چنگ چنگی لیک در می	همیز دست مطرب لیک بر روی
زافان قامت و فک گشته چنه	ز زاری سکر نی زرد و لاع
قاده کریه دلسوز بر شمع	شده از پاتی با سر غرقه در مع

شد آن سرشته یکتای مبداء
به پوستند در پیکان ارواح
جو بر بست از جهان شاه جوان
امیران جامه بر تن چاک کردند
از آن حکمان خنجر گوش یکسر
خلایق نختند از طرف کاه
نبا بر گشت در ماتم سیه پوش
کننیران مجو پرچم مو بریدند
سران در جامه نیلی چو آستر
عمود ممد زین کهن سر پوش
دریده تا بدامان حیب سخت

پس از حال دوتایی باز یکتا
روان شد قطع ریت بر مصباح
فکندش در دون ترخته از تخت
روان چون باد بر سر خاک کردند
بریدند آن زمان دما بخنجر
ز فوط کاه شد چون گمشد راه
منار از غم پلاس افکند بر دوش
چو کوس حرب خاصان رو دیدند
جهان چون شب سیاه افکندند
امیران چون علم نباده بردوش
کشاده کیسوی آشفته بیریق

خطش آن سبزه نو بر میده
 برقن خویش اخست کرده
 ملک جون مهر را با کوه
 موزن جون نماز شام در داد
 جوا و لفظ شهادت را داد کرد
 ملک لفظ شهادت کرد عا
 های روح پاکش کرد پرواز
 مانند مشتری را دم را بد
 جو صبح صادق آن روشن دل داد
 قفس را مرغ جانش چو دست
 برای اجتماع آن دو مدم

زنی آبی بکیره پشمریده
 سریر و تاج را بدرود کرده
 بوقت شام در زیر زمین کرد
 صلای مهر و خور را دم داد
 سپهر اجرای احکام قضا کرد
 ز دیار رفت پیرون باشد
 بسوی ایشان خویش شد با
 یک تک اسب عمرش در آمد
 ز مهر مهر آبی کرد و جان داد
 ز شوق عالم علوی بر و بست
 جو مهر و مه فرو رفتند بدم

برون آورد لعل از در بالاس
جواز بازوی خمر و خون آن شد
چو طاکر گشت از انسان تو عاود
ملک را روز دیگر وقت شد
پیر مردش کل از باد خزان
ز جام جان کنایش تلخ شد کام
چو صبحش وقت جان دادن شد
ز کلماتی عذارش آب زفته
بمغرب روز عمرش نزدیک
سی سروش نیم صحرای مرک
چو کل در غوغه صبح جوانی

می با قوت کون بگرفت در طاس
ز دست مشتری خون جفت چرب
خلایق را تعجب شد زیاده
شدار شخص توان و ز کونه این
مکدر گشتش آب زندگانی
رسیدش نیز و غم بر بام
جو مهرش در فزونی رخ زرد
ز نرکسهای مستش خواب زفته
جو شب روز امیدش تاریک
شده لرزان جواز باد خزان برک
شده بر باد برک زندگانی

بجای لاله بگفتش کل زرد	سهی سروش جو خیمه گشت اورد
نه عالم فروزش منجبت گشت	مزاج مستقیمش منحرف گشت
گستر یافت جسم نازیش	جوزلف مسکسای غنبریش
هماندم شتری راشد دل انکا	بدان علت که شد شزاده پیا
همانکه شتری آن مالک میکرد	کمی کان پستان بالیدی اورد
گرفتگی شتری از سر حکایت	کرا و کردی ز درد سر شکایت
ز درد پای کردی شتری وای	کرا و کردی این از زحمت پای
طیب اندر علاجش صد نمود	ملک را چون جارت در بند بود
ملک را باز وی چون سیم بست	بیاوردند فصادی روانست
چون نوک غنمه آن باه خویریز	برون آوردش اکنون نیز
بماه نوشق از مهر نمود	بخار از برک نسرین لاله شود

خمان شد متحد باد لبز خوش
همیشه مشتری را واقع آن حال
حدی کان مکان صدق میکرد
نشت و کشت ناظر بر رخ ما
ز پنی کشت چون رودی روان
جواهر مجلس آن حالت بدید
بسی زان بحر صافی طبع طاهر
افاضل امتحان بسیار کردند
بعالم این حکایت کشت مشهور
برین حالت جو سالی پنج کبذ
نمال کلشن صاحب جمالی

که مرجه آن ماه رخ را آمدی پیش
بخلوت هم بران اسلوب و منوال
در آمد پیش مهر عالم افروز
ملک را بر فراز تخت ناکا
مرو را نیز ظاهر شد هماندم
سر انگشت از حیرت گزیدند
چنین گوهر شدی هر خطه
بجز در که آن افت را کردند
شد این معنی میان خلق مذکور
جو چشم خویش خسرو ناتوان کشت
توان افتاد بر دیبا نهالی

بی کس عشق را کرد دست توفیق

بقدر فکر خود عشق کی شود

یقین میدان که یکسر قال و قلیست

بخیر مطلوب و مشوق حقیقی

سجن کو چون کتاب عشق کسب

که چون شد مهر بر او زنگ دولت

بعادت بجهان هر روز یکبار

دمی با وصل او و مساز شتی

نخلوت با خیال یا رمدم

در آن خلوت از و حالات نادر

بسی طاهر شد از وی خرق عادات

در آن معنی رسایل کرده تالیف

بوسع فهم خود را می نموده

حدیث رنزه عیسا و عیسیست

که دانند معنی عشق از دقتی

ز مهر و مشتری کرد آیین

علم زد مشتری بر خرچ لبت

همیدی ز رخ جانش دلدار

دگر سوی خلوت با کشتی

بسته دست دل از کل عالم

شدی هر لحظه و هر وقت صابر

ز جنس کشف و از نوع کرامات

وفا از صورت بی معنی خلق
بفرمال فلک بر فوق اینها
بهر آنکه نیکی بیش خواهی
جو استگ از آنکه سار جانی چشم

جواز صورت ملایک حکیر نبرد
قصا جز مکر و غدا آری نبرد
بکینیت مر زمان بدتر ستیز
اگر دپیش بدخونت بر نبرد

کتابت از روایات کهن و مسترین و بنام خدا

بیابش نوز من کر سوشیاری
که تا چون سوی معنی راه پوی
نکر دو جمع شیار و ستی
اگر خواهی که این معنی بدانی
که هر کس کو بصورت گشت پست

که اهل عشق چون کردند یاری
بهشوت پشکان عاشق نکوی
چنان چون عشق با بهشوت پستی
نکه کن تا بصورت و انمانی
کجا اورا چنین معنی دهد دست

بجویر عمر پرو ن رفت شست	باید تیر غفلت دادن آرد
ببود او میل زین روز بار آ	زبان و صرف دی امروز بار آ
درین میدان کسی زد کوی دولت	که زد در ملک معنی کو غلت
به خوش گفت آن حکیم جلد ما	که اقلیم سخن را بود بنا
تو غزلت جوی و دور از نجاش	رفیق خویش تنم خوشین باش
ز عصار این سخن بید پر و شتاب	در خلوت سرای زن بهر باب
جواد دامن رسم وزید در چین	بکنج عافیت آسوده بین
که مردم در وفا چون جرح بچند	جه جای میبج مار بج چند
از و این قطعه را بر یاد میدا	روانش را بچین شاد میدار

محو عصار مزار طریع مردم

که کل مرکز شور پستان نخیزد

دو چشم اعتبار بر کار
برون زخت ازین ایوان شدر
اباکن از انای مطبخ دسر
کجا کردی زینل خرج سیراب
درین نه پرده سازی با نواست
درین ویرانه تا بتوان مهرج
که بود ایچا دنی صفاک ای
دم این قحبه پروزه چادر
درین میدان ناموار غبار
مکن بر کام فخر و تکیه بر کام
جوانش گر گشتی سر سوی افلاک

به پنی در جهان بی اعتباری
بگردان راه ازین شعبان به سر
که پست آلوده با پا لوده اش
که همچون رود بر بربط بست بی آ
وز و حاصل غنایی تی غناست
که ایچا سر بهر ماست بی کج
که بر نامد دمارش از دم ما
بر بود از دست سنج و امیر
سکندر خور و اسپ عمر را
که خواهی دور شد ناکام و
بمیری عاقبت پچاره بر خاک

برسم خسروان با ستاین	نهادش نقش در مهد کیمیا
شدند ارکان دولت یک بیک	ز سوز سینه غرق در معجون
بصد زاریش سونی خاک برد	بخاک آن آب چو از اسپرند
چو روزی ده برین حالت برآمد	سمند عسمر با نو در سر آمد
مراقب شد بر رفتن با شبنم	موانق گشت با نحوابه در آ
ملک را در فراق و سوک مادر	فا دار غصه و غم جان برآورد
ز بختان پدرانده میخورد	فرو دشت سوز ما در درو در
بر دشت با خوش و خوش و افغان	جو کجش کرد زیر خاک نپا
جهان را نیست جز کاری ازین	که ریزد خون بر پروردیش
بهمراول نشان بر کنارش	بقهر از کند چون خاک خوارش
کهن گر گیت کیتی آدمی خوار	که شیران کشته اند از زخمش افکار

بدان گزیده جز نامی نماندست
وزارت را دانا و عقل باید
ملک دانست گزودای دلبر
کنقش حاکمی آن کن که خواهی
چو ز دبا شتری این دستان مهر
نخلوت با خیال یار نیست
شدی سرور و مینوبت بر شا
و کرره راه خلوت بر گرفت
برین بکشد خدی حرج و دوار
سوار جان شکار مرگ در تار
ملک ز دجامهای خمر وی حاکم

دلم دامن بهشتی بر فشانست
ز حیرانان و مجنونان چه آید
بتاج و سلطنت نارد فرو سر
که داری بر سرم فرمان شاهی
بسوی خلوت آورد از جهان
نهان را غبار بوی عشق می بخت
بدیدی مکنفیس دیدار دنجو
حساب از و از سر گرفت
ملک شایوز ما که گشت پیمای
بتیری شمره شیر را در انداخت
آنگذ از سر کیانی تاج بر خاک

بدون آمدن زرین مهنه نماید	شد اندر پرده اجلس خوشتر شد
چو بانو دید آن رخسار و با	که بود از لطف وضع حق تعالی
ز حسن صورتش حیران فروماند	بیای انداز و گوهر بر آستاند
ملک چون دید روی جانفرایش	بداد آن بخت به کنی رونماییش

در این کتاب که در دست است
در این کتاب که در دست است

بس از کینه جانی ساخت شاوور	نهاده ام سرشای بر سر پور
چو تخت سلطنت رازیب و فردا	در انصاف و دست عدل گشاید
شدند از فرخندگی تخت و افسر	جو خرج و مهر عالی قدر و سرور
مه نوشتری را کرد اشارت	که کردم بر تو تفویض و زار
جوابش داد کای شاه یگان	بحکمت هم زمین و هم زمان

باستقبال شاه و شانهرا ده
نثار و هدیهها آورده با خویش
نواای مطربان بر حنجرفته
عی آمد ملک شهابور با پور
بدست آورده خاتم اسیما
بخش و باز تخت خود رسیده
بغال سعد چون دهم در زند
جو کرد آن ماه رخ منزل دیوان
چو مادر دید روی خوب فرزند
کز قشش تنک در بر چون دلش
ز روی یوسف فرخنده پیما

بزرگ و خرد رخ بر باده
بقدر خود ز منعم تا بدروش
زمین چون آسمان در حنجرفته
دو چشم از عارض آن خور پر نور
خضر پی برده سوی کوی
دگر شهابور ملک خویش دیده
سران در پایشان کوه نشاند
خوش مر جباش تا بکیوان
جوموی آشفته سر در پاش افکند
نشاندش سجود در هبلوی خوش
جوان شد بار دیگر چون زلیخا

زبان عذربی راسی ندارم	نزد کردار بد خود شر مپارم
بدوش این بار محنت را کشیدم	ولی من نیز این شر بچشم
که باد ایزد آتش کور بهرام	بما بهرام داد این آتشین جام
به دادند از زنج و لب حاکر آس	اسد با جوسر و باد روز مرا
ز روی مهر و شفقتشان بر سپید	ملک رخسار یک یک را سپید
کرشمه دست فرزندی چو	وزا بخاشد روان تا بنکه مهر
تجرب یافت زان اجناس بی عد	تجرب کرد از ان اسباب حد
چو سوی خانه نامید خورشید	بیامد همچنان تا مهد نماید
بدید آن ماه خونی را منور	چو آمد شاه پیش سوخ زر
بسوی راه شهر احرار آمد	بفرمود املت تا بر پشتند
زمین را سر بسر بر خلق میدند	دران مرز و حوالی چون رسیدند

دران بحر ملک کنج روان دید
بزیر بازعل و در مکنون
جو آن کنج روان را دیدار دو
مکر دور زمان آید با سر
جو مهر از دور جبه شاه را دید
جو آتش باد پارا کرم درخت
ملک از پشت زین باختم منما
کردت آن جان خود را حبت در
دور و خیمه شاه و شانرا
دوان شد شتری چون باد از را
ملک بر جبت و بگر نقش در اغوش

غلط گفتم که بگری نگر این
چسب جای کاو نی نالید کرد
ز جبریت گفت با خود شاه شای
که کنج روی عالم گشت خطا
ز مهرش خون دل در رک بجوشید
چو شد نزدیک شه خود را انداخت
روان خود را چونک انداخت
ببوسیدش رخ و چشم و لب و سر
شدند از اسب خود حالی سپا
که تابوسد زمین را در بر شاه
بگفت ای کرده ز طم من

پی برکت نثار مهر یکماه
تبرتی کران مشغول شد شا

بدرستی که در این سیاه و سفید

بریدی ناکه از راه سیاه	بر شاه جهان آید تابان
که تا کی غفتم دیگر از روز	بود در شهر ماه انجم افروز
ملک فرمود تا این شب	خود و ارکان دولت برفتند
تبرتی شدند از شهر پیرون	که گشتی از چشایش تحمل مجنون
بدان آیین سه روز از شهر آمدند	همه ره کوهر و زر می فشاندند
چهارم روز چون این همذیر	به پیروزی فرامد از ره چین
غباری از رخت تبت آمد	که بویش رشک مشک و غنیمت
چو زلف دلربای یار چنان	بدامن مشک و عود و غنیمت افشان
جو باد آن کرد در داشت از راه	ز کرد ره عیان شد موبک شام

صبار از نثار لعل و کوهر

برواز بس که بذل مال کردند

نشانندش کمر بر سر حوافر

زایوان مالک کوس شده بر جا

جو نظم و شعر خط نامه خوانند

ز دیدار صبا چون گل شکفتند

نماد آوازه این مرده در شهر

همپ کردند مردم جان فشان

شهنش که چهار رانندش

ز رویی که بود از عمد کاوس

ملک چون مرده فرزندند

تو پنداری که کان و بحر شد بر

زمین را کیسه مالا مال کردند

کشیدندش جو کل در جامه زر

امیران جمع گشتند از چپ و راست

بنشرش نظم گوهر فشانند

ملک را چشم روشن با دستند

تو گفتی شد جوان بار دگر دم

بجای زر بر پشم مردگانی

بدرویش و فقیران سیم فر داد

بزنند از بد بندگی و مجوس

برو آن وردش از زندان و بخشند

دوان شد تا نبرد شاه کویون	به پیش خاک ره بوسید از دور
بگفتش ای شیرچی بسته	عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته است	که توان پیش ازین در جحر آوست
صباحالی شبارت نامه ما	ببرد اندر جریم حرمت شما
چو مادر نامه فرزند خود دید	ز سودایش جو خط در نامه پدید
ملک چون نامه را یکسر خواند	تعجب کرد از آن حال و در اند
مخبر شد ز قول سرگذشتش	وز آن سنگ نیز و بارش
بیای نامه را میگرداغاود	و مادام خیرش میشد زیادت
صبارا خادمی با نامه ما	ببرد اندر جریم حرمت شما
چو مادر نامه فرزند خود دید	ز سودایش جو خط در جو پدید
جو بر خواندش ز اول با آخر	گرفت از جحر حبش در جو آخر

سراسر سرگذشت خود و چنان
بشارت نامه چون نوشت کفر
بر این نامه یوسف یعقوب
صبا وقت پیر از جای برت
زمین بوسید حایله در شتاب
همی بوسید جان بر سر شتابان
نبودن کفین جایی قرار
بریدی راه بیره را به تحمل
شتابان بر طریقی میدویدی
بذین سیاه که کفتم مدتی تا
نزد در راه نسکام سحرگاه

نمود از چپن خط در ضمن نامه
صبار داد و گفت ای سید فرخ
ره کوفی شرح بنما با یوب
برای روی جان بر میان
وز انجا خست روی آورد در راه
بهری تاخت در کوه و سیاهان
زدی مردم علم بر کوه ساری
کشیدی خوش را نخطه سیل
که چشم و سم کردن را ندیدی
که تا خود را بدان بوم و بر انداخت
بجست اندر سرای شاهگاه

بسی شمشاد با آه و ناله	ز ابر دیدن باران کرد زاله
از آن منزل جو کیوان شست کرد	مه بجوی رخ پیوی ره آورد
مراد و آرزو خوشی مانعش	مقاصد حاصل و مطلوبش
بسی مقصد دل رو نهاد	سعادت در بر وین رکشاه
چه حالت زان بود خوش عالم	که بعد از اشتهای محنت و غم
مجبی باز یابد وصل محبوب	به بند طربالهی دیدار مطلق

شادمانی در میان
شادمانی در میان
شادمانی در میان
شادمانی در میان

جوامه جبرج دلداری منزل	شبانگانی سرود آوردی
نشد از لعل جان پرور لعل	دوات نر ز جو خواست جالی
بمشک آراست روی لوح کافور	روان نوشت مکتوبی شبابور

هر از ستر نغمه زرین سرفیاز

نزاری اند غلامان خطای

نزار از خادم دل بسند کج

مرصع بود جی چون خرچ خضرا

با انواع جواهر کرده کسب

بغال فرخ سعد نمایان

قریب شمه آغاج شپتند

ملک کیوان برار خون دیده دل

وز انجا با دل مجروح غمخور

وزان پس شتری را شد معانق

یکایک نمکنا را کرد بدرد

ز در و لعل و زرو سیم پر با

نزاری از کز سیران سراسر

نغمه مشکین غدار و عنبرین

ز در دری و لولو یی لالا

برای ماه رخ کردند تشریف

زدند از شهر چون کلنجار

به شتم هر زرقن رخت لبند

بشد با اقیاب و مسمه منزل

کشید آن مرد و تن تنگ در بر

ز مهر دل جو با معشوق عاشق

ز سر خشی روان بر روی صدر د

دلیل خویش را در پی فاده
 جو عاشق با جروش و جوش سر مست
 سرفرازان خوش رو و چو کردون
 همه گرد کش و جکی و بازو
 چو آتش خار خوار و سر شنده
 مهار از زر به پینه کشیده
 نواز پشت سر یک ممدی از زر
 نزار اسپ زمین به پای خوش کام
 بوقت حمله برق آسا جند
 همه بر پشت زین از لعل بسته
 بحام سر یک از با قوت احمر

بهر را پیش پی در پی نهاده
 ز نام خویشان را داده از دست
 دو ان دایم بگردن و نامون
 میان صفت ز پستی حمله شور
 ولی چون باد در صحرا رانده
 ز سیم افشار با بر کشیده
 مرصع کرده از با قوت کوم
 جو کرد و کنفیس بگره آرام
 بگاه پویه چون صرصر دین
 همه بر پای ز زین بعل بسته
 ستام سر یک از پچاده نور

شاهنشاهی که در پیشگاه کجاست
 و در پیشگاه کجاست که در پیشگاه

جوهر و نعت ناسید از بر شا	شهنشاه از پی ترتیب آن
ز کج جده و آبافسل کشاد	جهانرا نام قارون بر دایا
برون آورد از و جوهر خروا	کشیدن ادپسم و زرخروا
ز دیباهای پستی تخت برت	زمین افکنده در بر زخت برت
بزیربار افعال از تجسبل	نمانده کاو و ماسی را تحلل
مزار از اشتران کوه	مهر زین در او سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل	یکایک برد بار و باکل
همه صاحب طریق و کار کرده	بدوش از بهر صاحب بار برده
همه بایکد کر پیوند کرده	بیکد یکد بمنزل بار برده

که ای سرور و روان و میوه دل	چه سازم جا ره این کار مشکل
بخت کویدم کرموشیاری	جرا محبوب خویش از کف کدایی
مروت کویدم کاشی عادل	بخشاید دل شایسته دل
درین معنی بسی اندیشه کردم	مروت را شعار و پیشه کردم
درین سودا توقع بود سودم	فلک سرمایه نیز از کف بودم
مراد خویش را از دست دادم	بصبر و نادمی دل نهادم
کنون بر کرد و بامهر پیری	بکوتنا خاطرش کرد دزدان خویش
بسوی مهرش زانید و لشاد	ز قول شاه کیوانش خبر داد
جواز ناسید مهر این قول بشنید	کز نقش در بر و لعلش بسپید
کنقش روح می نبخشد دمانت	
که دایم کارمان باد از نبت	

به تدبیری که دانه ای دلارام
مراجعاتی دلدارم
کنون بر هر طریق و رسمی ای جان
جو تن با جان فرمانت روانم
ملک شد شادمان از قول دلدار
ز پیش مهر پیش شاه شد
جو شاه از منم بایم مهر شنید
زمانی سر فکند از فکر در پیش
چو از نا بید مهر شوپ مانو
که عالم من بیدار تو بوم
ملک بعد از زمانی سر بر آورد

رسانم این دعاوی را با تمام
نباشد هیچ مقصودی بعالم
که میکردی روان چون مهر تابان
جو سایه در بیت بچان دوانم
بگفتش کار را باش ای لکوکا
حدیث مهر روشن کرد بر شام
رخش را از ملالت زنگ کردید
جو ماری کنده سر خچر خویش
شنید این با جواز دست بر برد
مباد اندم که بی رویت نشینم
خوشان رخ بسوی خراورد

بود خون بار و از خواب فروز	معین چشمش از دیدار من دور
که از یادش بر غلطان حکوم	غم شهر و وطن را خود حکوم
زندمر شامی را بحسرتوان	که ای سر در غری که شود شام
بخشی شتر ز فروش اطلس کاخ	که کل را بستر پر خار بر شاخ
ولی باشد نیا کفم تن از شرم	ز تاب سینه ام ندان شود نرم
که این معنی مگویش شه رسا	درین باب را تو تدبیری توان
رسانم باز دیداری بدیدار	بود ای جان که پیش از مرگ یکبار
هوای کشور ما را به پینه	نویسنده ای هر و باغ نازنینی
ز نرکس چشمها بر کل روان	جو بانا سید این معنی بیان کرد
ز سوز گریه اش در گریه افتاد	بر امدار دل نا سید فریاد
که من با خسر و با نو عینم	بگفت ای مایه شادی مخور غم

برون آورد و خوش نهید از گوش
چو کردش جریح کردان بنه کار
نیشش برف در باغ جوانی
سپهر از باد و دی برداشت
کنون در وقت یکدانه کوه
پیرس از حال آن چاره مار
گرفته کونه کافور مشکش
سنگش رفت پیر و از حموی
دوتا و خشک و نالان گشته چون
دم برد و الجوزش برده ارکا
جو خورشیدش بوقت شام زرد

ند کردش که در ساز سفر گوش
کپشش شسته امیدوار
فسه دشت در تن آب زندگانی
برات خونی بر رخ نوشتش
یقین از اسک چون بحش بود بر
که زد و جوان آتش ببار
شده سرور و روان چون جوبش
همه چون بخیمش افتاده بر روی
بسوی راه رحلت کرده اشک
زدستانش و زبال بهمن افکار
جو صبح از اشتیاق مهر و مهر

بشادی کرده رود رونی بامید	پیکجا مجمع چون ماه و خورشید
درویش کرد تا که از پیر باد	ز خمش حشبه ای شک لبها
بوفاد از پیر با حال مادر	قماشش از غم دل جان افز
جوزا بخاطرش سوختن	درویش از عبا بیت الحزن شد
زاه و ناله اش بامید بکریست	بگفت ای جان من این ناله از
جوانش داد کای جان و جوانی	جگویم و زنگویم خود ندانی
جه دانی حال ما ای نور دیده	بمرویشش مگر روی ندیده
ز حال ستمه گر گوشه داری	بیتن دانم که بر من رحمت آری
بدان ای دزنگویی غریب حور	که شاه دار ملک پارس شاور
کنون گشتت از دوزبان	شدت از جور بر رخسار جان
گفتش باین بر جای نبل	کز قش برک خیری امن کل

ایمران ملک از سر کناری
بمدحش گوهر الفاظ پند
جوان زیب و شکوه کاخ و ایوان
سموای یار بارش در سراقاد
اجازت خواست و آمد پیش لدار
ز وصل عاشق و دیدار مشوق
در آن حالت که خرویش میکرد
بخلوت شتری بودی نشسته
خیال یار را بنشاند در پیش

بنشینانند بدختر و نثاری
بیار بجادش از سر سوی گفتند
دی نشستش شاه کیوان
روان بر پای شد چون سرو آزاد
و گره رفت با محبوب در کار
همیزد عیش او بر جرح مخوق
ز جام وصل شیرین باده مخور
بجلی در بروی غیبر بسته
ز رویش کرده روشن دیدش

بگویند که در این عالم

برین احوال چون بگذشت مای

ملک یکروز وقت چاشتگی

هم چیده پایا لام الف وار
کشیده یکدگر را تنگ در بر
میخوردند نویشان با ده آن شب
ز فوق آن بباقی جام جلالت
عروس آفتاب خوب رخسار
پری یکدگر سوی حاتم حسد
برون آید از آن خلوت دگر با
همی بود او چنین یکیش با
برون آمد جو سوی از غم آزاد
روان با بشته شد سوی گویا
ملک چون دیدشان از صدر برخاست

الف با کاف کوفی رفقه در کا
مجت در درون و شور و هم
ز جام لعل یکدگر لب لب
بیفتا دند یکدم در سکر خواب
جو زین سیلی تنق نمود دیدار
سروتن با آب زندگی پست
بخلوت ساز عشرت کرد با
به شتم روز مسکام سر کا
ز وصل یار و قرب و دست دیشا
ز قدش قدر عالی یافت الیا
با نعام و تواضعشان بسیار

کجاست در آغوش کرده
 شراب زندگانی نوش کرده
 کجاست بودی شاه از ماه
 کجاست میزدی بر پشته شاه



نشاند از استقامت تیر را پر	که تا تحویل کرد اندر دو سپهر
شد اندم دامن با سید چون	جو در شام از شفق دامان
بسر میکشت میلش شب داغ	بیمزد نقطه بر نخته عجاج
طریقی با فرج بگرفته در پیش	شده جویای مطلوب دل خویش
پیاض و حمزه با هم ضرب میکرد	وز انجا اجتماعی حاصل آورد
بزدان شکل از پیاض ماه چهره	تو کند کرد در دم شکل حمزه
عمودی از مثلث کرده قیام	پی شکل البروس آن شاه عالم
بران دعوی جو حکم داشت بان	به پیش حل آن مشکل بد آن
دو بار آور نهال از نخت عالی	بهم بویسته در دیبا نهالی

دو سیمین هر دو در هم شسته بجان
تو کفنی در دو قالب بود یک جان

چو در مآبیت رویش نظر کرد
بیدار و جوهری از نوع انسان
رخش آن مظهر نور تجلی
دانش بر وجود جوهر سرمد
میان آرمش می نمود
حکیمان از حسن بی تباهی
رنجی چون ماه در دیر رخشان
جوهر اوج شرف شد مهر صاعد
جو استیلا و اوج افتاد با مهر
در آن وقت مبارک چشم بدور
بکاه اجتماع ماه و خورشید

ز عقل و هوش او از جمله شد فرد
ولی چشمش مرکب از دل و جان
بمعنی صورت جان را بیولی
و عاوی از کلام اثبات میکرد
وجود ممکنش بدرک نبوده
نموده میانش شمع الهی
جو خط استوا قدس خرامان
شدش با ماه میل قرب زاید
حقیض آمد نصیب ماه کلچر
قرانی آنچنان نور علی نور
جوشید تحت الشعاع مهر نایید

شکسته مهر را بازار رویش
 چو کل در بر قسای آن ز کای
 مطوق کردش از شک ادفر
 سکر از شک لفظش مانده تنگ
 دمانش بر سکر دندان نموده
 زر شک بوی آن کسوی نشین
 برش کوبیده آب سیم سپاده
 بنامیزد تی چون خرمن کل
 بغایت تغمه بگر رسیده
 بتان تازه زخ را دایه حال
 بفال سعد براوز نک شد مهر

کشیده مشک را در حلقه مویش
 جو مه با کرد رویی در شویا
 معلق غنیش از سر و شمر
 عقیق از شرم لعش زفته در شک
 بعالم سیج از آن خوشتر نموده
 در دیده پوست بر خود نمانده
 بحر با پیر من تن در نداده
 تجل از جالش با تجمل
 بدو آسیب دندان نارسیده
 برون آورد تا شد خانه خالی
 معارن گشت بانا پید کلچر

همیشه تا دیشک کو خرامان
درون شد دید فردوسی پرچم
شبهستان زان تبار مجلس افروز
ز رستگان بخاران کجای
بسته حمله چون بسج و لا
نهاد تخت زرین مرصع
نشسته بر سر آن تخت شاهی
جو جزا بر گرفت آن حمله از پیش
نکار دلفروزی دید چون جور
جمالی در کمال دلیله باقی
نکارین پیکری جوری مبر

کشان بر لولو و شوار دامان
ز عکس رویشان آن قصر نور
دریده جیب صبح و قوطه روز
شده زنگ از رخ تجا نه چمن
سراپا غرقه در لولوی لالا
جو بت رویی که بنشیند مرغ
جو بر تخت زمره زنگ ماهی
ز حیرت مهر شد بیکانه از خویش
نشسته بر سر بری مهر نور
بخوبی آیت لطف خدا
دلدارا صورتی مایه می

دران شب آسمان زابوده ناموس	زمین از شمع کافوری و فانوس
ملایک را شام جام معطر	شده از بوی مشک و عود و عنبر
وصال یار شیرین کار دریا	طلب کردند خسر و راکه بتاب
برون آمد جو کل سرخ از رخ	روان از پیش کویان مهر رخ
جو کردون جانم زینت دوش	جو همه بچرب اگیلی کبر پوش
پس و بیش نیمه قند چون شمع	بگردش چون کواکب روشن جمع
ز جام وصل روی بکیر گریست	کر نقه شتری را دست بر دست
بحوف لیک پرا شک و عنبر	بدست دیگرش نارنجی از زر
مرصع باز مرد در مکنون	نطاتی بسته آن سرور چو کردون
ز جعدش شعر بر دوش افشاده	ز زلفش حلقه در گوش افشاده
کز بودی بدشواری کدارش	کز کردند جفائی شارش

بصدش بر جای سودند
جو داد آن دولت پروریش
چو شد در حج چرخ والای
پری رخ را بسوی حلقه بردند
نوائ مطربان شد تا بر افلاک
بتان در رقص سبک نی و دف
بسوی آن گل سوری شبستان
نبات آنجا چو پروین جمع گشته
ز قصر حرم ابکار ستاره
فلک را جامه گلریز در بر
گرفته زمره چک خویش در چنگ

جو مانو باکشتش نمودند
مربع بر فراز دست نشست
عروس تان روی مهرند
بحوری تخت جنب را سپردند
بحرخ آمد جو کردون مرکز خاک
چو سرفراز بر پا خن کلف
ز نخل و سرو و سمن چون گلستان
ز تاب روی رشک شمع گشته
برون آورده سپهر نظام
طبعهای شار آورده بر سر
بسوی پرده مه کرده آهنگ

که بر روی قمر مالد بیدار	بهیدش با دشمنان از بیدار
ز بهر چشم بد نیلی کشیدش	خود را وج کمال حسن دیدش
بفرقش سرفرازی کرد و یقین	جو سر و شرف بالای غلطان
ز دستش دسکاهی یافت یار	ز کوشش قهقش کوشواره
بزر میکرد و آتش دستپاری	بگوهر کردی اینش کوشداری
بجکم دست او آن شد مطوق	بعشق کوش او این شد معلق
بصفوت بر طلای غیر نینه	بر سیمین او میکرد سینه
بگردن زان نمی آورد دستش	جو بودش بوی آن زلف جوشش
برشته خویش را بر گردن دست	جو دولت دادش آن سرشته در
برای دستپوشش کرد قدحم	در آمد باز رویا قوت خام
یسار و دسکاهی کرد حاصل	جو با انگشت آن به کشت واصل

جوداد آن دلربایش جای بر سر
ره سودای مویش بر گرفت
جوشد فارغ ز شانه شاخ شانه
بدستان طره اش را تا بر تافت
نهادش بر دو سگین قوس و سمه
جورنگ و سمه در ابروین ست
جولون سر مه شد با ز کیش تا
از آن پیل رخ آن ماه طنائ
فراز آورد سر خاب و بسید
جواشادش نظر بر پس آن رو
بکشا خون بریزادش خون غازه

از آن منصب سر آمد گشت و سرور
به پایان بردی و از سر گرفت
بر آمد و دود سودا از زبانه
خم کیوش را در یکد گرفت
کشیدش در دو ترک مست سر
زخم قوس و قرح را بست
سپه شد خانه دلهای سپا
شمار روی کاری کرد آغا
که تا مال دزدان کلبر ک سیر
نخل شذران رخ زیبا بصدو
که ساید غازه بر کلن رتبه

نوا ای ارغونی کرده بر ساز	بهر سوط بان لبیل آواز
که تا اورا بیا را ید صبر و	شد مشاطه پیش ماه و بجوی
دوست نقش نبش ماندگار	به پیش آن جمال و حسن و رخسار
کس آراید حسین و رازی و	بخود کفشا که ای نی غل خود و
بقش دل را بخود را بر بست	نکار اندم که دید آن باعد و
که تا زان دست بوسی خد بود	بر یوزنک نقش خد نمود
برفت از دست و دریا و قفا	جو بر دست نکارین بوسه داشت
بذات طافش نقش کف دست	جو بر مشاطه کشت این نقش طاف
جه نقش تست بوسیدن خاند	که ای تم پشت پایی تم ازان دست
که سایه آن صنم را روی پا	کی می آمدی پستکار شوخ رعنا
جوشد باز لفا و در شانہ گاری	بصد سر شانہ کردش دستپاری

بفرخ طالع و فال مکنون
نجوم آسمان دین شستند
زمین را جیب کشت از جوهر و
ملک فرمود با بر رسم آیین
عروس آسپوشید شش اسیر
در دیوار از انواع تره بین
هر سپهر کوهر و در بر نشاند
زارایش جان شد کوی و بزن
سوادش را از دیبای صدف
شده سور بلد زان سور عالی
در ایوان جمع شد خلق جهان

بروز اختیار و وقت مکنون
مه و نایمید را کاپن بستند
جو دامان و کنار بحر و کان
ماندم شهر را بستند ازین
بدیبا حی سریر و زیور و زر
بیارایند چون تجانه چین
هر جام طرب و چکی نشاند
که در حسن بهاران باغ و گلشن
شده رسن کاستان آتینک
جو حصن آسمان غرق لایلی
بر سر قمره پستردند خوانی

از انکس عجب که دارد اختیاری	بگفتش مصلحت در کار یاری
که راه مصلحت کس را نغایم	من اکنون ای پری پیکر کجایم
که تا باشد کنون ای دلربایا	مرا کی اختیار بی بود درگاه
وزیر مصلحت بین را چنین گفت	جو کل روی ملک زین قول شکست
و کجیل من بویی آن کن که دانی	که ای واقف بر اسرار معانی
ز برای مهر کیوان از خبر داد	وزیر آمد به پیش شاه دلشاد

و گفتستان در روزی ناستیله با میرزا

همان دم فیلسوفان را طلب کرد	ملک را خاطر از شدی طرب کرد
کنند از بهر پیوند اختیار یی	که تا کی سر نذر آخر شمار یی
بیاورند اصطراب و تقویم	قران گردند با هم اهل نیم
زمان را احتساب طی تمام کردند	نظر در میانه آبرام کردند

میخوانم که اکنون مهنه بید
جوکاری را شرایط مجمع شد
جو مانع رفعت و شرط بود
ماندم حل عقدش رونماید
میں ساعت بسوی سرخرام
جوشنید این سخن دستور سرود
حدیث مهر و شاه و حال نماید
نگفتش پسر و ادیکر بهانه
ملک را روی چون آتش فروخت
نظر با مشتری کرد آن کو فال
درین معنی که آصف نیزندرای

کنند تحویل در ایوان خورشید
موانع از جوانب مترفع شد
یقین میدان که حاصل گشت مقصود
که تا حالی با ساسی نه براید
رسان این کار را با او تمام
بیاید پیش مهر ماه بیکر
سراسر کرد روشن پیش خورشید
ندارد هیچ دخلی در میان
که از تاب غم نماند خست
بگفت ای بر سعادت صحبت دال
چه پند مصلحت را یت بفرمای

عروس لفظ را مشاطه بکمر	چنین آراست زخ زارایش بکمر
که چون شد شتری بامهر وصل	ز مهرش آن سعادت گشت حاصل
پس از دور غریب درو بالش	شرف نمود زخ زان اتصالش
از آن تحمل دولت گشت یارش	وزان سیر استقامت یافت کارش
شده ایم ز شرک بید برام	زده بر آسمان بامهر اعلام
زین اخترش معود طالع	عدو را اختر مخوف پس راجع
بران حالت چو روزی ده بید	ملک را شور و صلت در سر آمد
وزیر کار و انداز در حرم خواند	بخلوت پیش تخت خویش نشاند
نخستین گفتش ای پستور عاقل	بکمقم کن جوان را دکامل
بندین فضل و ادب و زنده است	فروغ افروز صاحب کلمات است
کنون با سعادت گشت دمساز	که بامه شد مقارن شتری باز

در پستش شتری ز چرخ بکشد
جورست از بندگیوان پیرام
فرو بست از تکلم نغمه دم
با خراشت اسیر کور بهرام
یقین آنکس که او بد زیت بد
مکن قطعا بدی ای مرد خسر
نکو یی بر ندارد مرد بدکار
مبادا هیچ صحبت نباشد
اگر پوسته بانیکان شینی

بسوی مکن خویشش فرستاد
گرفت از غصه اش فی الحال
به شتم شد روان سوی بهنم
ز فضل زشت خود ملعون
ز خوب و زشت هر چه آورد آن
که بد پند جزا مر کس که بد کرد
تو نیکو کار باش و نیک بردا
که کم کرد و یقین نیکی بدست
بدی اصلا بحشتم خود پنی

آمدن فزون بر سر
مکر دن جوا و سپاس زاری

بیاوردندشان برپای کنده	ز پیم شرمساری نکند
ملک جلا در افتا که برخیز	برو آن سر بدار ازاد اویز
بخواش مشتری از جای بزجا	عبارت با مدح شه بسیار
بگفت ای خسرو کردون علما	فرین خطبه شایسته
شکر آنکه روحی سردیدم	بذین درگاه جرح آسار دیدم
بخشیدم کناش را سراپای	تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای
ز رحم او بجنب کرد کیوان	ز حیرت گفت با ارکان واعیان
که ایزد ما جهان را آفریدست	جنین قوم مبارک کن ندیدست
ز سر تا پای مهر و وفا بند	ز پاسر همه سلم و جیا اند
ز خونی رشت جز رشتی چه آید	ز طبع نیک جز نیکی چه زاید
ستم پند از ان نا اهل غدا	کرم بنید ازین پاک اصل دلد

یکجایک بدر پیش مهر بر خواند
بنی بکر بیت آن سر و کل اندام
وزان بن قصه خود کرد آغاز
ازان گهزار رفت از شتری
عمه شب در حکایت های دلپوز
چو شد بر لاجوردی تخت خورشید
طلب فرمود مهر و شتری را
بجنب تخت خود در صدر نشاند
بفرمود انکی شاه چهار
بیاورد از زمان بهرام سگ را
چنین با آن گوان سگ

ملک زان مصه اعجوبه در ماند
زبان گشاد و نهر سرین بهرام
سر اسر گفت پیش شتری باز
همه دهن دل از سنیه اش خوش
به بیداری سپر بردند تا
فرین شد ز کیوان گاه شبید
دماه آسمان سپر وری را
ز پرش بر یکجایک کوثر افتاد
که در میدان زنندان بخت دار
خیش سخت جان سترک را
در آویزند شان چون بویه را

بران روشن دلان پاک کوسم	همی افشانم جان خویش جوهر
همیکرد دید و مغلطید بر خاک	صبا در گردان کردان جالاک
بس از دوری بهم پیوسته بی تم	نشته مشتری و مهر با هم
ز سویی بعد کسب کشته رخشان	ز سویی نیز اعظم درخشان
بگفتش کای وفادار جو ایزد	مه خلیج نظر در مشه تی کرد
وزان نختی که در غنبت کشیدی	ازان تلخی که از فرقت جشدی
ز تر و خشک آن بر من بیان کن	ز کل و جزو آن بر من عیان کن
بزان قد چو سرور است سو کند	جوابش داد کای جانان دهند
وجود خویش نیزم رفت از یاد	که تا شتم بیدار تو دولشا
که بیش آنچه دانی باز بر کوی	بسوی بدر گردان ماه رخ روی
مشقتهای راه و قصد بهرام	ز آغاز حکایت تا بانجام

مکر پرون برد جانرا از ایوان
بفرمودش گرفتن با کواهان
کشیدش بای دژ بزرگ پولا
ملک کیوان بهر مچین گفت
برو با شتری امشب سونی برج
جوامه و مهر رو باروشینید
که در دور آنها گردون اخضر
کنون زین پیش نشین پیش اصحا
ملک بگرفت دست یار خود را
برون آمد روان از پیش کیوان
اسد بگرفت دست یار خود را

ز مکرش گشت که شاه کیوان
که تا خوششان بریزد پر کنان
بسوی چاه دزدان فرستاد
که ای در حسن چون خوشید بخت
جو کو هر جای خود سازید در
یک امشب روی یکدیگر بنید
ندیدست اجتماع زین نکوتر
که افزون زین تا بد سر که در
کشید میل آس چشم بد را
بسوی برج خودش داد خندان
ز شادی کرد عالم را فراموش

روان در پای یکدیگر کشادند	زمرغان جهشی خون کشادند
زمانی نیک غلطیدند بزحاک	چو اسگ خوشین با جسم نمناک
زجان حاضران بزحاکت فریاد	ملک از حالشان در گریه افتاد
بجای آستین جان برکشادند	از آن ذوق اهل مجلس ^{رانند} وجد
بجام اولین رفتند دست	زراح شوقشان گشتند دست
برآمد های موسی از چپ و راست	زمر سوغره و فریاد و برخواست
گرفتند در کنار از مهر جان	ز وصل شتری شد شاد گویان
پوشدش ز دیباست و الا	ز خلعتهای خاص خود سراپا
بفرمان ملک در بدر و مهربان	پوشیدند از مر کونه اثواب
بچشمش گشت صبح عمر چون شام	در آن ساعت که مراد دیدم
همی حتی جور و باه از چپ و راست	جو آن فریاد و مایاموی ^{ست} برخاست

غلامند این دو مکار بداندیش
بسی کردند با وی عذر و پید
در آن خلوت ز چشم و کین بهرام
زناکه از در خلوت برون تاخت

بگردانیده رواج و آه خویش
که از دنیا نشان هر دو کم باد
برفت از مهر صبر و شوش و آرام
خیو در روی ناپاک وی انداخت

چو چشم شتری بر دلبر افتاد
وز آن سودیک مهرشوق زده جوش
در آن حالت همه چیران ماندند
همه چون عود بر آتش افتادند
دو ساعت آنچنان افتاده بودند
کلا با شکشان بر رخ فشاندند
بیای عود بر آتش نهادند
چو چشم ناتوان را بر کشودند

جوابش داد کای شاه جهاندار	بحق ذوالجلال پاک دادار
بتاج و تخت ای کتی خداوند	کزین برتر بجا نیست سو کند
که پستانین دیندی ننده من	بکافر نعمتی و چیلک و فن
غلام خازنم را ای شهنشاه	بهر دندان دوغول و فزین
که تا بر داور مخزن مال وافر	بطمع مال شتندش در آخر
جوان اموالشان اشفاد در دست	برون چشند همچون تیر است
بسی سرشته در پیشان دیدم	شب دوشین بختستان بیندم
ملک کتفا کو است نیر باید	که دعوی کی کو ای راست نیاید
ز مجلس حبت پر و حبت بهرام	خو خود بی دین کروسی راز خدام
بیاوردند از کمال تیره رای	که تا دادند پیش کو ای
که بهرام انچه گوید راست گوید	سوی معذر راه راست گوید

تو گفستی بود آن آزاده چون مهر
ملک در شتر میوان حسن و منظر
که این قوم از جه ترکیب و شستند
بجای خویش بود آمدنی مهر
ملک بود که در آزار ده مهر
ملک را گفت مهر اباجی جانجوی
بود پور وزیر شاه شایر
و گرمی پرسی ای دارای داور
پدر بودش ز معروفان ^{صطخر}
حدیث مرد و راطولیس ^{شاه}
به بهرام لعین کشا به کوی

بشکل و وضع و قد و سیاه چهر
تعجب کرد و گفت الله اکبر
مکر و رخدیا جور و شستند
خراشید از غم سحران او
که بر کوآنچه میدانی درین با
بدان کین مهر بر شتر می
که چون مهرست در آفاق مشهور
ز نام و نسبت آن شخص دیگر
که بود حمی بله اعیان را بدو
کنم شه را از آن در خلوت آگاه
یکند اینها و توزیشان چه جوی

برای حکم شد بر صدر دیوان	بیامد از حرم کیوان در ایوان
نہفت از پیش چشم حاضران رخ	درون خلوتی شد مہر فرسخ
شود با شتری و بدر حاکم	ملک فرمود تا بہرام فاج
زمین و آسمان با وی بشنما	در آمد با تقای خپس بہرام
بر زخم چوب تر پایی خستہ	بیاورد آن دوتن را زار و ستہ
تقا و عارضین مرد و نیلہ	شدہ از ضرب مشت و زخم وی سلی
برواز مہر خاطر گرم کردید	ملک کیوان جو بروی شتری دید
می در غوہ صبح جواسینہ	جوانی دید با فرکیاسینہ
نہشتہ از کل سپوری میدہ	قدی چون سرو نازی بر کشیدہ
سگر زیر پر طوطی نہفتہ	زمر دامن لعلش گرفتہ
کہ طالع کرد و از سرو و صنوبر	رنجی مانند خورشید انور

ز جابر جبت و شد نزد یک کیوان
ملک از گریه اش سرداشت فریاد
بگفت ای نو چشم این گریه از کجاست
یکایک خال مار خویش گفت بخت
بگفت ای جان من قطعا محزونم
بهر دسر از آن مکار جادو
ملک را گفت می باید که فردا
که تا در صدر دیوان منظم
میخواهم که پنهان شهر ببار
ملک گفتش که خاطر خاطر
جوشد بر مسند پر و زه پرو

ز حال زار مار خویش گریان
ز آب چشم او بر آتش افتاد
بگو با من که زاری را سببست
ملک کیوان از آن حالت بر
که بغضتم کسی را تا همین دم
بیارد آن دوتن را با سر او
کنی آن سر سته تن را حاضر اینجا
سخن پرسی از آن بد اصل ظلم
یکایک بشوم آن ماجرا
جنان سازم که رانی را سرت
شه ایوان منینایی در رو

کرم فرما بگو با شاه دلدار	که میخواهد غریبی بردت بار
درون شد حاجب و بعد از زمانه	بیا مد پیش آن مخزون روانه
که بپسم الله در ای شهنشهر	چو می پای بساط حلقه بر
چو آمد در سر چاره مراد	روان از چشمها در باغ چهره
دو چشمش بر رخ شهادت افتاد	ز جان خسته اش رخاست فریاد
چو مهر مهربان مراد دید	سر سگ غصه از مرغان سپید
بجست و بمحو جان در بر گرفتش	زدل را بر جدایی بر گرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز	پرسیدش حال شتری ناز
ز مرغان خون دل یارید مراد	که آن چاره را ای شاه دریا
وزان بس حال آن مجبور مظلوم	ملک را کرد سر تا پای معلوم
زوجهی شد دل عکین او شد	زوجهی دیگرش آتش در افتاد

نمیدانست تدبیری دران کار
همی نالید و میگردید در شهر
خلایق دیدم جا ایستاده
بهر عشق او جان میسپردند
جوشنید این سخن زن جمع نهاد
کنون تدبیر من آنست کار و
کنم ویر ازین حالات اعلام
بهر سید از جوانی چند جایش

همی گردید سرگردان چو پرکار
شده در کام جانش نوش خون
همه کو یا بدمج شانرا ده
منه با تیش میگوید میسپردند
بکتمان نماید فتح ازین باب
درایم پیشان ماه و خسرو
مگر کاین شوم از کید بهرام
بهر دندش روان سعی سرایش

خوشنم ازین قضاوت
بهر کس که بخواهد
بهر کس که بخواهد
بهر کس که بخواهد

در آمد پیش در که پر ز چین رو

بجای گفت کای هر و جو ابرو

در آمدن که از کار و آینه	بسوی شهر چون کج زوای
سوی کجی غمان از راه بر تافت	که از ابنوه و کمرش ره نمی یافت
زنا که دیده بر بهرامش افتاد	که می آمد ز کرد راه چون باد
دو یار خویش تن را دید بسته	دوان اندر رکابش زار حسته
چو دید آن از تنش توش و توان شد	زن پرو ن شد و جای نهان شد
هر حیل که دانست و توانست	نهانی پکنش را باز دانست
وز انجار رفت نالان سوی منزل	قاده نار غم در حرم دل
بسی بر حال یارین زار بگریست	که آیا حال آن دلچسکان چست
نیمه شب تا پیر که بود بیدار	شده جز عیش فراز ز رکهر بار
جو وقت صبحدم خورشید رخسار	برون آمد ازین پروزه یوان
برون آمد ز بیت الحزن مندا	کز قه از سرشکش لوح جبر

بجویند و میسر اندازی
گرفتند آنچنان از پیش
بجان کردند و تیشیدن
ز باد کینه بهرام تبه رای
بسوی شهری رخ کرد بهرام
چنان پنهان کم در خاکت این
عنان بر یافت شادان بر به
بیاد آن مرد و سرور را شکسته
وز آنسو چون که شد در شهر
وز آنجا پسوی یاریان شد روان
چونزد یک در دروازه آمد

خروشیدند و میگردند زوی
فرماندند چنان بر دوش
که تابستند شان جوان در
نهاد آن مرد و از بخیر بر پای
بگفت ای خاکپار شوخ خود
که در عالم نیابند از تو آثار
ممتع از غرض و ز کام با به
چون زلف یار در رخسار بسته
و شاقی کرد تعیین بهر اصحا
که تا آرد ز ره شان بسوی خانه
بکوشش از در آوازه آمد

تو ای تو دامن او را زنده کوی
 می باید تو این تحقیق دانی
 بسی هر سو بفرق سر بکشتند
 غلامش گفت کای صافی دل را داد
 بیاروشن بچشم خویش بگر
 روان شد روی بر چن تالاب حبی
 جو آب از یک و خار کرده بستر
 جو بهرام آن دور روشن طبع را دید
 ممانعت غلامان را بفرمود
 برایشان ریختند آن بکار
 زنا که آن دوتن جفتند از خوا

چه پمجوی ازین بی آب روی
 کریشان رفت آب زندگانی
 بدر یار روز آخر غرق شدند
 میفکن چن درابر و مابین
 کرا زمانیست این جان باو
 بدید آن مرد دوتن را روی روی
 نهاده بر سر سنگ کران سر
 جو دریا از غضب طبعش جوشید
 که کیس رسید این دو خسران
 جو بر برگ گل خود روی ماران
 بگرد خویش تن دیدند غرق

که از پنج سفر آشفته بودند
قصص را چون بلا بهرام بد
روان با کاروانی آن خاجوی
غلام خویش را گفت ای سبکبار
غلام آمد سوی جوی زنی آب
بهر می رکن را از آب سرگرد
برو چون آب کرد آن حال روشن
ازین بگذر که این را نیست آبی
نه آبست این حدیث را و نه رنگ
که همچون دیده عشاق خواب
کسی را کباب در یاد در باید

قریب به بیت شب ناخفته بودند
بیامد بر سپهر آن مرد و ناکا
جواب آمد شبان بزدان حوی
که روزان جوی آبی سوی آبر
دید آن مرد و تن را زفته در حوا
خوشان شد بر بهرام دمسر
بزد و بهرام گفت ای شوخ زین
نشاید بر کرفتن زین حسایه
زنی چون آب سرسپوده بر سنگ
شدند آن شور بختان غرقه در آ
جنان کبابی بآبی در نیاید

خود و مهاب و بدر آن مرسته دار	همیرانند که کوبان و رسوار
قریب یکجمله ره بریدند	پس نزدیکی مقصد رسیدند
سواد شهر چون دیدند از دور	سواد چشمهاشان یافت ز نور
جواشک مشتری از جود جوی	در آن صحراروان دیند جوی
روان رخت پیکون انجا کشیدند	بطرف جوزمانی آمدند
جواپودند یکدم بر لب آب	بزاری مشتری کفتا بمهراب
که سوی شران ای زبده سر	بجوی از بهر ماجایی درین شهر
که از انبوه مردم دور باشد	جود خلوتگهی مستور باشد
که جانم گشت در حیران دلدار	ز مردم بلکه از خود نیز نزار
روان مهاب ناشی سوار	وزا بخاراند پیوشی سوار
جوسوی شهر شد فوخده مهاب	بریشان تاخت ناکه لکزه حوا

ز دلبر اشکش از عارض شدن
ز دلبر حال حشر آغاز کردن
چوین زلف غیر بوی دلبر
که از چشمش کهر در بافتان
سخن گوینی که در معنوی سنت
به خوش باشد که بعد از انتظار
مورخ چون تجاب غصه بکشد
که چون آن بیوای جمع عشاق
از آنجا کشت جازم بر غم
که میدادش کوای شاهد دل
دلی که ز بند خطا نفس برجات

ز عاشق جان فشان در تابان دن
ز عاشق فقر غم باز کردن
شدن آشفته و سندی دلبر
که چون اشک بر چمن نشان
بجسب حال این شه بیت خوش گفت
با میدی رسد امیت داری
ز مهر و شتری کرد انجمن باد
بیامد تا حد و دشت قحاق
که چون بی چون نهند سوزی
که آنجا کردش مطلوب صل
تصورهای او یکسر بود راست

ندارم طاقت این بارزنها	بفرایدم رسای دارای داد
درین دریای آتش موج زنین	آغشی باغیاث المستغین
ز لطف خود بکام دل سام	ویا بستان بدست قهرجام
نهاد آنکه کل رخپار بر خاک	برآمد نغمه از پیکان افلاک
چو تیر دعوت ابوی غرض بود	بیامد بر عرض چون سست بکشد
خداوند جهان کاش بر آورد	مرادش روان از در آورد

موسیقی محذود خوانم و رسیدن
موسیقی محذود خوانم و رسیدن

چه خوش حالست روی دوستین	بس از جهان بکام دل سیدین
شراب وصل جانان نوش کردن	فرح را دست در اغوش کردن
ز دل بر هر عاشق بر کشادون	ز عاشق پخته از پافتادون

بافلاس جگر سوز معیلمان

بدو آتش دلهای سمار

بافغان درون بی کنایان

باخردم درین بنیان جلت

بجز شیرم دان در کف کور

باب دیده ایام خویش

بمقتولان ایوان کرامت

بزان شمع که جان پروانه است

بدر کاهی که عرش است

بدان دریا که گردونش جاست

که بر بحر من پسین نخبای

تیر آه دلدوز دلیلمان

بتاب رحمت جانهای امکار

بفریاد دل فریاد خوان

باول شب دران زندان و

بکسر زنده پیلان در دم

بتاب سینه مدیون درویش

بمقتولان میدان ملامت

بدان کنجی که دل ویرانه است

بایوانی که خلدش بوشت

بدان مجلس که شمع آفتاب است

سوی کوی نجاتم راه بنهای

خداوند با حق عقل اول	که از وی آفرینش شد محمل
بآه و ناله دلیوز آدم	ز شوق حبت و بجان بدم
حق آب روی نوحه نوح	بجاک مسکای منزل روح
بسوز جان ابرهیم آذر	که از عشق توزد خود را بر آذر
به تسلیم ذبح از بهر قربان	بذکر یونس اندر حبس حرمان
بمع یوسف و میل ز لیثا	ببحر موسی و وضع صفورا
بذکر دردی که در تن یافت ایوب	بذکر حزقی که در دل داشت یعیوب
بخون طاهر یحیی معصوم	بحلم وافر عیسی مظلوم
بسوز عارفان از آتش شوق	بشوق طالبان از لذت ذوق
باشک عاشقان زار مجبور	بدر و بیدلان خوار و مجبور
بخاموشان علم بی زبانی	بکم ناهان کوی بی نشانی

غریبی و غم عشق و غم یار
ز تاب دل نکاح مجلس افروز
شد از فریاد و زاری آنچنان
بکلی کرد دوری از خور و حوا
سپاه غصه شد بر جان او چهر
بچشمش گشت روزگار یک
جوخت اهل دوت شب نحفی

فکند این مر سیه از کارش به یکبار
همه شب شمع سان می بود در سوز
که شد کلزار روشن زعفران بار
نماندش هیچ در طاق و تاس
ز غم خوردن شد از جان جهان سیر
بغرب آفتاب گشت نزدیک
بر مکان دانه های اسکسفتی

مناسبات مهربانی

بشی چون گشت پستولی برود
کمفت ای یار یکینان بی کس
غریب و عاشق فرار و جوام

بزاری روی سپیدی آسمان کرد
درین افتادگی فریاد من رس
رسی جز بر در لطفت ندانم

نخواست زنج دیگری کم	سوا گفتش که چون از خوردن غم
بباطل ترک کام خویش کرد	به دوست از غم سپوده
برای باز ترک کام کردند	و فاکتس که انهایی که مردند
وفاداری بهست از کاجوی	به حال ای سپهر ناجوی
خراز بهت نخواهز زندگانی	سوا گفتش که چون آن یار جان
ز جان آن خسته دل را خوشتر آید	تر که کام چون دل در بر آید
مراد و کام را در وی بقایت	و فاکتس که دور از وفایت
ترا بهتر بود از کامی	وفاداری و نام جاودانی
بزد بر سینه دست رد زار	جو یاری بود با طبعش وفار
ز پیمان وفاداری نه مردم	بدل گفت از سر مویی بگردم
زدست جرجام غصه میوزد	وفاداری نمود و صبر میکرد

بیا در سره در کف ساز قن
 بره میخ پیش شاه کیوان
 پیش آمد فر شاه کیوان
 و زین سو مهر شد در خانه خویش
 تیر در مزاجش کار کرده
 ز بحر شتری بود اندر آتش
 نه از ناسیدش امکان بریدن
 هو گفتش جو فرصت میدهد
 جو آسان میشود مطلوب حاصل
 وفا گفتش که بایاران هم در
 جو یارت یار رنج و بی توانست

بسته کار و بر پشت کردون
 حل را میکشید از بهر قربان
 جو دولت شد ز کرد و زده در
 ز بحر شتری مخزون و دلش
 دلش را در عشق افکار کرده
 فزودش زین هوا آتش آتش
 نه سوی شتری بال بریدن
 نشاید بر رخ اقبال دست
 چرا باید نهادن بار بر دل
 نیاید پیونفایی از جو انمزد
 نو در راحت نشان پیونفایت

جو شد شیر شکاری صید آمو	بگفتش دایه کانی سر خنده بانو
که خود آید بپای خوشین آ	کنون در کار خود چون پاؤشتاب
ممکن بر سر بر صبر نشین	چو بر بایش نهادی بند کیکن
که دل باید برای صبر دل کو	جوابش داد آن جور پری روی
وزان بس تا توانی صبر فرمای	دلی اول من ای دایه بنمای

در نکستی کیوان کیست خوار و خندیم

خین آراست ز حمار حکایت	حدیث آرای با فضل و درایت
برای بزم در تبان وطن ساخت	که چون کیوان ز کار زرم پرداخت
بهشتم را ند پسوی شهر دشتاد	در انجا بنفته داد طرب داد
جو کرد و ن ملک را گردند تر	سراسر شهر را بستند آهین
معارف با شاکر کو مرو	شدندش پیش بازار شهر مکیر

که زارع جو نکه نیکو کار کرد
بجاشی و غنچه و نکته با مهر
ملک در لفظش مانده موش
کشاد آندم چنان حیرت برد
فون عشق بین تا چون بکدم
بدم در کار خوشیش گرم میکرد
جوسج پرده در ماه نو
بناچار آن مه کلرخ ز جاست
جو رقت از پیش مهران چالاک
جوسج از مهر آندم باد سرد
جوشد باد ایه سوی خانه نایب

ز باز نیک بر خور دار کرد
سخن بر کار میکرد آن پری چهر
ز پخویشی کشاده چون صدق
که نقش را مجال دم فرو بست
فصیحی انجمن را ساخت اکلم
ز ناکه بر سر آمد صبح دپسرد
در آن حالت ز سویای بزیب
جو خورشید در افشان در سرت
فاد از مهر در روش مهر بر خاک
کر سپا زاد مادم چاک میکرد
سراپا محرق از قرب خورشید

از آن بود اگر دنی انیت نامید	که با وی کرم شد باز خورشید
دلش با آنکس بود از عشق افوار	بدستان شویه را بکش و زار
قماش عثوه را از تنک کشاد	برو آن جنس را بچ غصه میداد
جبارت را بگوهر کرد و زین	اشارت را از سکر کرد شیرین
بگفتش کای غریب کشور ما	مشرّف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعه داشت منور	ز بویت روضه ماست مظهر
ز وصلت مایه شادسیت ما را	ز سروت چید از اسیت ما را
بگوای از غنیزنی افسر ما	که چونی باری از در پیر ما
برای ما بنی رحمت کشیدی	ز بهر راحت ما بچ دیدی
ز لطافت عمیت شرمسایم	زبان شکر احسانت نداریم
ولی سر کس که در یکی شتاب	جراش زان نکو تر باز یابد

زخس روح مصور در طراوت
زلطف و آب و صفوت ساقی آن
بری از ناز کی چون بر کس
جو مهر از خواب مستی دیده کشاید
سر از ران بر کز قش حبت و برست
بخان شد در رخس حیران و میوه
شراب شوق چون می اثر کرد
چو سر و ش رفت پا از عشق در کل
جو مرغ نیم بمل میطپیدی
زنا که یافت آن حالت تبدل
ز زنگ آینه ری بازار سودا

لبش عمر بسم در جلاوت
در خشان بچو ساق عرش از نور
سرمی از صفا چون کوه سمن
بدید آن ماه را بر داشت فریا
سرش در پانها دو بوسه بردست
که کرد از چو دخی خود را فراموش
بکدم از جهانش چنپ کرد
جو غنچه خون کز قش دامن دل
سراسر بال از خون میکشیدی
که بر بلبل صد دل فتنه شد کل
جو شد یوسف خریدار از لعل

دل مشتاق پاران شیدا
 ز چمن زلف عجب ساش هر تار
 سنگ زلف بر گردن نماده
 ز کیس ویش که عجب را کشت
 خم زلفش جرم شب نشینان
 غداش قبله آتش پرستان
 کشیده شکر لعش ز بار بی
 بنا کوشش که بر دی عقل را میوش
 دو چشم شوخ او ترکان سر خوش
 لب جان بخش او سر مایه لطیف
 میان باموی او در خلوت راز

برده ز کس پشش به بیجا
 به قیمت خونهای مشک تا تا
 خرد را بند بر گردن نهاد
 نماده مشک او در دست
 قدش بخت ملذراست بنیان
 دامنش آرزوی نکدستان
 نبات مصر را در چوب کاری
 کهر را کرده دایم حلقه در کوش
 دوا بر و برمه تابان کان کش
 بلند از سر و قدش با طیف
 نهان خویش گفته مو بمو باز

همیکه دخی سر در حسن رویش

ز زکس بر کلستان چمن راندی

همی شتی پریشان بچو مویش

ز جزع ناتوان لو لو فشانیدی

گفتار در قفا تنوع حسن و قبح و ناهماهنگی

ز زکس بس که ز دبر کل کلابش

در آن متاب دید او آفتاب

ز تاب آن جمال عالم افزو

جو مه در قرطه مکتوبی و والا

ز رویش پیکر خورشید در تاب

جو و امق بر رخ آن مهر عذرا

بر رویش کل خود روی خاکی

رخش بود آفتابی سر بسر نور

در آمد زکس سر خوش ز خویش

که بود از عکس رویش ماستاب

شده آن شب بسی روشنتر از روز

چو خور بر پند دیبای خضرا

ز لعلش جوهر یاقوت باب

خرد را در ششدر زرد سودا

ز کیس ویش شب دچورتاری

بنور ذاتی از سر دیده مستور

شدش چون کل قنای صابری حاک	پشتاد از سوا چون لاله بزحاک
ز سودا گشت چنان همچو سبیل	ز درد عشق نالان بسجوبیل
بگفتا در جهان از شیخ و اشراف	جنین صورت کسی دیدست در حوا
جو جوهر دید میری در شب تیا	مک را خواست کرد از خواب سدا
که میسنی هر که دولت یار خوا	ز کرد و نخت بخت را بیدار خوا
پو خورشید در فشان رو نماید	بچشم خواب جندانی نیا

در بیان بیداری و خواب

مشوران بزنگار خواب شیرین	مکن کام امیدم تلخ جندین
پیامد نرم ز ملک سونی خفته	بیدار آن عارض چون گل شکفته
سروش بران گرفت از مهر با	ولی او چو زان عیش را
خود بکشد و در ساعت زبانه را	که آن کردن نزد این کرد را

خوسروی آن کل اندام سخن بر
پس سر و ش بطف جو چنان شد
پری بادایه مانند گل و خا
جو باد صبح در شب گشته پویان
ز ناکه بر لب آن جور رسیدند
گلش در سایه بنبل شکفته
خطی از مشک بر سوسن کشیده
نشسته شب نمش بر برگ لاله
ز بی برگی گلش در تاب رفته
خیال لعل آن مه دیده در خوا
جو دید آن فتنه را در خواب ^{سید} نیا

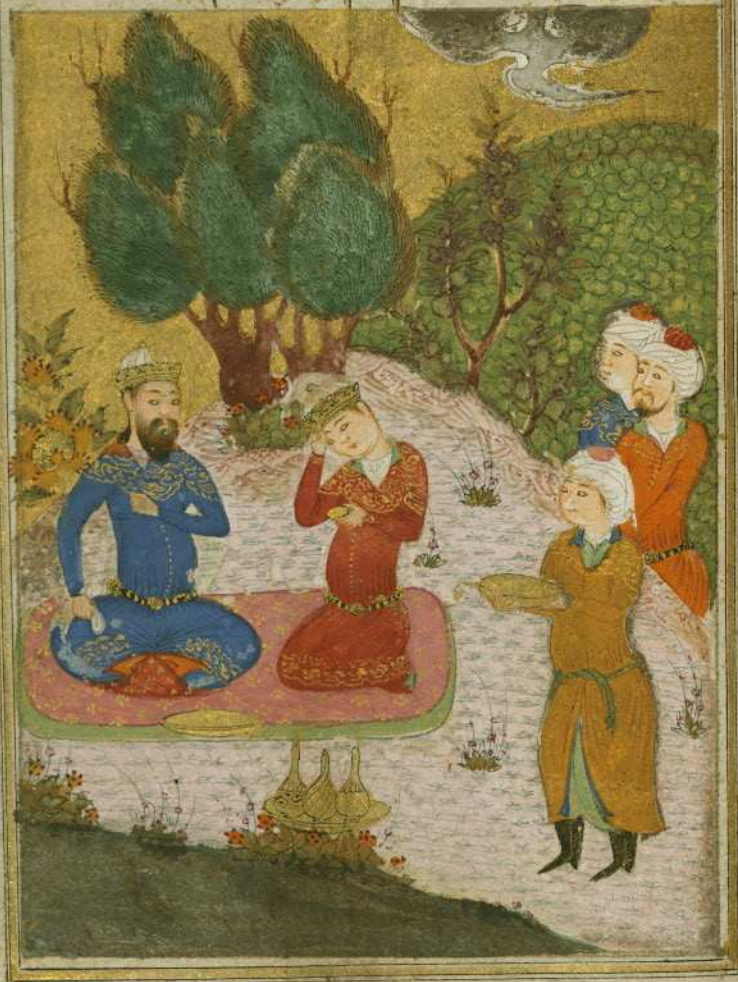
برون آمد هوا افتاده در سر
لطیفش آب در تپان روان شد
شکفته روی میزد و طوف کلا
گل خود را میان باغ جو بیان
کلی را بر فراز سبز دیدند
دو ز کس مست در گلزار خفته
بنفشه بر گل نسیم دمی
قاده بر گل سورشش زاله
زیستی ز کسش در خواب رفته
ازان دو قش دو ز کس در شکر خوا
قادش هر وقت در لرزه چون ^{سید} پید

دگر رفته مازه بز می ساز کردند	سرود عیش را آغاز کردند
جو ز پس باز جو کردند با جام	رخ از آب قدح کردند کفهام
میان بزم چون کلد پشته مهر	ز آب بجوایش لاله کون چهر
شکار کل عسدار و سر و سرکش	جوشد چون چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خاست بر پانی زی	جمان از می قدش چون عرواز با
برون آمد بر پیش شاه مست	گرفته جوهر آن کلهر راست
همیشه چون سبا اقبال و خیزان	ریش بیل ناله تاتار ریزان
نمی گشت اندران بستن خرامان	کشان بر بنبره چون کلهر کدبان
دران شب بر ذواب از لشکر می	شیخون بر سواد سر پس وی
به پیش پای سروی بر لب آب	روانی سر نهاد و زفت و زخا
موانا که نباسید اندر آنخت	جو کلهر کش ز جای خود بر آنخت

ز زکس پیش مر یک دسته دسته
کل افشانی همیک کردند چون باد
شکوفه پیشان افشاند بر سر
همی آمد ز شوق باده ناب
جو مطرب تیز کرده قمری انگ
دمی شد رو دنا لان با بجان
از ان حالت صبور و جدر اند
از ان گرمی که شد در جرج خورشید
جو شد در پرده سبز این کل زرد
عیان گشت از سپهر از ما را ختر
ز بستان روی در ایوان نهادند

غبارا بخور پس دسته دسته
همی دادند زور عیش را داد
بدان رخ پخت کل پیشان ز
شقایق را ز شبنم در دمان آب
زده بر شاخ سرو و نارون چک
زمانی ساز بانو در ترانه
چار از شوق دستی بر فشانده
گرفت آتش دل جان نه امید
ز مردم غنچه سان جو دار نهادند
جو نهرین و سمن بر سطح آسرد
جو کل بر پسند دیبا فشانند

کلباش بر غدار چون کل از مل
شدی دل میش لعلش غنچه را پست
جو کل باشاه کیوان روی در زو
زیندل شاهاد و سینه بر کل
جو کل رخ را بخون دل شست
نشته جام بر لب جوی



برای مقدم کل نر پس تر
چین را تا ز حیان خط افرو
دران مو پس فرج بخشد از با
ملک با هر گشت ای سر و کلبا
چو شبنم بر سر بر گل شستند
چو گل بر سبزه خست عیش بردند
بطرف جوی راج ارغوا آ
بت ساقی چو سروی ایستاده
شده چشم و پیراهن بزم و مجلس
چو شبنم بر گل از نوشیدن می
چو نر پس تیاج زرین کنه

طبقتهای شارا آورده بر سر
با فسون روح را در خط کشیده
چو ذکر چار فصل از نظم عصا
ز می باید کنون داد آب گلزار
چو گل بامی پرستی عهد بستند
چو سبزه بر لب جوی نشاندند
بنوشیدند بر ساز آغانه
بکف چون لاله و گل جام باد
ز جام لاله کون سر خوشی کس
نشسته بر رخ گلگون او خمی
دو چشم شیر کیش مست باد

زهر مهر نلیو فرشته غرق	بسان مستی در اسکت تافوق
تحقق بر لب جو خط ریحان	همیادی نشان از خط جانان
با و از خزین بلبل مست	بخار و سر و کوبان دست
ز شاخ سر و مرغان خوش آواز	نواها کرده در نوروز برسان
غنادل خوانند بر بلبل به نغمه	سحر فاطمه را لی آثار رحمة
ز ساز قمری و الحان بلبل	صدای چیده اندر کعبه کل
چو داده صدم راکل صبادا	شده سرخ و عرق کرده نشنم
صبارا سر سحر سر و سنوبر	کشیده همچو جان خویش در بر
فراوان گشته از خار آتش کل	فنا ده سوز او در جان بلبل
ز لعب و چستی باد جهنده	دما دم مست گشته کل زخنده
چمن بزار گشته باد عطّار	جهانی حسن ایشان را سر بردار

ریاحین بر کنار جوی ریخته
بنفشه عاشق آسار لب جوی
ز دوران بدبخت اندر خم
خطای کی کرد به خوش شکل بکین
بزر جل بر زمره شسته میطو
فروزان از فراز شاخ نسیم
گل شوخ دور و چون جامی از زر
میان نوجوانان ریاسین
گل زرد از میان برگ اخضر
جوروی عاشق و رخسار دلدا
بسوی برکهای پیغمبر کل

باب شاله دست و روی شسته
نشسته سوکار و سر زبانی
زده بر جامها بر طاق قائم
شده خون از بادش نافه چین
مفرح نامه منظوم و مشور
چو برگردون ز شاخ تور پرین
لبالب از شراب ناب احمر
سواره طفل کل بر اسب چین
در افشان چون کردون مهر
شکفته در چمن خیری و کلنا
حریفان را صلا در داده سنبل

چنار آراسته خود را بصد دست
 چمن با سر بهر شجره راز با
 برای آل کل در پیش حفر
 ز لاله کوه را بر جای خا
 بصد برک از کل و نسیم کلبان
 ز خاتر یزدندان دلازار
 شتابان لاله باتاج فریدون
 عیداد ابر آب خنجر بید
 بوقت صبحدم کلبانک بلبل
 نیم نغمه بر آینه بهار پی
 دمی برقع ز روی کل کشاده

ز جام لاله زر کس گشته مست
 ز آب جوی ابراج و اودار
 چمن با کرده بتان ماسر
 قناده ترکک و الالبالا
 کز قنقه آب و زنگ از لاله تیان
 کل خفاک را بر دو شهابا
 ز کوه آورده شکر سویی نامون
 سپهر بگرفت پتبع خورشید
 نکلنده در چمن فریاد و غلغل
 چو زلف دلبران در مشکبار
 زمانی زلف سنبل تاب داده

درختان چون تبار قدر کشیده
 ز رشک چشمای روشن او
 ز خاکش رفت آب رو چنان
 جو کوی دوست بس دلند جانی
 بپایند آن زمان از یار خست
 حرم باغ را داد از قدم بهر
 بهاران بود و بر زغم رستان
 درختان را مواد پر فدا
 دمیده بنره تبر لب جوی
 بطرف گلستان از ژاله لاله
 صبحی کرده جانی خند در سر

بیکدیگر ز خوبی سر کشیده
 نیکشت آب غم در چشم آمو
 ز بادش راحتی افروزده
 جو روی یار صحن دلربایی
 بطرف جوی نرم عیش رخت
 فرستاد و حرم را خواند در سر
 شده رشک شبت بستان
 شکوفه برک خود بر باد داده
 خوش ط کرد لب بر کان مهر وی
 پرازمی کرده یا قوتی بیایله
 از آنز و سرگران از خواب عبور

بدرستی بنامه دیوان مجنون

چهارم روز چون خورشید افروز	علم ز دبر سر از طاق اخضر
روان شد شاه از انجا سوی ارم	مظفر گشته بر بدخواه در ارم
ملک بود باغی بر دهر	ندیده شبه و شبش دیده دهر
بهشت از رشک باش گشته گریان	ارم را از سوایش دل بریشان
ز خوش بسته کوثر شک بر دل	ز سر و ش مانند طوبی پای کل
قصورش را که بودی روح دربان	فرستادی ز جنت حور و خوا
بهر سوسر و ز عناق خود درو	کشیده پای عشرت بر لب جوی
ریاض او پس نیای احدی	چو فردوسی قضای فی الحقیقه
فضای دلکشایش جان فرو	سوی جان فزایش دل کشود
بر جوشش که دادی مرده را جان	بسنکشت بر خاک آب حیوان

ملک گفتش میخواستم که ناسید
ز پیش خویش تن را انسان که دانی
کنون این کار را ای چاره پرداز
که چون آیم درون شهر خوارم
برون آمد ز پیش شاه پستور
نهان با مطلع دیوان ادب
جو گشت آگاه از فضل الخط
بعینه آن جواب دایه را اول
وزیر آمد ملک را کرد اعلام
ز تجلیش جو بهبودی نمی بود
سه روز آنجا نشسته نمود

کند زین بس قران با جرم خورشید
بکش در کوشش این کوته ها
با ستادی و دانی بی چنان ست
و هم ساز ز برای سوز و غم
در آمد پیش سرو باغ شاپور
بخواند از پیش خود فصلی در آن
مرتبه کرد در ساعت جوابش
اعادت کرد مشروح و مفصل
بعایت ران جوابش تلخ شد کام
صبوری را ضروری کار فرمود
که تا از چپ تکی لشکر بر آسود

<p>تو نیکو کار باش و نیک رودار بکن چندانکه توان یک باجویش مکن بادشمنان جز نیک کاری</p>	<p>بدی هرگز گنجی بیند نیکو کار چو نیکی میکنی نیک آیدت پیش ز عصار این سخن بشو بیاری</p>
<p>فهرست نام و کنایه و بیانی که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است</p>	
<p>ملک تنی الحاح خلوت کرد و ز کجا ز مهر صف شکن باوی سخن راند بر رفت مست با لایق ز کجوان که تنها باوی خجالت حیا کرد که شقیقت از حد و وصف سخن گنج می باید نظر کرد اچھی بانداز</p>	<p>چو بیرون رفت مراز که شام وزیر خویش را در اندرون خواند بگفتش چون هستی که خاقان ندیدی مهر را در روز نام وزیرش گفت کاکون قصه او بخاموشی و حیرانی درین کما</p>

ملک کیوان کر نقش سنگ دبر
بدامنها که بر پز فشان
فرستادند نصرت نامه نرم
ملک فرمود تا خازن بیا
بیاوردندش از دوزار وسته
چو مهرش دیدجت از جای برج
بشرط آنکه اندر سر سال
بدادندش ندان شایق سو کند
برون آورد مهرش از بر شا
همان ساعت بر تنی ز حدش
مدام از دست نیکان نیکی آید

بوسیدش دو چشم و عارض و سر
کر نقش دست و در پهلوشان
همان دم با بشیری سو خوار
ز خوشش بر زمین کلنار کار
بر خیزد زلت پای بسته
شفیعش گشت و خوش کرد در خواست
فرستد بهر کیوان مبلغی مال
وزان پس پای بکجا وندش از بند
ببردش با میران سوی سر کار
روان کردش سوی سر حد خویش
بخیر شیرینی از سکر حب زاید

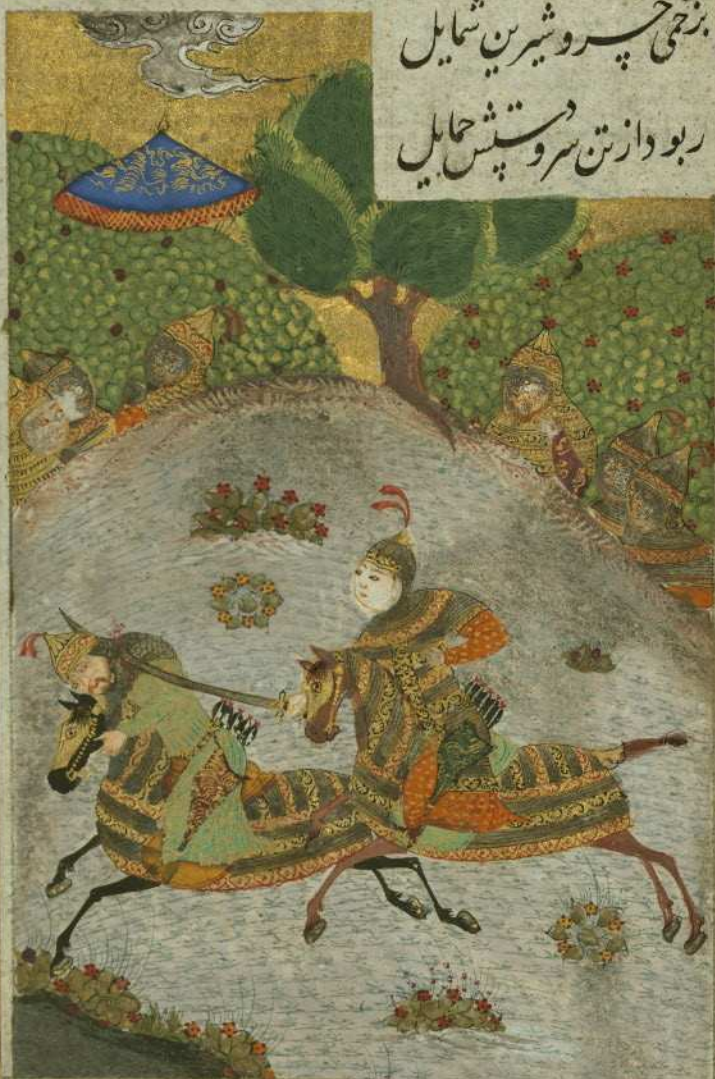
چو شاه خیل ترکان دید از دور
 چو اعلام امیدش منصرف شد
 ز روش بر بزمیت غم شد خرم
 ز پیش مهر بجلی روی بریت
 همی حبت او جو باد و مهر در پی
 بز دچک از تفایش در کریان
 بجنگال اسد حائیس سپرد
 چو شکر دید خاقان را کر قما
 ز پشت اسپ بر خاک او افتادند
 ملک از لطف کبیرا امان داد
 وزان بس با قوج نصیرا

که گشتش رایت منصور مکیور
 ز راه استقامت مخوف شد
 چو طایر گشت فتح شاه خوارم
 جو خود را مرد دست او می یاف
 ز کرد راه چون شد تنگ دروی
 فکند از صدر زینش خوار و اسان
 اسد بر اشت و زینش بدر برد
 بر اور دندانگشتان زینها
 امان خواهان سرش در پانها
 بسوی بکه خودشان فستاد
 چو دولت کرد سر دگر که شاه

ملک گفت که چون با مهر یلدوز
جو طالع کشت مهر یواره
چو روز دولت یلدوز کشت
ملک حالی حساب فتح بر خواند
بضرب نیشان تصنیف میکرد
صحیحی زان میان جمع نکداشت
کسی کا دازان جمع مابل
کمی میکردشان از ضربت
کسی در پیش آن قنایم طلق
که چون جد را صمیران حال
ملک بر بنجق مهر عدوگاه

شود نزد یک افتد و رب سوز
بر نیش کجا استدستاره
چو کردون شکرش زبرد بر
بسوی آن سپاه معید در اند
شمار جسد را تضعیف میکرد
که مهر کسر بزوی کر زنگداشت
ز ضربش کشت ماموتی معادل
کمی میدادشان با خاک نسبت
نیارستی زدن از ترس منطق
شدند از سم تیغ او کر و لال
همی خوانند آیت نصر من الله

برنجی خسرو شیرین شمایل
 ربود از تن سرو پیش حایل



بجان افتاد از کیران جوئی
 که افتد بر زمین از پشت پل

چو از حال سپه ناکاه یلدوز

شد که گشت بر شمشیر روز

بزد و بقلب مردان
سه ز تن

بلی از راست کرد از خان تپ

از و ناچار مردان روی بر گاشت

جوش زخم دیش نماند است

شکست افتاد و برست چاه

جوشست از کمر مردان نه آگاه

کشیده نغ مهر عالم افروز

بزد و خود را روان بر قلب یلدوز

چو شد نزد یک یلدوز آن دلاور
بزد زخمی بران بر گشته اختر

در آمد نیز در کف در شمشیر	نگردان تراخان پارس چون شیر
روان در رخت بر آن جمع خیل	شهابان بازویش و خوش چو سیل
بنفکندند مردی چندی بر خاک	از آن گردان بانیروی چالاک
نمودن بالینگان جنگ شیری	اسد چون دید ازیشان آن دیری
بکف تیغ جهانپوزی جوالماس	در آمد بجو شیر شتر زه در پارس
چنان زد پارس را بر مغز فرو	بر آورد آن عیانی تیغ چون برق
بدور افکند سر در اصف حرب	که تا حلقش سرو مغز یکضرب
بجاک افتاد و غرق بخون شدند	چون خورد آن ضرب را بر سر نکون شدند
ز چنگال اسد با کوش خست	بقتصد پارس چون کردون برافت
بچپک خویش خون خویش ریزد	یقین چون پارس با ضیغم آید
جو کور از پیش شیر نر رسیدند	جو خیل پارس آن ضربت بدیدند

دران ظلمت بسوی جان شکر
بلاکاران تنک آب نموده
ز تیر چار پر و زگر ز شش
سنان چون فکر در دل کشته جای
دلی را زانکه تباب داده
شده آغشته اسپانرا بخون نعل
شده پر کاسه پر صحن میدان
نزدیک صف خود شانه داده
بزییران یکی یکبار سرش
بر سپین او دوزخ فستان
بکف تنغ و سپر چون سوسن و گل

جوان مرغ اجل را کشته روبر
سرا از اسپه و با در پش برده
سپهر با چون زره مغفر چو بستر
نشسته همچو نور اندر بستر
چو زلف یار در گردن شاده
سم الماس کو نشان شسته چون لعل
بران جوان دین کردان سیری از جان
بسان کوچی از آیین ستاده
بکاه گرفت و چون آب و آتش
چو کومر از رخ پولاد روشن
کندی در عضد چون زلف سنبل

زبسن فبوه كردان جهانگير
 كان جالى كه در نزع اوقا پي
 دما دم كرده در كلزار پيكار
 بهر كشتى دران بازار عامل
 سنان كشي زبان از نيكبش
 ز دست نامداران زيرت
 سنان سرفراز و كز سرفراز
 ز دست انداز مردان محكم
 شده از جهماي تيغ سر سپر
 درفش فنيزه چون سرو و صنوبر
 دم شمير خندان سپر فاشه

هميكردى زبور آمد شدن تير
 اجل تنگ كنين بر جان كساوي
 ز خون اخراجى بفر تير طيا
 همين ز خوئين را بر قابل
 دليله از ابيام مرگ ميداد
 همين ز يدرم و ميرم و ميرم
 بطعن و سوزش با قلب و مغف
 بقطع و فصل كردان تنگ بر دم
 روان بر بروي شت زرم صد
 كشيده بر كنار جوى خون سپر
 كه غيبر از نيزه سرفاشه

زبانوه دلیسران زره پوش
یلان باغهای آب داده
زراحت هواي عرصه کن
زرد بچویی گمان ابرو شده
غویو جنگ جویان زرقه بر میخ
هوا ازیز با همچون نیستان
بسوک صفدران بهر باقاده
خندیک چار پر در دین مخفیت
سرافرازان عنانز تاب داده
دران طلعات خضر نفع دران
نکرده هیچ خلق لشکران تر

زمین مانند بحر از باد در جوش
کرده بسته چون کوه ایستاده
بسکل مشیه پر شیر غریب
سهام خویش را از دست داده
روان سیلاب خون از حبه تنوع
زمین از خون سرداران متیان
علم کیسوی بر پسم راکشاده
سنان بار دندان مهره است
بخون نوک پستانز آب داده
شده آب حیات از خلق زمان
دران حصار بغیر از آب نخر

امیری داشت صفدر نام بلیدوز
 بسر بودش یکی دژنده سرعام
 بکوه خاره کر نیر و نموی
 قزاقان راست با بلیدوز داد
 از نیوشاه کیوان جانب راست
 بطرف دست چپ استاد مهران
 پناه شاه کیوان اندک بود
 برآمد غفلت کو پس و بنیره
 نفیر مهره علاج و دمای
 بر خرم یلان کوه کران شک
 زمین از کرد که کوبان رمور

بجاه حمله چون برق جهان سوز
 پلنگ جنگ جویری پارس نام
 کمر بکمر قتی و از جاربودی
 بدست چپ دلاور پارس استاد
 بهر کینه جوی صفدر راست
 که بود آن کرد خویش شاه کیوان
 که از دشمن صد و زشتان کی بود
 فلک را چشم انجم کشت خیره
 زمین و جرح را دل برده از جای
 بهر قتی کمر داند در صف حنک
 هوا از تیغها پوشیده بکمر

بهنگام دغا در نع چون نای

از نیشان شکری حرار انبوه

گرفتند اندران جرم زین ^{حای}

شه و لشکر دوروز انجا ^{ندند}

شدند از کینه دشمن را بدیره

پس از تکلیف ته کرد خشم دیدند

زدند آن صفدران دشت خراگاه

پس چون سز خود را کیسوار

سپاسی بی شمار و حد انجم

سپاه از مرد و جانب ^{نشستند}

قراخان شکر خود را بیاراست

جورایت سرفراز و پای ^{حای}

بسرعت پیجو برق و جرم چون کوه

چو کردون سپهها گردند بر ^ی

چهارم روز از آن ^{ندند}

جهان گشت از غبار و گرد

دو جوب بر یکپایان با هم رسیدند

بیا سودندان شب تا سپهرگاه

بزد با تیغ خیل ستاره

شدند از پیش تیغش یک یک کم

خروش و نعره بر افلاک بستند

مرتب کرد قلب و گرد چست

محراب کردین کزین کوه کوهان بانو امان
و سپید کردین کزین کوه کوهان بانو امان

دلیران بسرد و نامداران	بجو شیدند از سر سوپوران
برای کین میان خود بستند	سپاسی سپید پرون شستند
کمر با بسته بهر رزم بکجا	دلیرانانی همه چون نره سر
بخونیزی همه چون تنغ شمع	یکجا یک چون بهر بولاد
همه چون بر خصم اندازو ^{صفدر}	همه چون کز دشمن کوب و سر
ساده روی در دشمن پروا	زن سان شست یکدیگر به بکجا
بکاه رزم چون کوبان بکلفت	بباز و وقت کوشش چون کجاست
کنند آسای یکجا یک کردن آوین	چو زو بین سر به در قصد خون
همه رو بین تن و در چو بکتر	همه سر دار و آسن دل منغوسر

خو خود را میسر دشمن یسید
وزیرش گفت کفتم با تو ای شاه
کنون بسی نه پنم جر کریر
خبر بردند ازین حالت بر
مراسان یافت کیوان را در ایوان
ز روی سز نش گفتش که ای شاه
توانجا بر سر بر یک نشین
بنده تا عکسپس تنه خشان
کرش نازم به پشت غل کردن
محقق بودیش شاه کار کار
حیثیت را ز غیرت کار نمود

زدست خصم پا بر جا تیرید
نکر دی کوش قول این بگو خوا
جو سودنی نیست با دشمن تیریت
بیاید شته ارکین بز چن چهار
چو در ایوان ماه و مهر گویان
به افتادست که گشت چهره چون
زخیل خویش با چند مرد گریان
قرا سازم جهان را بر خشان
بر مردان مراد انکین تیران
نباشد پیش آن ازاده شجوان
بطرف رود چون خیمه زدود

یکی شکر سره پانوق جوشن
 جو چشم دله ان ترکان خونریز
 جو دیک از آتش سکار جوشن
 چو کردون زیر بار کوه پولاد
 خبر بر دیش شاه کیوان
 پناه بیکران آورده باش
 چو محشر کوه و حواپر مست
 چو آمد سویت اسن آشفته سیلاب
 بهولادت ببا پیش است
 جو صیت لشکرش افتاد در کوش
 چو زلف دله ان آسمه کشت

شده در موج چون دریای آسمن
 بقصد یکین مردم ننگین تن
 ز باد کینه چون دریا خروشان
 ز دی کا زمین پوسته فریاد
 که بالشکر رسید انیک توان
 زریک دشت اجرام سما پیش
 چو شب آفاق عالم رو سیاه
 برای دفع آن خون باد بشتاب
 و کر نه شپستن از جان و جهان دست
 شدش سوی نریت لشکرش
 دماغش خیره گشت و عقل گشت

مرا چون ادولی عهدت فوژند
کسی را شمع چون خانه تاب
جو کرد از شاه دستور این سخن

بجز باونی نخواهم کرد پیوند
بمجد یکگون بردن شاید
بناچار از جواب گشت خاموش

دیوانه گشتن و پیوستن قزاقان و دیگر کشتن

جنین کشت آن سخن کو پیش
که چون آمد بسوی خان رسوش
بزرگش بچو سک از در بر
جو خاقان آن شراب تلخ نوشید
امیر از این ساعت نفوذ
ماندم خیمه ز دار شهر پر
پسای جمع شد بروی کز آنوه

ز حال پرو و خوارزم و
نکرده تحفه کیوان قبولش
بخواری دست رد بر رخ نشاند
ز خمش خون دل در رکب جوشید
که جمع آرند لنگر با کنون زود
ز کین شاه کیوان دل بر اچون
بنالید از صد ادر بران کوه

ازین منزل هم اکنون زنت برید	که باشد مشط خان در ترمند
یکایک تخمهایش باز پس داد	بخواری سوی خاقان نشست
جوشد خلوت بر شرف دستور	بگفت انی حال پایت افروز
به دیدی مصلحت ز کجای کرد	عزیزان را بدنیسان خوار کرد
قراخان بست سامی کینه گستر	ز بابیشپت او را ملک و لشکر
یقین این خس باید آتش ایلک	بخواید کردن آتش را و نیز
اگر جنب بدختم او ناکه از جای	که دارد پیش دست قهر او پای
بخزوی از سلاطین بپرسند	که باشد با تو لایق ای خداوند
خوابش داد کانون بوزنی بود	بشمانی ندارد هیچکون سود
کون معلوم کن ای شره دستور	که مست این نوجوان چشم مرا
اگر دختر زن خوانند صد کی	نخواهد بود دامادم بخزوی

که حش در دل افروزی مست
بهار غنچه سان مستور پرده
منی خورشیدش از روزن ندیده
چنان شمع نهای مجلس است
اگر کرد دسرای مامور
ز لطف شه مراست این توقع
ملک کیوان ازین معنی برآ
که این خواش اگر زین پیش بودی
کنون باشد ازین تاریخ نای
زنی راجز بیک شوکی توان داد
چنان میدان که رفت ایرک از دست

بخوبی خمر و چرخ غلات
صبا سرگز کد ز بروی نکرده
کلی آواز بلبل ناشینده
از انش مکسیم از شاه فرج است
به آن خورشید باشد نیک خور
که یابم از چنین صلت مع
بتندی بار رسول خان چنفت
از وی فی الحمله چیزی رونوی
که مه رانا زد کردم شباهی
کجا زید بر روی او داند
کی آید باز چون شد تیر از دست

درآمد شاه چون خورشید برگاه
 بریز عرش شه یک کرسی از زر
 نرویی روشن او گشت کرسی
 ملک بر تخت زر چون نشسته
 بنحاصان گفت تاره بر کمان
 چو آمد پیش خدمت کردش را
 وزان پس برد بان نامه در پیش
 ملک آن نامه با ستور خود داد
 جو بر خواندش ز اول تا با سر
 نوشته گاهی شه خورشید افمنه
 چنین کردند بر مار روشن ای شاه

منور گشت گاه اطلعت شاه
 نهادند از پی مهر من بر
 چو روی عرش از انوار قدسی
 میسران همچو خاتم حلقه بسته
 رسول خاص خانرا بار دادند
 ز رخ داد آب رویی خاک را
 یکایک تحفه کو داشت پیش
 از و برداشت حالی مهر و کشاد
 ز مضمونش ملک شد خسته خاطر
 گرفته نور عدلت بیفت کشور
 که برج شاه کیوان راست بکوه

که آمدن رسول ترا جان نازد بشنا
خوار ز روم بر دمی که روان

حکیم پرسی کویان چنین گفت
که چون ثعبان پل انداز صفر
دران صوا سکاری انجبان کرد
بعالم کارهای او گشت
قضا را بود پیش شاه بیکروز
درآمد حاجب و در خدمت استاد
که می آیدم اکنون ای خداوند
شنش گفت حاجب را که حالی
رسول صبح را چون روز دیگر

دران حالت که این در دری
پلنگ شیرکش سپرد دل
بزور و زمره کاری انجبان کرد
برین یارخ چون یکماه بگشت
مه خورشید رخ شمع شب افروز
ملک را حالی از حال اکی داد
رسول شه ترا خان از سرمند
فرو و آرش بقصری خوب عالی
در آوردند در ایوان حاضر

وگر جز ابرویش محراب جویم	برک از قبله برگرداؤم
وگر جز سرو او باشد روانم	بنا داراست مرکز کارخانم
وگر جز خال او منظر خوانم	بدو دخت با داروسیانم
وگر جز چشمش از مردم بودیا	تن از پنج خودی با دام پیا
چو شنید این عهه یکید و سکنند	بکلی دایه را دل گشت خرسند
برون آمد پیش مهر سنج	شد اندر خلوت تا مید مهرخ
حکایت راز اول تا باخسر	بران سرو سمن برگردی هر
نکار خلع دلبسند نوشا	بوجهی سخت خرم گشت و دشا
بوجهی دیگر افزودش ملالت	که سوی صبر کردندش حوالت

شد از ناچار راضی بر صبوری
که بود آن کار دشوارش ضروری

ازان پس تا بود سر بر تن
بزان طاقی که باشد عالم و ج
مثل که خود جهان پرست و بالاست
بدرم بهیلولی خود را بخنجر
و کر بر خاک پای او سپرم
سر خود را بستم از سر کین
و کر بر رخسار چشم شود باز
و کر خود در میان او نه چم
و کر بسزوی او خواهم چسب
و کر بندم بجز در لافا و دل
و کر کامی بود جز آن دها نم

نه چم مکدم از حکم تو کردن
که در عالم نکیرم خفت جزوی
نباشد جز قدش بر کار من راست
اکبری او بود خواهان بستر
کند افسر کم زو دشمن کردن
اکبری او فر و آید باین
بدوزم دردش چون دین با
کرسان است در اکرم ز چم
مباد از نیکویی جانرا نصیب
دلم بادا مقید در پل
مباد از وزی جان بیزارم

نکارشید پانخ را در کربار	عقیق شکر افشان شد کمر بار
بگفت ای دایه در بر بستی	یکایک مرجه گشتی خوب گشتی
ولی بابا و محبوب خدای	زمن مرکز نیاید بیوفای
کنون پستی ز حکم آسمانی	بگویم با تو تا روشن بدانی
چنین دانسته ام از علم احکام	که از دور و مسیر چرخ و اجرام
ز تخت و ملک خویش اقم بخت	کشم بسیار در دوزخ و گشت
ولی اینچار پس از مقصود	چنین گشتت معلوم ز مولود
من اینچا بر آن کردم توقف	که چون یعقوب پنجم روی بوی سف
و گرنه کربدادی ملک عالم	مرا اینچا ندیدی شاه یکدم
کنون ای دایه گشت آن وعده نرد	که روشن کرد این شبهای تاریک
جو حاصل کرد آن مقصود جای	زدل بیرون برد بحران گرای

حکیمان بزرگ آفراندیش
که روزنیک را ای مرد شیوا
نذار و حاصلی جز غصه خور
بباید داشت فرصت را
در گمان به چنین دل داده
بترس از سیر آه بی گمان
اگر داری امید وصل یاری
نیغولی که باشد بدولت بند
تو چون نادیده آن سرو را
ولی آندم ترا دانم که مری

چنین گفتند با مصیبت خویش
بروز بد من رخسار زینا
برای سیه ترک نقد کردن
که نست او کوهری بسیار
بکیرش دست چون افتاده
ببندیش از دعای نین زبانا
بر او رجاست امیدواری
دل ازادگان در بند سپند
توانی گفتن آسان این سخن را
که پنی روی او حسنون کردی

جواب دایم به دایم

یقین دان کان ز بسیار اندکی نیست
 خواومہ کز فلک را دوستی
 ولی این جملہ سرگردانی من
 بسبب یاریست کز من دور گشت
 تمیکردم بہر جون خاک بر باد
 اگر کردم بفرق پر جو پر کا
 معین دان کہ تا اورانہ پیغم

به جای این که از افسدگی
 ازین سرشت کی بازآید
 بغرب بی سر و سامانی
 دلم از فتنه رنجور
 مگر کردم دی از وصل او ساد
 و یا غلطم به پلو آسمان وار
 محالت این که در جایی نشیم

وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي

دکرره دایه نقش کای کنوری
جو پستی فاضل و اهل فرزند
ولیکن قول دانا یان با سوش

ز علت زندگی را آب در جوی
ز بی عقلی بود دادن ترا پند
باید عجز کو هر که در گوش

ولی حالی که کرد از مشتری یاد

ز راه کام جویی باز پستان

تجلیات در اذن محبت و امان

پراز در کرد امانش به باسخ

بت شیرین سخن حور پریش

ز درج لعل و لولونیکشاد

ز پسته شکمهای قند بکشد

بگفت ای کورشت دورین

جو کردون سر و مهره را پرید

حدیث حکمت آمیز و معقول

کلمات بر بهین و سبب محمول

مران فکری که فرمودی صواب

ولی کرشنوی جای جوابست

چو فرمودی کرین بویندشاهی

تراروزی شود صاحب کلامی

عوس ملک رای دایه مارا

که ناید پس او در چشم مارا

که ما هم در نسب خاقان برادیم

یقین میدان که از دستان برادیم

دگر وصفی که کردی بهر ناسید

که در خوبیت بی تمنا جو خوشید

شمل کرد پادشاهی بایسری
 برای کام و مقصود دل خویش
 کنون این کور را رانی شاه
 که تا در یکدمت مانند کور
 چنین خوب اتفاقی تا جهان
 کنون بشنو حدیث این برپا
 ز تاخیرت آفت درهما
 نی آن محرم اسرار تنزل
 کسی کو کرد سپنت را رعایت
 جوهر از دایه کرد این فصل گو
 مهرش خوش شد ز جام شوق ناسید

شود و خواهان وصلت با فقیری
 طلب از شاه باشدنی زردیش
 بکش در کوش پستوز بگو خوا
 رساند حسن تدبیرش با سپر
 کرد او دست مرکز در جهان
 درین معنی کن تاخیر نه
 شنیدستی که فی التاخیر افان
 بجا زخیر فرمودست تحمل
 بود حق یاقین با وی عنایت
 ز مهرش خون دل در سینه زد خوش
 در آمد گرم در کارش جو خورشید

جو کس از خروان لایق بدوست
مکمل زانز و که از رویش بود شاد
بچو کان بازیست یکر و زدید
بچو کان سز زلف ای سخن بوی
نظر با با تو دار و سعد بر
خداوندی که طاقت از خور و جفت
فلک را اگر کنی صدره بفرمال
جو فرصت است و دولت یار شتاب
مکمل کیوان بجان دل نشسته
بمالش چون خمیر نرم یابی
ز مهرت که به شمه مجنون و سید است

سبب نیست کور امیل نیست
نباشد سر کرش رغبت بد با
دلش چون کوی در نیست دوست
ر بودستی دلش راحت چون کوی
که گشت شمر نی مایید از مر
عمه خیرت کرامت کرد و جفت
نیابی سپهر او مانی بصد سال
مکن اصلا توقف کار در یاب
بدست آتش کنون کو دسسته
بزن بان چون تنور کرم یابی
ولی هر کار را سعی بود راست

بکیتی غیر یک دختر ندارد	بشای جهان تمسپرد دارد
به اختر کوسری در برج خوبی	به دختر آختری در برج خوبی
که باشد در جهان چون مشهور	چگونه ای پری رخ و صفای حور
بشرق و غرب از آوازه رفت	جو چنیت حسن او عالم گرفت
چه عالم صخره صمانیدست	بعالم این حکایتها رسیدست
کرم کن خویش را از خرسیندا	تو هم شنیده زین زنگ آواز
نهندش سر بخت با جداران	کنندش خواستاری شهنشیران
بوصفش کشوری گفت و گویند	ز مهرش عالمی در جست و جویند
بوزلفش باز رخ و زریه سودا	سران و سروران بچویش و شیدا
بخونیزی نهاد و تنع درم	جو مرگان از محبت اهل عالم
ملک پروانه آن همه حسنیست	پری دیوانه آن حور عنیست

جو جمدی کردی و یسعی نمودی

تمامش کن باطاف کرامی

جوابش داد زال سال خورده

که گر کیفیت دیگر بمانم

در انعام برویم کسودیه

که ما الانعام الا بالعمای

که غم در دل مدارای دایره

با فنون سردور با شام

الکون و الاکون
مهر و محبت
کن و کن
در بارگاه

برون آمد جو باد از پیش ناسد

سلامش که دوکت ای کج سلو

دران حضرت مردم مر که بودند

ملک را دایه گفت ای نور دیده

بدان کامر و درستی ستانی

بکمش خمر و انجم فرو تن

بجست اندر سر استبان جور سید

حدیثی باشد دارم نخلوت

بفرمان ملک غنیت نمودند

تننت را ایند از جان آفریده

ملک کیوان بود خورشید سانی

خراجش میکشد کردون بگردن

به پیش جام خندان بر لب بام
از آن بسجده می فروختید
شیش از زور خورشید می نمودی
یقین نایب را شب خوش آید
طریق شب نشینی کرد عادت
جومه روشن رخس از شام بوی
بشب بازی بهره یی جوابم
تنش رنجور گشت از درد دوری
به بیش نشه آب روشن خوش
توارش را جوشد بر باد مایه
مرا زین شمه طاقت نماندست

۱۶۱
که گشت از بام طاهر جام زرقا
شدی طالع ز شرق بام نایب
چو شب پر دشمن خورشید بودی
که در شب کار او روشن نماید
بجان میگرد عادت را عادت
خرابی دلش از بام بوی
ز افغانش نمی خفتند مردم
نماندش پیش ازین برک صبری
جو کونیدش منوش افتد آتش
بجو ز گفت کای پریایه دآ
دلم دامن هستی بر فغانست

رخش تابان ز چین زلف پرتاب
خم زلفش شب سودای عشاق
دلیل عاشقان روی چو پاش
قمر اکسب نواز پر نورش
می در زلف او هم چین و هم شام
کلی بروی خوش عنایب
رخش عشاق و اشع شبتان
ز سوز اسک کرم سانزاده
بران آتش دل ناسید بریان
ز مهر سحر چون صبحش دم سرد
شدی در کیف صد بار از سو

چنان کاندرش یکا یک متاب
ز رویش شمع مشرق دیده اشراق
سواد عاشقان زلف سیاش
شب یلدا درازی برده اموش
رخش تابنده چون خورشید زار
ز دلها زلف او شام غریبان
لبش نقل و شراب می پریشان
روان در جان شمع شفت
وزان اسکش دو چشم شوخ کریان
ز سوز عشق چون شمعش زنج
بنی ناز خود را داشتی گوش

بهرش در سایه سپهر مینو	که زرق خورشید را به کیو
بطح و فرش دیبای ملون	جو قصر دلکش حبت نرین
جو دل در صدر نشست آن دلفروز	ز در دشتی با جان برپروز
بشد چون سیر جوزا پیش ناسید	که جرم انداخت در برج تو خورشید

بدرگاهش در سایه سپهر مینو

را کرد آن صنم تا شب در آمد	نهان بر بام قصر دلبر آمد
جو شد در تیره شب نامید برام	نظر میکرد در خورشید را جا
نظر در روی او دید میگرد	ز دیدارش جلای دیده میکرد
بدیدش بر فراز مندر خویش	نشسته بچو شمعی شمع در پیش
طراز عنبر تر کرده بر دوش	ز مشک افکنده بر خورشید پیش
گرفت دامنش سر نباش	نشسته خضر بر آب حیاتش

فتاد آوازه او در دهاها

شمر شد قصه او در زباها

ملک با هر چون طهورت و جم

سمتند با هم شاد و حرم

برایشان خلق چون باد خزان

همیکندند سر سوز ز شانی

چنین تبار در ایوان رسیدند
اجازت خواست مهر شاه والا

بدو تلخانه کیوان رسیدند

ملک گفتش که ای فرزند کجیا

بغیر از خانه ما پست نیست

بزرگ کن کنون در وی فرود آ

منور کن ز رخ کاشانه ما

جو منع و کوشش سودی نمیداد

کر نقش خادم خاص ملک حکم

چنین تبار در ایوان رسیدند

اجازت خواست مهر شاه والا

ترازین پس جو بخت از ما گذر نیست

چو درویشان کنی هست اینجا

در ای کنج درویرانه ما

بسی کوشید در نقش بر پی زار

فرود آمد روان از پشت شبرنگ

یکی حیرانی و دیگر خجالت	دلبران مانده مر یک در دو حالت
بجو شیدند مردوزن بکپا	شاد آوازه در حوار زم از ان کا
یکایک بر سر راه ایستادند	همه از شهر رخ بپسرو نهادند
جو شفق جرخ ششم پرستار	ز این نو خلیایق برج و باره
ز شادی پر بگردون گشیدند	ملک با بکسر از صحرا رسیدند
کشان خون کوه در پیش عصا	نکند زنده پسلی بر عرابه
بسان کا و فی نالید گردون	بزیر بار آن غفریت وارون
خروش افین شد تاد و سکر	ز اهل شهر بر مهر دلاور
همی رفتی بر کتان رکب دارش	همیکردی ز جان مر یک شارش
چو ماه نو بکشتش نمودند	جو خورشیدش سکتی استودند
بوصفش در مای نرختند	بمدحش قطعه های نظم گفتند

بخش آن دیر روز کینه
بدان مهمل که از دست خود
جوآن داروی کارش بر شکم
ملک باغ و بازوی غنق
ز جان سرداران افغان برآید
دوانند سرداران بسویش
ملک کیوان تارش کرد بر سر
وزان بس کرد اشارت با عصا
بران کردون نهند آن اژدها را
بدان هیاهو شش آید
ز صحرای شهر آید شش

بدید از دهانش ماه پینه
تمام امعا و احشا بزیرین کرد
بدستی کار بر باز کاروانان
دوید و جست بر شبنم خون
خوش خلق تا کیوان برآید
یکایک از دل و جان کوش
بقای خاص خویشش کرد بر
که تا آنند یک محکم عرابه
کشند از در بگردون آن بلارا
که تمام نظم بر روی گمانند
بفکر از مردی خسرو راه

پسواران چون بدیدند آن بلال را	که سپیش زمره بردی از دمارا
جو باد از جانی خود شستند خیر	شدند از پیش آن آتش کزیران
غمان یکسر بر راه شهر دادند	سوار و اسب بر هم منقش دادند
جو دید آن شیر پیکر سیاه ببر	که میغرید همچون تندراز ابر
شد اندر خانه قوس آن جهانگیر	که تا بار دجوباران بر برش تر
بغل یکشود و دو حال از سر دست	جو آتش سیلکی در سینه است
جو پیل آن زخم پیل انداز را خورد	بران شیر شکاری حمله آورد
بجست از جا و کرد اسنک خسرو	رید از پیش او شبنم خسرو
ملک چون باد از مرکب و دست	جو آتش بر کین کشته دست
کشید آن سرو را شک اندر آغوش	ز کین زد مهر را سر نخه بردوش
دلاور دست جب در حلقش انداخت	بدست راست خنجر را برون آخت

دو چشمش چون دو ناطشت بر آفتاب
جو کوی لیک چون صحرای
چو نمودی بوقت خشم دندان
به نیش ناخان ز مر آب داده
زبانش از درشتی تجموسوان
جو بر خارزدی از خشم و نبال
ز سهم چنگ او در کوه و اجام
بز و زخمه کوه از پا نکند
بران پای که او یکدم شستی
صبا آنجا نیارستی وزیدن
زنا که گشت بید چون میوه

دمان بر پشمارش چون دم تون
جو شیر لیک چون کور آفتاب
شدی از زخم ناباش آب سندان
بتغ ناب او خواب داده
که از وی سیر کردی تنغ دندان
نکندی شیر جرح از سهم کمال
پلنگ و شیر نکر قندی آرام
سر شعبان بجنگ از تن بکندی
کذا رخلق تاسانی بپستی
عقاب آنجا نیارستی بریدن
تنی چون بر ستونها بپستی

ز زخم تیر او چون کور در زنگ	شده دشت فراخ بی کران سنگ
نیمکش خطای ترش ز آسمو	جو تیغ زغم آن جرم جادو
به سیدیش را می از فلک دست	جو بر جدی او فدا می ترش است
کرفتی در دل و جان بر فنا ^{ندی}	مران تیری که در آموشاید
کوزنا ز باخون آمار داده	اسد سر خه شیر کی شاده
که عقل از فکر آن عاجز می	ملک چندان شکار افکند بر
صباحی و جنتش سر بریدی	به رسیدی که تیر او رسیدی
جو ریزی بر رخ کافور شکوف	فشاندهی خون رنگ و کور بر
شده حواز خون رنگ چون رنگ	چو شیران شسته آن دل بر خون
که مر آیش بودی چون نر بر	دران دشت و صحاری بود پیری
بی اسمی چمن بر باد داده	ز سر حد خطا آنجا افتاده

پروا بروی خوش در کف کمانی
شکار ز کس پیش جهان



<p>نیکه سیم کردون در کثوده شه و شکر چو شیران شکاری</p>	<p>بپاشیدن ید بیضا نمود سکارا فکن شدند اندر صحرای</p>
<p>کروی بند یوزان بر شتوند</p>	<p>برنگ از یوز دندانه نمودند</p>
<p>کروی باز را پرواز دادند</p>	<p>کلنگا زرا بچک باز دادند</p>
<p>کروی بر رفتند از سچان قید</p>	<p>دوانیدند سیر حریقید</p>
<p>کشیده شیر مردان در کان تیر در آمد خمر و خوبان جو پرویز</p>	<p>چو یوزا قشاده در دهنان شیر سواده بر سیه خنکی جو شهیدیز</p>

نکته در دستکار کردن کونین یا مهور

سوار جرخ جبار نفوس چون تیر	بزرگوه فلک را گرد پسر
ملک با مهر کشای چشم را نور	جو چشمست کرچه پماریم و نمودر
ولی چون سقف کردون پرچار	ورین موسم بهین کاری پستار
زمین بر حواسل کرد در بر	بباید بازار آورد در بر
جواشن داد در ساعت کزینج	که دارم بهر خدمت بزرینج
برون آمد ملک از اول روز	بصحا تا زیان باباز و بایوز

کر آسن بوده در دم نرم کشته	بوصلش هر کرا دل کرم کشته
رنج سرخش زدم خوردن شکفته	جو کل بر جاز ناموار خسته
از و در بزم شامان شمع دا	از و پروا نکازا کرم بازار
شدن سر کار خامی نخبه از وی	نه شامی لیک اورانده بر کی
غمان دایم بدست باد داده	در اصل از آسن از نکت زاده
در پشش خوب خورده سیم دا	جو دستان در کف ظالم فدا ده
ظلام و نور نما نو و سمر از	بلال و بولوب سیم کش و مسان
همیکردند دفع شپیم	بر و د آتش زینب دسیم
همیکردند منع سپردی دی	ز تاب آتش و از گرمی می
شزدندی دم سرد هوا باد	بوصل آن دو آتش خرم و شاد
جو بر شب تاخت شاه صبح بی حش	همیکردند تا وقت سحر عیش

ز کانون کشته در کانون بدیدار
نشسته منقل پیمین مربع
بران وضع مربع شکل دلبه
چو کلنا را ز سر منقل فروزان
بگردان کلستان دلارای
فروزان از سوی دیگر بخاری
جو روی دلبران آتش آید
بخاری پسر رخسار میوه
کلی بر عارضش چیده سنبلی
ز سودایش دل انگشت سوزان
تنی چون کل قبابی آل در بر

دما دم لاله خمیری و کلنا
ز آتش چون بخاری سرخ متغی
مشک کشته مشک و عود و عنبر
چو بلبل از غمش روپایه سوزان
طیور از شوق گردان بی سرو پای
همی کردنی ز دم عنبر بخاری
بخاری کشته ز انسان آتش تیز
جو خورشید در جهان جلای میوه
شده از صحبت او خار چون کل
درون مجمر از شوقش فروزان
نهاده افسری از مشک بر

کرم کن مکیش مارا بر روز آ	بکن ای روز لغت خوب و دل آ
برافروزم مشب آتش می	که تا از بهر دفع سپردی می
کنیم از جام روشن خانه دل	کنیم از می تخم زمرکز گل
دسیم از آتش می روح کام	چو آب افروخته است از باد چون کام
نشاید دور بود از جام و از بزم	زستان و سواهی سرد خوارزم
ز ساقی جام می درخواست کردن	هماندم داد مجلس است کردن
مغنی از در آواز دادند	درون پرده بر می ساز دادند
از ان جوران کلروی سپمن بو	تو کشتی بود مجلس باغ مینو
دروا نهار شد و می روانه	ز لعل ساقی و حلق چمانه
یکی با عود سازی خوی کرده	یکی با عود سوزی روی کرده
مغیر مغز جان از نکست عود	شرف کوش دل از نغمه عود

ز ستم تیر سر ما مهر انور
سپاه دی خوید ابر درانده
دنه خلق جهان را دم گرفت
ز کار افکنده دست انداز
زد و آریاب خرج کردان
ز بس کا فکنده بر جوش
شده از باد شمع روز نپایان
روان از روی ستمی افسرد
بر آورده ز سر ما کو سعاد
چو شد در خر که سنجاب کون
بعزم ز قن آمد مهر بر پای

ز ابر تیره ناوردی برون سر
بر اشجار چمن بر سبزه نماند
خوش دمدمه عالم گرفت
چهار وید بن را دست بر
شده رونی زمین در آرد نپایان
ز ز قن شسته لغزان پای صحر
ولی پروانه های سیم بران
بآتش هر کسی جان بردی از برد
شده کردون سنجابی قشعوش
جهان از شب سمور افکنده در
نشاندش بار دیگر شاه برجای

د آتش خانه در بر آیت زند	بکش موبدان دل کرده حسند
کهای اخضر از اشجار محرو	پناه صیف را اعلام مکسور
حصیری بی عمل چون بوریای	جهان محتاج فستاد کسای
جو بر جسم خلیل آتش آتش	مهر دگر نمی خورشید اخش
برده کارگاه از باغ نسیج	فسر و چیده دکان برباج
جگر بر تابه بر تابه بُو	باتش نامیان رغبت نموده
میان آب مرغابی شنای	ز رنگ حسن احوال سمندر
فروده چشمها چون چشمه تنغ	فشانده خرده کافور کو تنغ
رنج کردون کبود و مهر لرزان	ز زخم تنغ سرمای برستان
ز کرد برف شیت کرده چشم	جهان از جور بسج خنجر پی
دکان بر جیده از باد بهای	شده حلاج دی در نبه کاری

زمین روین تنی فولاد خن
خلایق را زسم سپردی
لباب شمس از سر ما فیه
زیم شکر بی رحم بهمن
جوباد افکنده ارف خجید
زباد سرد آتش شسته چون بخ
ز سرهای محاری بسته چون
بافنون کرده این گردند دولا
کشیده باد دی از آب کینه
خلایق از دم سرهای اخفش
همه چون رود بر آتش ساده

که صدر رستم فکندی مردم آسان
فسرده خون جوز و پدین رک و بی
زلزل آتش بدست و پای مده
کریزان آتش اندر سنگ و سن
ز سمش تنغ پنهان کرده خورشید
ازان سردی جوخ افند دونه
جهه چون بکینیل مهر کردن
زمر مرنگ بندی سخت بر آب
سکپسته زیر پایش اکبینه
زنان پروانه سان خود را بر آتش
جو نیم پای در آتش نهاده

<p> ملک مهرگزین باشد طبعکار چو شه دیدگان ملک را پیش خواند وزان پس گفت با ارکان دولت بفضل و علم و آداب این جوان را بدین سیاه نرای تربیت همه میرویه گفتند آشی نشنا درین باب آنچه فرمودی چنانست شود بی پیمختن فضلش زیاده بزوقت صیخدم تا آخر روز قضا را بود آن موهم رستگار نزع بندی کشیده جور سمن </p>	<p> در آمد راست چون سروی قزو بزیر عرش بر گرسی نشاندش که چون دیدیدای اعیان خست بمیدان رستم آخز ما نرا بدین طلعت خورای سلطنت که باد اخیمه ات را فلک از ما توان گفت که صدره پیش از آنست جو لطف شاه بخشیدش سعادت همیشه مدح آن شمع افروز بر مننه از حریر سبر بستار همان زال را در قید آهن </p>
--	---

نم بگذار معانی عزیز است

رو باشد کز نیسان میهای

جو عام و خاص مردم عیب جو

جو بشنید این سخن از دایه با

بذو کفنا که حق بجانب است

فرستاد و ملک را در حرم خواند

شنت سز شرم افکند در

چه جای میهمان جانی عزیز است

بود در خانه بازار کاسینه

درین معنی که من کتم چه گویند

شدش از شر مساری لاله کون

نزد محکوم رای صیانت است

بی در سرش با وی سخن راند

بداد انصاف بی انصافی خویش

طلعت کبریا در شب کز یونان تهر را در مجلس

جو براونیک شد خورشید با

ملک بر منند جسد نبشت

بزرگان را یکا یک بار داد

در افشان شد درفش ز کس از بام

پهرش خام و خاتم داد باد

بجای خود نشاند و پستاد

چیل را با فصاحت یار میکرد	ز سر نوعی سخن در کار میکرد
در آشنای سخن گر ک کین سال	شد اندر حیل چون رو باه محال
بماند گفت کای ملقبش شانی	سرای حرم را با نو و با نی
و لم نقش عرنی باز خواندست	عجب کان بر شما پوشیده است
که این بویغ رخ شیرین شایل	که تابدا ز رخ نور فضایل
معین خمر و خمر و ترا دست	جها شد زانکه در غربت شادست
جو امر را شود قدر و بهایش	بغزبت چون قدار معدن خویش
دگر گز بهر شاه بهفت کشور	برسم تحفه چندین زر و کوسر
پیکار این شه در یاد دل آورد	که کان و حبس را خوار و بخل کرد
و گر کین شاه عالم را غنائت	بود در حق او پیرون ز عادت
کش خواند ولی عهد آن خداوند	کش داماد کوید کاه فرزند

چونیلو فریای غرقه در آب

جو کل کر پایی سکر و دیر اخاب

کنم دم کاری با بنو مین دم

ترا در بزم عشرت زود با

تو نامیدی و یارت مهر گیت

بود بشت عیان کر شو شندی

جوشنید این شبارت را جزوا

بگفتش دست من درد است

مکن در کار من ای دایه تعصیر

رخت ارحیت چون کلبه ک دریا

بهیلو چون سبا یویم درین کار

بیکدم کار زبان آرم فرام

نشانم تازه چون کل روی درو

یقین میدان که اوج سر دو جزوا

که از من کار تا کنیر دیند

نهادش سر خود امن جیت دریا

ازین بس خون من در کردن

جو لطفی میکنی منهای تاسیر

چو کایت گفتن دایه پیش با بون و دریا

برون آمد روان از پیش ناسید

بر بانوی چمن شد دل پرامید

بدان عهد و قسم در کارش آورد	بسی سو کند خورد و عهد ما کرد
بگفتن کرد چون سوسن زبان تر	جو کل کشت از جیاسخ آیین
نهاد اندر میان چون ورد بار	جو غنچه آنچه در دل داشت دلدار
ماند خم پر پیش هوسیدایه	ز قولش پشیمان خندیدایه
جو کل بر صفحه دل داشت مرقوم	جو بودش حال شه با مهر معلوم
بدان کین کار مشکل نسیان	بزد و گفت ای زخت بکمر کز خندان
جو بلبل حسیت این فریاد ناله	جرا در خون نشینی همچو لاله
جرا سازی قبار چاک چون کل	چرا چمن ز سودا همچو سنبل
چرا چون ابر نیسان اسبگاری	جرا سپهر چون نقشه سوکاری
جرا خونت بود چون غنچه در دل	جو سروت از به باشد پای کل
چرا چون صمد با آه سر دی	جو خیری از به رو باروی دی

ز مهر مهر رانکینه دنگواه
پری رخ را عجزی بود دایه
جو طفلی گاه پستان پیش او زال
جو کیوان کنده پیری نام جزا
جو دید آشفته زینسان جاناسید
رخش بوسید و گفت ای جان در
بچمشت کو سر افشانی که داد دست
دل از جشم بر آتش شست
جوار پسو دای دل باری بی جان
جو میدانی که وقت حاره ساری
سگر لب سچگون بایع نمیداد

جو ماه نوشد آن موش به بکیا
زند چرخ سرد بسیار مایه
جو کردون رستم اندازی کهن سال
کهن بر پرده اش خورشید عذرا
تن اندر رسته افشادش جو خورشید
جه افشادت که افشادی بر آذر
سز زلفت پریشان از چه با دست
معین این خجانی زان دوست
مکن درد از طیب خویش نهان
جو زلفت سرورم در بند و بازی
ز زکس آب بر ک کل نمیداد

قوار و سهر خود بر باد داد	جو جغد خویش بر روی او افتاده
ز سر تباہی در زنجیر بسته	جو مرغ غول خود از سودا شکسته
ز چوابی ز مایه ناز سیده	دو طفل مرد یک در میده
که پیه دیده بودی در جراثین	نم شب دو ذرقی بر دماغش
خندک آتش از کردون کشته	کیت آتش از چوون کشته
میش از اسک دایم پرستما	نم شب کرده در انجم نظاره
ز کوه کرد درو بر روی بسته	ز جرعش رشته لو کو پیسته
دو مار و تش غم افشاده	دو یاقوتش گرفت کوزه کا
ز چن بکر فقه مرآه زخ زنگ	جهان بر چشم او چون چشم او تنگ
ندیم و محرمش از بام ناشام	خیال روز لنین دلا رام
که از باد ام کرده شور بسته	که از لولو سر فدی شکسته

کنون باید که پنهان دلمی این را ز
جو مقصود تو در خانه شست
که تا پنجم گز کرد و حجب آید

بگوی با کسی این حال را باز
به پیش خلق کشا قفل ازین با
شب آسینستی خیر آید

ز کفایت کار جهان یافتند و عشق و محبت

چنین گفت آن حکیم قصه پردا
که چون ناپید ماه مهر پسیما
در شوق آن مه خورشید دیدا
موا در سینه اش ناری برافروخت
چو صبح از مهر دل ز دیرین خاک
ز سودا چو زلف خود مو
ز آتش آب اسکا افروده گشته

که کرد از عشق سو واقعه آغا
ز مهر مهر شد چون دره شیدا
بهر مسکیت روز و شب فلک و آ
که در یکدم تمامی خرمش خست
فدا د از چو ذی جون سایه بر خاک
جو خال خود ببند دل بر آتش
ز تاب دلش کاش بر مرده گشته

ملک گشت این سپهر ایت کبر است	جو مهر انوری در دست گیت است
نیاید دست ازین بیدانه کور	جهان از نه پدر و ز چار باد
چنین دولت که از جان شمر آید	به پای خود مرا از در آمد
همی بودم بفکر از بهر فرزند	شدم شادان ز الطاف خداوند
ز طالع نیک نشودم که بی رخ	مرا آنکه بدست آمد چنین کج
ندارد هیچ والا شریاری	چو این خورشید گیتا یادگار
نمای آنکه باشد خفت نامید	نه پندم کس جز این ز خنده خورشید
دارم این دو کور را بیک درج	کنم جا این دو اختر یک درج
نشانم ماه را با مهر در مهد	وزان پس مهر را سازم کی عهد
ملک را گفت بانو کای جهانگیر	نزارت آفرین بر برای و تندر
مرا نیز از چنین آمد بخاطر	ولیکن ما بملک نکشادم این

شدش مهر کزین چون سایه همراه
ز مهرش مهر خدمت کرد چون باد
جهانی مردوزن بر رسته
جو در پیت شرف شد مهر رخ
شدند آن قوم هر یک سوی منزل
بزرگ و خرد با هم گاه و بگاه
میان مردم شهر و ولایت
ملک احرام چون معنی حرم بست
بیاید شمس خوابان چنین پیش
ملک را گفت امروز اجماع ندار
که کرد خواب میدیدم سر آ

جو در ایوان فرو آمد شنش
پسوی پیت شرف شد نیک دلش
کروسی سپید در پی فتاده
نفت از چشم مردم روی فرخ
ز مهر مهر باغی گل در گل
نمیکردند وصف فضل آن
نبودی جز حدیث و حکایت
صفای سعی مهرش بردار بست
ز حال مهر چون مهر زرقه آرش
منز با زین جوان آمد بدیدار
ز صد یک منی مگردی عقل باور

برو کردند قوت آنکه و نه
 ولی ما بک زه از هر گوشه زجا
 برآمد رسته از جان مردم
 برای دیدن آن ماه تابان
 فتادندی گشت فوج فوج
 بسی از برج صدمت جان ببردند
 نشسته مشط بانو و نایب
 بیکره رفت از نایب آرام
 جو شمش آتش اندر جان گرفته
 جو صبح از عشق مهرش چاک
 ملک چون آن خوش مردمان دید

بنجایند پس بر گوشه اش زه
 بر تخریبینا که کردند از جیب و راست
 سوی کوی خرد کرد و نذر کم
 شدند آن قوم از هر شوشان
 جو بحر کوی کو قد از باد در موج
 بسی زیر پی اسپان ببردند
 ز منتظر ناظر رخسار خورشید
 شده آشفته زلف دلارام
 سرشک از سوز دل امان گرفته
 فتاده سایه وار از مهر بر چاک
 غمان زانجا بسوی خانه بچید

دوید انگاه پیش شاه چون باد
سوارش کرد و حالی شاه بر
نکبتا مگر که مار دوست دارد
بران سپرو سی چون از نیسان
زمین گشت از زردیم و جوا
کانش راسه بلغار و شیر
حریفی دید سخت آیین پی
ازان کاند کف مهر او فای
ملک دوش دست پهلوانان
بر دندش یکایک دست برد
سرش مانع از ان یک در نیامد

رکابش را بسوید و با ستاد
نثارش کرد بر سر کوه و زر
برین بستر ستر کوه مبارد
شدند آن قوم در و کوه افغان
چو سقف جرخ ششم بر زو آ
ز جوهر بست و شد چاشنی کبر
نکرده زور پس جهر بر روی
بد پستان کسی تن در نداده
دیران سپاه و نو جوانان
میان کار و کردان دست
کسی با او به باز و بر نیامد

میان تک بز قیغ آن سر مند	بزنخی اسب را نعل از سم آفکند
ز ضرب تنغ نور چشم شتابور	هلالی شد ز بدر مخفف دور
سبک گز گران از کونیه بر بود	بران که پاره لعی جذب بود
ازان پس خواند اسد را آن سر افراز	که تابا وی شود انگشته باز
نهادش خاتم پر وزه در پشت	که تا کیر دمیان مرد و است
یکی چرخ هلال ساز قربان	برون آورد آن خورشید دوران
عقبانی نیز پر با آن به پست	کشید آن جرخ و بکشد از سر دست
خندک از قیدش و ارشام	چو پرون جست پرون شد خاتم
بیای آن سوار دشت ناورد	سه تیر از حلقه خاتم برون کرد
وزان بس قوس خود را آن بر نژاد	بدست جوهر و چکاسد داد
فرود آمد میانرا جست در است	روان مانند تیری گز گمان جست

بستک ببارّه خود پاره راه
بس انگاه آن سرافراز جو آمد
بیاوردند چندین حلقه زر
سناز چون بنجر مر دغاری
بیاکندند از که یک غاره
بیاد میزنه آن سرداران
دگر آن سرور را ده درخت
دو ایند اسپ را دست میگو
بجان چون رخ پیش آن دست
ازان بس کرد پرون از میان
جو وقت صبحدم خورشید تابان

دوید و باز برین جست آن
بدستان نیزه را در بازی آورد
دران میدان بکشدند کبیر
برون کرد آن مه از یک یک یاری
فکندندش چو کوی بر کداره
ربود آن گوه را چون پره
روان آن نیزه را از کف پنداخت
جو باد آن نیزه را از خاک برپود
سماک را مح از گردون کمر بست
جو برقی کو در خشان کرد دراز
بتغ و درقه بازی شد بمیدان

ملک گفتش که روز جزا هست
 ملک را گفت کاشی جهانجوی
 منم فرمان بر فرمان شاهی
 اسد کردش حاکم سوار
 نماید از اول صفت خویش
 اسد در تاخت کلگون سوید
 بسی لعب غریب خوب نمود
 بران شیر صف آرای دلاور
 ملک بسیار بسیار است
 از ان پس مهراسب از جابر است
 جهانیداسب را چون تیر است

غرض زین عرض عرض میاست
 بر تخت فلک را بزرین روی
 بجستم و سر کم کاری که خوا
 پلنگ رزم و شیر کارزار
 از ان پس بنده است ز رود
 نمود انکه بطرز و عکس لایان
 سلاح پهلوی را کار نمود
 شتا و آفرین کردند سپر
 میان سروران جایش نفوذ
 غبار از سینه خارا برایت
 در آسای دیدن بزرین

یکایک تنع زن چون بزرگسار
ولایت گیر چون حسن حیدر
جواشک عاشقان از جو دلبر
خیال آسایش چون ساز و تاق
جو باد صبح کرد سطح میدان
ملک مهر کزین را کرد بنیام
نزه در تاخت ناکه مهر چون برق
جو مهر از بس رخ پولادی سحرگاه
بزریران براق برق رفتار
اسد در پی جوشیری رسته از قید
بیامد پیش شاه آن سروازا

سراسر صف شکن چون زلف دلدار
غبار انگیز چون جوهر قمر سیاه
جهان پیا و خویشی و دلا
تمه شب کرد و ناکه گیر خواب
همی شنند و میگردند جولان
ز حال عرض ویرا کرد اعلام
ز سر تا پای در پولاد چن غرق
در افشان شسته از پولاد چن پاه
بدستش نزه پچه چون بار
که در صحرای بود جوینده صید
بخدمت سرفرو آورد و استاد

برون از فضل و ممدی دسترگیش	دایلم ست بر اصل نرگیش
که امکن کوازیسان درج کوم	کز ویکتا ست مال سفکشور
به پیش ما یک ره تحفه آرد	یقین امکن کرد اصل دارد
چنان محنت که این در بابا شد	بجز در کوه سروالانبا شد

خواجه دادش شاه کیوان لشکر را و منیر
میرزا و میرزا و میرزا و میرزا و میرزا

جو کشت اشب سوار مرانو	عنان تاب اندرین میدان اخضر
برون آدروان از خانه کیوان	بسوی طرف میدان شد زیوان
عیان شتند از مر سو سواران	خروشان بجوز عد اندر بهاران
همه چون ابروی جوان کج گشت	زده در قلبها چون غش آتش
همه چون آتش سوزان درون سوز	همه چون غنچه دگر جلر دوز

جو مهر آن بازی مردانه بنمود
همان ساعت ز میدان شاه کیوان
جوشد بر سمت کاخ خود روان
ملک کیوان جو در ایوان سلم زد
بگفتش رای آن دارم که فردا
بگو با سرور و میران شکر
نهاد انگاه در پیت حرمی
بیا نو گفت آنچه از من شنیدی
جوابش داد با نو کین گزیدی
یقین آنچه به آخر زماست
ملک گفتا که پیش من نیست

بجد شمشیر میان جمع بستود
عنان بر یافت سوی راه ایوان
سوی پت شرف شد شادمان
بخواند آن خط عارض را بر خود
کم در عرض لشکر راتماشا
که جمع آیند در میدان سپاس
مشرف کرد کاخ شمشیر مانو
درین دالاکهر امر وز دید
رحمن فضل و لطیف است او
بوصفش مرجه گفتی پیش از است
که نور دیده شامی گزشت

میکردنی نظر در مهر ناسید	جواز تثنیث در ناسید خورد
ز منظر خون در آن منظر نظر کرد	سوا ای مهر در حجابش اثر کرد
از لطف خویش جو کانی نمودش	که کوی دل ندان جو کانی بودش
بیتیر غنم حالی صید کردش	به بند طره در دم قید کردش
ز جام عشق شد چون چشم مست	دلش از دست زلف و شیرین است
جو زلف دلربای مهر موش	قنادش نعل دل بر روی آتش
جو جوش کرم شد به نایب	بجان خون در گشت اورا هوا دار
جو لاله در درون آتش قنادش	جو کل بر کسب سوری بر دبا دش
در آمد لکشر عشق از چپ و راست	ز ملک صبر او تاراج بزحاست
جو غنچه خون که نقش حاجی دل	فرو شد تجو سروش با می کل
جو شمع از آتش سودای دلبر	بمیر نقش دادم دو دبر سر

بیامد پیش خمر و موی کرده

چو چوکان زلف برش افروخته

خوشد نزد یک خمر و شامرا

بیامد پیش درانش را بسوید

ستودش سجد و کردش سواره

غریبی در میان دم افروخته

همه یکسر بوصف گفت و گویش

چو چوکان جمله پیش سر نهادند

زمیدان سواری گوی برده

ملک چون گوی پیش سر نهادند

ز اسپ پل بگیر شد بیاده

ملک فرق کنانش را بسوید

در و خوار میان یکسر نط

ز شهری و سپاهی خاست فریاد

چو چوکان کرده سرگر جمله سویش

چو گوی اندر رسم اسبش نهادند

ملک گفت در این میان یکسر نط

دران حالت نشسته شمشیر بانو

نظر افکنده در میدان منظر

خود و نامید با هم روی درو

چو طالع کشته در برجی دوا ختر

روان مراد تم تازی بر انگشت	ببازی با ملک کیوان در آغوش
چو چوکان آن نرای سر فزای	در آمد با ملک در کوی بازی
روان بر بود از شاه جهان کوی	خوبادش برد یکسر تا در سوی
چو دولت بار دیگر گردان	بغال سعد رومی شیش باشد
چو خمر و دیند شیش مدبره	مگر کرد در و این بار چهره
دو سه و سایه بخش منظر	به بچیدند با هم بار دیگر
دگر ره بر چوکان زلف مهر	برون برد از بر شاه جهان
مخوکان کوی را پر و ن جانند	چو آتش با دیا در وی دو آید
چنان کوی زرد آن چوکان سر	که کشتی کویش از گردون برون رفت
بهای و سوی سوی کوی رو کرد	بزد یکبار دیگر کوی و سو کرد
سواری هم ازین موسم ازان	نزد چوکان خود یکبار بر کوی

بازی مهریگر دی دارا
همی فرمود با کیوان محابا

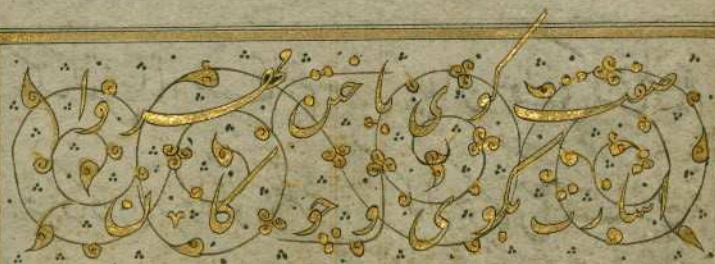


بسی سو کند دادش شاه عادل
که در بازی شوبان من مسائل

ملک بستود آن نه را بصدر روی	وزان پس خواست چو کان تازی
بیاوردند یک نعش چو کان	پیکار در میان زلف جهان
سواران سر بهر چو کان گرفتند	ببازی عرصه میدان گرفتند
ملک یکون جهان چاکار کرد	سر کوهی از اردون ربوری
بنودش مثل گاه اسپ تازی	نه تمیاش بوقت کوی تازی
ملک سیوی تاد و مهر سیوی بنیکندند بیش مرد کو	

ملک نقش پایا سپ تازیم
جو چو کان سرفروا و رخصه
بروز عرض بر پنهانی میدان
فلک خود را چو کویی میخارد
بر چو کان امت ای جهانجوی
کرم سرشکند از زخم دست
ورم بر سوزنی صد بار چون کوی
سری بردوش از آن ارم جوکان
ز سیر بر خط کویی بر تراشم
جو چو کان انگلی گردن فرارم
بهرای که بغیستی جو کویم

بمیدان سواری کوی بازیم
که ای چو کان حکمت از من نه
بر چو کان انت ای خورشید در آن
ولی چو کان تو کی سپر قرار
بهر خدمت کم نوار چون کوی
جو چو کان سر نه سحمت
ز فرمانت نتا بمیچگون روی
که در کارت کم بر روی میدان
مگر در حکم چو کان تو باشم
که همچون کوی مشیت سر بازم
ز صدق دل بغرق بر سویم



بمیدان کوی زرین را در انداخت	سحر چون چرخ چوکان در پاخت
عنان بر بافت سوسمت میدان	ملک کیوان برون آید ز ایوان
بیامد در زمان مهر پر چهری	ز خا صان کس پستاد از بی
دل خلق از پیش چون کوی کردان	ز جعد مشکبار دوش چوکان
بخوبی برده از خورشید و مه کو	ز خندان خوش آن مهر موی
به بند افتاده چون کوی کرسان	دل خلق در آن زلف جو چوکان
جهانی مردوزن سرگشته چون کوی	بر چوکان مشکینش ز سر سوی
چو کوی افتاده در پای سهندش	دل از خمهای چوکان کندش
چو چوکان بهر خدمت کرد قدح	جوشد نزد یک شامش عالم

کشتهاده هر وی بر یکدگر مشت

بجد و جهد چندان مپایه

جوشد خورشید تابان سوی شکار

ملک کیوان نهاد اندر حرم پای

رفیقی داشت نامش شمس مایه

ملک نشست و در پیش خویش خواند

ملک گفت با نوکین فضایل

ملک گفتش ترا کز نیست باور

بخوام بردن او را سوی میدان

کشیده پیوی وی از چیرت آ

فلک آن ماه رخ خود را بخانه

رخسره گاه کبود آمد بر و نه

ز فکر مهر حیران مانده بر جای

ندیده چشمش از زورش رو

حدیث مهربا و یک بیک راند

کجا یک تن تواند کرد حاصل

خوف و دابر زنده از افاق سر

که تا بازیم با هم کو و چو کان

بر و بر قصر و بنشین پیش منظر

دران جور بدیع شکل بنکر

زمر علی نزاران نکته انگشت

زمر فنی که گردندی سواش

بیانی کردی القای پایل

نمودی در سخن برهان قاطع

دما دم نکته ترکیب کردی

بر جانب که اسب حجب میراند

ز جیش عالمان خاموش شدند

هم بر فضل او کردند اقوا

جو زلف مهر در مرفت محفل

جو پیر و آن ماه از بر شاه

ز کثرت ره گذارش آنچنان بود

زمر بحری بدامنیا که رخت

نخل شتندی از فضل و کمالش

کمی میشد معلل کاه پایل

کمی کشتی معارض کاه مانع

قیاسات حسن ترتیب کردی

معارض بجز در کل نمی ماند

ز تقریر خوشش به پوش شدند

ستودندش بدوح حد بسیار

برایشان بر یکی زان کار مشکل

شدندش بخواجهم خلق همراه

که گشتی روز محشر روی نمود

در اندر است چون سروی خرامان
جو دیدند آن حال و حسن وقا^{ست}
جوشه دیدش نهر اریست و افروز
در آشنایان از سر کرانه
فضایل را افضل داد و دادند
در افتادند با هم از چپ و راست
جو مهر آن بحث پیاپی شنید
همان دم پسته را سگرفشان کرد
کیت فضل را در میدان جهاد
جو کوی بحث را در عرصه انداخت
جو فاضل بود و بجاست سخن گو

جو زلف خود گمان در پای دامان
روان بر خاست زان مردم قیام^{ست}
نشاندش چون نیکین بر گریز
بیکندند بجای در میان
جدل را در مسایل در کشادند
خروش را نسلم بر فلک سست
نمودن فضل خود را مصلحت دید
معانی را ز برپوش از بیان کرد
روان چون باد بر خصمان روانند
مران کا مد برش با وی سستی
همی برد از افاضل در سخن گو

<p>بش و پیش از صعودش چند گوی ز بحر یار خود بیکانه از خوش</p>	<p>برون آمد جو ماه بدر در شب ره بیت شرف بگرفت پیش</p>
<p>طلعت کردون شاه کیوان مهر را و محبت کردون ابو با علمای در مجلس کیوان</p>	
<p>مشر فکشت این کاخ دلفروز کشاد از عدل بر عالم بخت صلای خاص و بار عام دادند برای دفع ظلم و کسر ظالم اکابر رخ سوی حضرت نهادند که منهد گشت بر بادوزان کسی رفت آن پری رخ را باورد</p>	<p>ز شاه تخت خاور چون دگر رو بر آمد شاه کیوان بر تخت بخاصان گفت تا در باگشاند نهاد آنروز دیوان نظام افاضل یک یک شرف دادند ز ابنوه آنچنان شد حضرت شاه ملک مهر دلا را را طلب کرد</p>

نزاران نقش موزون از سیر دست

بسازی عود را در پرده بنواخت

یکف از سوز قوی خند بر عود

جو آواز خروش رفت بخرج

بر آورد از فلک چون دیو

زوج و حال کویان خرقه در باخت

بشع سوز ناک فرقت آینه

ز سوز دل فب سرق بر کرد

خروش اهل مجلس شد بر افلاک

ز حال و وجد بر خاک افروختند

ملک چون آن قیامت دید بر خاست

روان بر پرده ابریشم بست

که در دلهما از آن عود آتش انداخت

که بشیش کج بودی کج داود

در آمد پخته نامید در سبج

که خوش عودنی زردی حکمت میرزا

ردار آتشری حالی در انداخت

کلند اندر دل شاه آتش تیز

بز دست و سر پا جامه بید

سپهر از شوق ز دهنه قبا جاک

به پیش بای سر و شس سر نهادند

اجازت از شده والا که خواست

در آن ساعت که بر کف تیرودی
 ز احوال خوش او در جمیع
 یکی از قول مکلفی علما
 از آن ترکیب که زود و سکر کرد
 جو چشم خویش بود از باد مست
 از آن سرشته خویش آید
 ز نرگس ریخت بگلبرگ راله
 درون از آتش دل تاب میداد
 در آن بی اختیار بی ماه طنائی
 کشیدش پیش و کوشش را بملید
 از آن بسجای در بر ساخت او را

ز هر ششی روان میکردی روی
 شده با جمله کرسی صانع
 کسی بر ساز میخواندی غزلها
 دماغ مهر را حالی بسر کرد
 بدان ^{دست}ستان بشد یکبار
 ز جان خسته اش برخاست فریاد
 بآب ابر نیسان شست لاله
 بتغ غم او چشم آب میداد
 بدستان از کف مطرب ^{بدستان}
 جهان کرد دستش آن چاره نالید
 بدست خوشش نبواخت او را

قدح چون گشت بالعلس ملاتی
 جو دوری خند جام باده بر
 چراغ و شمع مجلس مهر محوش
 ز آب صافی جان پرور مل
 نشسته ز تاب شمع و گرمی می
 ز چشمش جان ساقی مست میشد
 ملک را بوی می سپرد از نوش
 ملک را بود عوادی بجان
 جو عود و خوشش را در بر گرفت
 جو مایلندی بدستان باز را گوش
 ز روحی بسرخ مرغان را با و

برآمد بامک نوش از لعل ساقی
 ز بوی می دماغ روح کشت
 ز وصل جام نوشین گشت خوش
 زخ آن سرو بین سگفت چون کل
 غدارش چون رشبم لاله در حوی
 درستان قدح از دست میشد
 ملک را میگرفت آوازی گوش
 دوم نادیده خوش خیزانه
 سپهر چک پشته از کار رفت
 شدی در بزم کردون زمره از
 در آوردی چو کردی قول اغا

جو شام بتان تلخی شکرین	جو روی یاری آتش آینه
عوسی لاله رود حبله جام	همه کس از وصالش طالب کلام
بت جلی گرفته چکت در	براه پرده دل کرده است
بزم ناخن آن دلدار طناز	کره بشوده از ابرشیم ساز
دم نای روان بگرفته در نی	خوشان کشته بر بطارک و
معنی را به کف ساز خجانه	ز می خلق صراحی در ترانه
روان از دست ساقی جام بود	جو جام ماه نوا فاده در دو
لب جام از لب ساقی شکر چش	بتان یکسره ز جام وصل خوش
ز ساقی خواست خمر و جام	بحرمت داشت پیش شاهزاده
از و شهزاده استغنا میکرد	ملک سوکند او میداد و میخورد
جو منع شاه را را نمی میدید	ستاد آن جام و خدمت کرد و نوشید

شده را لشکران را من جمیع

بهر سوی جو چشم و لعل دلبه

بهر جا شمع کافوری نهاده

بت ساقی ز جام مست

پراز راجی بروح روح در تن

دنی لیکن دنی از صحبت وی

جو یا قوت در افشان پاک گو

ز بکر پاک ز چون روح زاده

کیت سر کشی جوان و آذر

در افشان اختر از مشرق کاس

به پیران داده نیروی جوانی

نشسته مجر و بر پای چون شمع

نهاد بر طبق بادام و سکر

بتان در بزم چون شمع استیاده

بخدمت ایستاده جام برد

روانی گشته ساکن درین

شده کان عطا چون جام طی

از انزو کرده شاهان جانش سر

از اندم سمدمان را روح داده

دمادم از روانی گشته در سر

فسر وزان اعلی از بحر طاس

حیات افرا جواب زندگانی

ز جان مردمان شوری بر آید	جو حاجب رفت و آن خط را بیاوخت
نمودی این بآن حرفش بکشت	ز بهر سر کسی خود را می کشت
بنام آن نوع خط را خط تعلیق	میخوانند از آنز و اهل تحقیق

مهر و مهربانی
مهر و مهربانی
مهر و مهربانی
مهر و مهربانی

فلک نقل کو اکب بر طبق حد	جو مزب ساغر خورشید نوشید
جهان را مرده داد از فال مسعود	عیان کشت از فلک نایب با
یکدشب مجلس ما بروز آرد	ملک با مهر گفت ای مهر دیدار
جو روی مهر بر نمی خوش بیار	شد او فی الحال کرد اسباب آن
جو فردوس برین از دلکشایی	سرگشت از نکاران ستر
بغمزه قلبها را صف دریده	غلامان خطایی صف کشید

که از انسان کمال و فضل موفور
فزونست این سخن از حد نشسته
خطش برین ز وصف و افروخته
بران خط مدحی بسیار کردند
در ان مجایب کما یک از احیا
بران انشی خوب و خط شاه
ملک که کما که منشورست این خط
میخواهم که مجموع اهل این شهر
بحاجت گفت خیر و از سر خرم
بیا ویز این خط خوش خوان بیا
که می بخشد معین دیده را نو

کسی را نیست این مقدار مقدور
مکر روح الایمنش کرد املی
مکر خط کرام الکاتبین است
همه بر حسن و اقرار کردند
از ان انشی همیکر و نذاخبا
افضل معترف گشتند و شاد
که نشوشت هرگز کس چنین خط
بیا بند از خط خوب چنین
که رو بر چارپوی شهر خوارم
که تا هر کس کند در وی تاشا
جه جای این که خواند کوشش را

حروش مشکما چون خط دلدار	سطورش راحت افزا چون قدما
سمه بر عین حسن خط اول	کراس و نسبت و تیسر و ارسال
ملک سان هم صعود و هم نزولش	جو جان و جسم ترکیب و اصولش
چو در شب پرتو نور بتخل	میان طلعت خط نور معنی
در افشان روی چون خورشید انور	و یا چون از سبک زلف دلبر
خط انوار در عالم کشیده	و یا چون از سپاسی نور دیده
جو کشت از گلک مهر آن	بدان معنی ما بر یک و خط خوب
جو خمر و را نظر بر نامه افتاد	به سیدش روان که بشه داد
ز خود بپروشد و در فرو ماند	زاوالتا با خر چون سرو خوانند
نه در اخبار پیشینان نیست	بخا صان گفت از نینان نیست
مگر این شخص از نوع بشر نیست	بعالم مثل این صاحب نیست

جش روحانی پویان در هوا
سه اسبه را یکی لیکن سادّه
خضر سان راه تار یکی بر بیده
در آن ساعت که آن فی را فکرم کرد
جو مهرمه چین برداشت خامه
قلم نبه و حالی بر خطش سر
ز آب لطف رومی نامه تر کرد
بنوک خامه هر کوهر که سستی
بران معنی که کلک او کدشتی
خرد حیران در آن خط و عبار
جویر آن نامه مانی بخواند

ایمن و محرم خلوت که راز
کهن لالی زبان دایم کشاده
که تا بر چشم حیوان رسیده
بگش عالمی را محشم کرد
روان بر فور کرد و آغاز نامه
نشان از نوک بر کاغذ غنم
قلم را از عبارت بشکر کرد
یکایک نامه اندر جان گرفت
ز سودایش بفرق بکشتی
ملک و اله در آن رفو و اش
برای زه و دانش باز باند

بخدمت چون و آتش تری بود لب	بود با مهرت اجزایش مرکب
رسی چون زیر پستی بی زیبا ^{نست}	بهر حکمی که رانی در میانست
دسن جز بهر مدحت کی کشاید	اگر از دودمان دودش بر آید
و کرد روی نمی متواضع و بر	کشد بیش تو تن جان نیز بر سر
و کرامت زند در ناخشن فی	بجز فرمان و طاعت ناید از وی
بجز غشقت ندارم در سویدا	ز شوق خدمت در عین سودا
از ان برست دستوران نشنم	که خود را از غلامان کوپنم
سرم کز آنک بر داری بعدا	که باشم زیر دست و پای رجا
برون کرد از قرض مرغی سبک پر	که منقارش فشانندی مشک و عنبر
کسی بر طرف مندرش بوده پروا	کسی با خط چن آمده باز
بی تشکین خطی شیرین زبانی	نکارین بعضی زیبا بیانی

در این جهان کز دین و دنیا
 کز کسب و کفایت و کفایت
 کز کسب و کفایت و کفایت
 کز کسب و کفایت و کفایت

دگر بار از برای آزمایش	بسی کردش دران مخی ستایش
دیر خاص ما چون نیست خاص	نزد و گفت ای فضل و علم ما
نویس از من شاه سندان	کرم کن یک زمان بردار خانه
کشیده انگاه در لفظ در سلک	بخدمت سر فرو آور چون گلک
بخشم و سپر کنم کاری که خواهی	بگفتش چون دوات و ملک شاهی
بر حکم روانت سر فکنده	که باشد چون دوات و ملک نبد
زمن ناید بر طاعت کراری	دوات آسا کرم در بند داری
فستی موی از خدمت کاهم	دگر چون ملک در آب سیاهم
کر نسبت داعی کاه و پیکار	بخدمت چون دوات و ملک شاهی

چنان بر عرصه چید و جمله آلت	که مر یک بود بر شخصی حوالت
بهر بندی که خصم از حیل و خست	علی الفورش جوابی نغمی با ^{خست}
بجد سر باد کردی چاره سازی	ولی سپر و بر آوردی بیازی
به رستی که جهد خود در آن است	ببازی بازیش می برد آن دست
بدستان با جان ماه طرازی	نبودش هیچ سود از دست بازی
بت مهرخ به بازیهای طرفه	همی بر دی روان از قلب صرفه
بیکدم شست نه دست بیانی	شبه اقلیم چارم برد از وی
ز خمر و شد جان شرمند و فریاد	که گفتی جان شیرین دبر باد
ز نزدیکیان خاص مجلس شاه	غریو آفرین میرفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل	شده واله در آن کان خصایل
دما دم خیرش گشتی زیادت	در آن نیک اختر صاحب سعادت

بدستان برده زبانی عجم دست
سوارانی که سوعی ص را ندند
بخیر و گفت شاه ای فضل را کج
بر نویسنده ز شوی امر و چهره
بود عین عطا و محض الطاف
روان شطرنج پیش آورد و فرما
شده خورشید رخ پدید برش را ند
سنوزش بود بر جا جمله آلت
و گره سوی بازی کرد و رخ
سراسر آلت خود را فرو بست
یکایک را بجای خود فرو داشت

نبوده کس در آن بازی دست
بطح اسپ از وی باز ماندند
بیار از لطف با فرما و شطرنج
کنی استادیش در ششم خیره
که عالم زین دو کشت بر پلا
بیا زبانی شیرین دست بکشد
باسب و فیل و وزیر برش را ند
که کردش در میان عرصه سها
در آمد با حریف از رای فرخ
که تا نبود معارض را برود
سباه خویش را بر خصم بکاشت

جو نقصان داشت مهره خشم خاش
 بر داند ز سه سلکت شاه والا
 جوطا پس از بازی آن باطننا
 ملک کرد آفرین پیشارش
 ندیدی داشت خسرو نام فرما
 بنود آن عرصه را قایم بسزوی
 ز رفت ز نام سرباک سرده
 بازی مرکب ز رخ سویش نهاده
 جو کالای فرار از عرصه حیدی
 بچندین تعبیه استاد سپرو
 بسی در حضرت شاه آن کجاست

ملک میکرد در داوی تماش
 بیای شش نوبت از خشم عذرا
 بماند آن قوم را یکسر دهن باز
 جواسه کرد بر تارک نثارش
 سخن شیرین و در شطرنج استاد
 گرفت صیتش از خوار زم تار
 قلم در نامه کج بلبلج برده
 شده آراست به بازی سپا
 عیان تا آخر بازی بدیدی
 بسی مضو به طای سرفراز
 راستادان برده غایبان

ازان بازی حجابت یافت دستور
اگر داری مهر بر خیز و نبای
که من مثل تو ای کلمه کندان
ملک کفایت نور چشم شاه بور
بیاید مهر پیش تخت زرد
شد زو کعبین و نقش نمود
بدیشان کعبین را گوش مالید
ز روی امتحان خصم گریبان
حریف ار چند میکردی دغای
همیزد مهره اش آن ماه شه
دام از معارض دایم خواست

بهر آورد رخ کای دیده را نور
جهاشی بر کجما را نذر میان آی
پیچویم حریف آب دندان
که بستان داد جان ما ز دستور
حریف خویش را در بازی آورد
ز نقش خصم چون نقشش فرو نمود
جان کرد دست بر دوش طاس مالید
جو کردون مهره بازی کرد اغا
نمی بودش دست او را
جو جرخش باز میکرد داند مهره
همی آمد دام دایم او را پست

جو دست مهره بازی بر کباب	ملک را مهره در ششدر
جو نقش کعبه تین فکر خوانده	حریف عقل از بازی مانده
ملک چون کعبه تین از بازی او	میغلطید از حیرت بهیچلو
جو طاس آوازه اش بگرفت عالم	بضرب کعبه تینش فکر ملزم
جو او نقش حساب از تخمه خواند	خود چون تخمه بر جا خشک ماند
ملک نقش بیتان زد بایم	زمانی خویش را مشغول سازیم
هم آنکه لعب نزد آغاز کردند	در لوبو و طرب را باز کردند
ملک با آنکه جا بک بود و استاد	وزیرش خصل جندی طرح میداد
بکم از محطه دستور سرور	ملک را کرد اسیر قندیشدر
جو یکسر مهره در بند او قشاد	مه جرخ سحر تعلیم دادش
جو خمر و شد بران تعلیم لایع	روان شد بر حریف خویش لایع

کرین شرم و حیا کس را نباشد
جو خسر و یافت او را در هجالت
ز خادم خواست حالی نخته زد
وزیری داشت در مرفق کجاست
زیاد از فکر در مضوبه دانی
ز مه در خانه گیر می دست برده
حریف اربود صد و ده هزار
جوا و ساز سه تا در بر کشیدی
بطاس کعبه تین جرخ و آخته
سهر مهره کرد آن شعبد
جو شب مر که که یسین مهره بسته

بدین جود و عطا در میان باشد
برای دفع آثار ملالت
ز جابر حبیب و پیرون ز واد
بقسم نزد فار و در زمان
فزون اندیشه اند نقش خوانی
زمانهای طویل آن کار کرده
شده عاجز لعب و پیشش
بدستان عقل و جان را کشیدی
قضا نا باخت با وی برابر
بکاه لعب در پیش مرد
بغری مهره را عذر شکسته

بقدر خود بود که موزن مالان
 اگر کپتیاخی کردم ز حدش
 غریب اعی بودای شاه پنا
 کون برنشا رو خاک این
 ری آورد تا با جوهر جان
 جو این گفت از حیا نبشت
 بر شبر بر دجوهر درج جوهر
 در انجا دید خمر و قطعه پید
 ازان یک قطعه لعل خمر و آن
 ازان مرپاره یاقوت مصفر
 ملک در کار و حیران ماند

بر دپای ملخ نزد سلیمان
 بر حمت در گذار از بند خویش
 بصارت چشم شوان داشت ز اع
 جو جان خویش جنبی بس محتر
 فشا نذر بر باط شاه کویا
 تعجب کرد شاه از حالت وی
 جوشه برداشت زان کهر سم
 که در عالم نبودش مثل و مانند
 نبوده هیچ شه را در خانه
 برابر با خراج سنت کشور
 نهانی نام نیردان بزرگان

زاسب آمد فرو و شد در ایوان

جو رویش دید شاه از صدر رزجا^{ست}

بسی مابه جرح دلستان^ی

دلش میداد و دلدارش میکید

در انشای سخن خورشید شانی^ی

که تا آن درج جوهر را بیازد

جو جوهر درج را از بند بکشد

ز مهر ماه زح پرسیدگان^{ست}

نجل شد مهر و گفت ای شاه عالم

باشطهار عسفو شاه والا

که آرد ذره پیش مهر انور

زمین بوسید پیش تخت کیوان

بجفت خویشین جایش ببار^{ست}

نمود از مهر خاطر مهر بانی

غمش محو زد و غمخوارش میکید

اشارت کرد جوهر را نهانی^ی

بکجوزان خاص شهباز^{رد}

ز ناکه چشم خمر و بروی آفتاب

سبب ز آوردن آن در میان^{ست}

بذات افشار نسل آدم

رسمی پرو نهد از حد خود

نساند قطره بر دریای اخضر

جوانانوار شاه تخت خاور	سریر لا جوردی شد منور
برآمد بر سپهر خویش کویان	منور شد ز تاجش تخت و ایوان
بجای گفت جز خاصان درگاه	مده امر و ز کس رایش من راه
فرستاد از پی مهر پی چهر	که بودش جان و دل برایش مهر
جو مهر از دعوتش گشت آگاه	اجابت کرد حال دعوتش آگاه
بجوهر گفت کان جوهر که داری	همی باید که اکنون با خود آری
درون شد جوهر و آورد جوهر	نهاد آن جبهه را در درجی از زر
پیری پیکر برون آمد ز خانه	شکفت روی و کاکل که ده شاخ
روان بزحمت تازی شد سوار	همانی مردوزن درونی نظام
روان شد همچو خورشید در افشان	خلایق در عقب چون سایه چنان
فرس میراند تانزدیک درگاه	نهاد زنج بسوی خضر شاه

سری نهاده پیش تخت کیوان
کشیدند اسب شاهی مش آناه
روان از خانه کیوان غنایان
جو مهر از کاخ خسرو رفت پرو
جو بجم میداد خاطر کوای
چنین فصل و کمال و حسن و آدا
زد و عرس آدم تا با کنون
که این یکدانه در عالی شراوت
سمه گفتند که این صاحب قوائست
از نینان بحر بیابان و بحر

نهاده انکاه با پروین رایوان
نشست آن همه بین بر باره شایان
سوی پت شرف چون باد بشتان
ملک خاصا خنجر در کف کانون
که این مهریت از کرد و دوشان
دلالت میکند بر در انسان
جنین فرزانه فرزندان
یقین از مادر دوران نرادت
که در مرقع تن به نهایی جبات
نباشد پیکان خالی ز کومر

باز در این دین و دنیا و آخرت

شدی از لعل جان بخش دلاویز	دما دم کو میر افشان و سگر ریز
ملک از ذوق آن شیرین عبات	کلندی در جگر تاب حرارت
ز حسن و لغزشش مانده مدسوش	بر در حدیثش چون صدف کوش
بزرگان چهل دروی مانده چرا	گرفته هر یک انگشتی بدندان
میگفتند کین امر عجیب است	بذین فضل و منیر شخصی عجب است
جهان چون سرشکین کرد در	فلک بر سر نهاد از ماه افسر
ملک دستور از شاه جهان خواست	بساط شاه را بوسید و برخواست
سر اسر جامه خود شاه سرور	ز موزه تاقبا و طوق افسر
یکایک را برون کرد از مهر	بجان و دل نهاد اندر مهر
بخاصان گفت کاسبی با در قضا	کشند از مهر مهر دیدار
ملک کرد آن گمانی کله در بر	نهاد آن خمر وانی تاج بر سر

بلفظ موخر آن شیرین عبارت

با انواع ضایع کرده تشویش

ز فضل خویش تن ضعیف پان کرد

برای شه شایسته کرد آید

ملک در ماند از آن لطف فصاحت

بدست خود اشارت کرد و خواند

جوسج از مهر در رویش خنید

بهر فضلی که میکردی خطابش

بهر میزان که او را بر کشیدی

بهر معیار که او را از موییده

بهر بابی که کردی امتحانش

کشید اندر مجاز و استعارت

باقسام بدایع کرده شرح

معانی را بلفظ خوش بیان کرد

که جان باریش از فحوی معنی

شد اندر شور از آن حسن و ملکات

فرار دست نزدیکان شانش

ز روی لطف کرشم باز پرسید

میدادی جوابی با صوابش

بدان پس کش تمام الوزن دیدی

عیار نقد او شش دانگ بودی

یکی مجموعه دیدی در اش

که شری پرورش و پزشت	بگفتش که چنان جوانست
که مرسویش هزاران نیست	کلی بس تازه یا جلی نیست
که گشت از مقدمت ظاهر میت	ملک باشد یقین آن هروقت
<p>اینکه در پیش چو کینه گویان با تو</p>	
بسان پرده اش بر در مدارید	بگفت آن جور را در پرده آید
نهادیم باجی بر سپر از زر	در آوردند چون شمشیر از زر
شد از تاب رخسار محبس منور	چو آمد از در آن خورشید خا
وزان بس قامت شمشاد دم داد	ز اول راست چون بروی بایستاد
ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل	بساط شاه را آن همه به میل
ز لب بروی روان گردان	زمین کرد از رخ خود چون گلستان
که حیران شد ملک زان حسن کسب	پس آنکه کرد مدخی خوب تر

کمان ابرو بسنگ بسته صدی
سی سروش جوهر وار باد در
برون آمد چو ماه از خانه خوش
جو شمع آن تا جدار زوی
جو دیدندش خوش از خلق برخاست
همه آشفته سر و پیش نهادند
در آن کوی آنچنان بودی درو با
برای دیدن آن ماه و کجواه
بران ره مر که یکدم ایستادی
جو مهر آمد زلف نزدیک ایوان
ملک فرمود کین فریاد از دست

مه نوبار تازه کرده بروی
کشان از کب بر روی زمین
سواران بجوانم از بس و پیش
نشت اندر میان خانه رین
جو شیدند بروی از جب و راست
جو کیسو در قفای وی نهادند
زابنده خلیق تا بم تماشا
که از کثرت نبودی با در راه
زمین را تنگ ز فرزداد می
خروش مردوز شد با بکیوان
جنین جوش و خروش و هست

تو کشتی بود سروی قامتش راست	اجابت کرد و جبت از جای برجاست
کله بر بسته بیشانی کشاده	کله بر تارک سر کر نهاده
شکنج غنبری چیده بر گوش	کمند جنبری افتاده بر دوش
شکمه سنبلس بر برف لاله	فتاده بر کل سپوری کلاه
کمر بر مو و مویش تلمر گاه	سحر در شام و شامش در سحر گاه
شدی باز از موای آن میان	کمر را کرچه کردی بر میان
دوا بر و بر دل عاشق کمالش	دو چشم جان شکار ناتوانش
لبش سر مایه لطف و حلاوت	رخش بر پایه حسن و طراوت
ز خالش دانه دلها بر آتش	ز زلفش خاطر جانها شوش
ز چپش طشت مهر افتاده بام	ز رخ و زلفش می تابنده درام
دوا بر و بر جگر مانا و کانداز	دو چشم ترک بردلها کین ساز

ویا از مشرب شامی ز لایت

نماند اکنون مرا صبر و قرار

ز فودوس جهاندار می هست

که تا کی منین کلخبط باری

بزمین مجلیس شاه کبریا

ز نردیکان امیری را فست

برفت آن میرش شانه اده

در آن روی دلا را نطن کرد

جلادت کرد حالی حبت بر پای

بکنت ای دلبری را شمع ایوان

ممیکوید که ای از تاب رخسار

اگر در مجلس با آوری نور

بیام شاه چون شهزاده بنید

پی احضار آن جور پری ادا

بدجوبی ز باز ابر کشاده

بر روی افتاد و تخلصت پر کرد

بجد و جهد خود را داشت بر جای

دعایت میرساند شاه کیوان

بشمع آسمان خنجرشیده انوار

نباشد از کمال سروری دور

طریق جزره طاعت نمیدید

از آن کاسی که این سکان افلاک	میگرد و نذر دگر دگر خاک
کس آن نادر که من دیدم ندیدست	نه کس در هیچ تبار نمی شنیدست
بدین دعوی که آوردم فراش	کنون دارم کواه خویش را
ملک اشفت از پواری	شرف رکفت نیا به ری
شرف بنیشت و حال مهرخوا	مفضل کرد حال عرض رشا
ز شکل و سیاه و حسن و جمالش	ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و نیکویش	ز بدخواه افکنی و ز کینه جوش
ز انواع ادب در هر مکانش	ز اصناف هنر در هر زبانش
ملک کشته اندازم گردنیا	تواند بود در عالم انسان
یقین این تن که میکوی زجا	که اندامش ز سر تا پا روست
و یا این نفس روحانی فرست	که حق جیش ز جان و دل سرست

ازان بس تخفها وار مغایه
یکایک را بر شاه جهان برد
ملک حالی خلعتهاش بنواخت
چو خلوت گشت شش تحت خواندش
بدجویی بسی برش برشا
بگفتش گای جهان کرد کمال
که میکردی چو کردون محاکم
درین غیبت چه دیدی از عیال
عیان کن از نوادر مرجه دیدی
که با اخبار و امثال و حکایت
شرف گفت ای شمس که اصل کو

نه بایسته چون در جواب
بگفوزان خاص الخا ص بر
سرش از کف بد کردون ^{حت} برافرا
بجایی لایق در خورشانش
زین غیبت و از نخی راه
کنون باشد قریب بنفشه سیال
چو کیستی میکنی قطع مساک
چه افکندت بحیرت از عجا
پیان کن انچه از مردم شنیدی
دلم مشغوف می باشد بغایت
سر آمد بر ملوک منت کشور

<p>زین و مردش جو باد افتاده در در آستان سپهر آسمان</p>	<p>نیم انداز چاکلرک در خوی سوی پست شرف شد زبان</p>
<p>شرف بر داشت انواع راه آورد روان شد سوی قصر شاه کیوان</p>	
<p>روان از خانه رخ سوی راه آورد بیامد تاز به رخ نزدیک ایوان</p>	<p>جو حجاب ملک رویش بدیدند که چون دولت شرف باز ندره</p>
<p>پرسیدند و پیش شه دویند رسید و راه میجوید بر شاه</p>	<p>ملک فرمود تا دادند را نهاد از بهر خدمت دست برد</p>
<p>ز روی خویش نقشی بر زمین بست بجان مکرار او را دشنا کرد</p>	<p>جو سر برداشت خمر و ادعا کرد</p>

همه بر قد آن هر و سبب است
 در آن معنی ملک غرضش شود
 جو بند جامه اش می بست جوهر
 از آن پس خادمانش را سر پای
 پری چون آمد از کرم به پرو
 فراز بر ک کل بنم شسته
 کلاب از لاله حمر اچکیده
 ز وصل آب سروش تازه و تر
 کشیدند اسب و خالی شد سوار
 چو دیدند اهل شهر آن قد و قامت
 همه در پای آن شهر رخ نهادند

شرف پیش کشید و عذر را خواست
 شنایش کرد و و حالی جامه پوشید
 سمید زید کرد و و جامه در بر
 کشید اندر حریر و اطلس و لای
 شد از شوق حبالش عقل مفتون
 بزاله چهره کفنا رفته
 که در رشته عنبر کشیده
 شده بر سنبل و گل سایه گستر
 ز راه عارضش ریزان تبار
 برآمد از دل کسیر قیامت
 بیاده در سر رانش قفاوند

برون آمد گشت روجین کل
 جکان قطر کلاب از نبل روش
 ز مهر جبهه اش چون خوی کبابه
 ز فراق او شده سر بس مسکن
 شرف شد پیش و دادش نوبه دست
 غلامانش در پرون دویدند
 شرف از راه خدمت حبت قوت
 جو شربت بردیش لعل در پوش
 شد آن قند آب ریزان بر نایابش
 ملک چون کرد جام زندگی نوش
 بیاوردند خلعتهای زیبا

سسی سر و شش گمان در پای نبل
 روان آب حیات از طلت مویش
 خلایق را بر روز آخر نموده
 معطر گشته ز اندامش عین
 بجان در طاعت و خدمت گزست
 برای شاه شربتباشیدند
 بحضر و داد شیرین جام سرب
 شد از وصل لبش در کفین نوش
 نصیب خضر گشت آب حیاتش
 غلامان شرف آغوش آغوش
 ز کونا کون سیریز و خرو

دما دم کف بمیکردی رسته
چو کف بر سر وینمیش مالید
برای پای بوس آن شکست
بدل خستی بسی و زری بودا
کران جان دل سیاهی رخساری
که باشد تا از آن دل سخت خودی
چو شست اندام او را جب دلاک
ز ابر آمد برون مانده خورشید
شد آب حوضها از عکس آن جبر
جو تار شعر را بر دوش می بافت
عق بزنا زک اندام ایستاده

ز جام عشق نذازمی پرستی
ز آتش بجلی پاک کردید
همه تن بر همه رو چشم خون سنگ
همی مالید رو چشم در باشت
خشن طبعی و ناممواز خویش
بسنگ آید جهان دلداری پای
نزدک نند شد مرا آه چن پاک
جهانرا گشت روشن بر تو امید
بسی روشنتر از سر شمع بهر
با نلستان شب اندر روزی بافت
جو مر و ارید تر بر سریم ساه

ببین ارغوان بنبل نمیکاشت	میان گل را بمن را آب میداشت
مگر بتواندش دزد زلف بچید	بدستان شانه صدر برتر آید
که تا از موی او یک حلقه واکرد	بسی دندان نمود و عیب کرد
بماندش دست بر سرهای در گل	ولی زان عقد پر حیا بکشت
در شب تاب بر سودا نه وانه	ز کیس ویش می افشاند شانه
نکرده راست وقتی هیچ سرور	بغیر از وی میان سنگ و عنبر
زدست خلق مالها کشیده	بیامد زنده پوشی شوخ دیده
برواز مرتنی چسبندی رنجه	بسی در پای مردم روی سوده
برای جرک دنیا می همیخت	بدستان کیسه بر خلقان بمیدوخت
که تا از نیش اندک فاصله	بسی خواش بران سیمبر کرد
که نیز در نفس از شوق جوشی	رسید انگاه شیخی لیف پوشی

جو سروش بر کنار خوشبخت
همی شستی مگرد پای حوض
در آن صورت که بویش معنی جان
جو دیدی کیوش را خفته بر پشته
ز جوش حلقه افشاده بر پیش
بنفشه شیفته بر عارض کل
فشانده مشک چمن بر روی
بصلح و آشتی با هم شب در روز
بناتی بر کنار حوض رسته
فروده شکرت را قدر از آن
بر آن ماه رخ دلاک شد زود

مرا کنش دیدست از جان و دل
بجان و دل شدی همسایه حوض
شدی چون صورت کرما به حیران
کزیدی عقل کل از حیرت آنکشت
سمیکردنی فلک را حلقه در گوش
شده بر برک نسرین سنبیل
زواللّیل آتی نور علی نور
یکجا اجتماع قدر و نور و نور
کل و سکر باب لطف شسته
طری گشته کلش زان گرمی و تاب
بکل خورشید تا با نرا بنیدود

بمیکردی مرد اینرا اشارت	بهوی ترک و تجرید و طهارت
کشاده خاقاه ترک را در	خلایق را صلا در داده میکش
مرا بخش بوده حاضر در خانه	هناده با مسافر در میان
درون با صا در و وارد بازرم	نمودی با بزم پس بر پیش کرم
باطن با کد او پیشانوش	مدامش دیک معانی بر آتش
ازین با آب و رویی بکلف	همه کس کرده در آتش نضر
بتری حاصل خود بر فشانده	نه شستی چون کمان بر خشک را
بر عبت کر چه مگر سحابه کنده	ز سر تا پا و در پیش فکنده
بنوده الفاتش جرکه با آب	همه میلش بهوی ما و محراب
پری رخ چون مشرف کرد حاتم	ز عکس روی او شد کلام
دل کربا به شد کرم از سواش	جو جان از مهر در دل کرد جاش

بروح روضه حنبت ریاضش
ز شرم جام طاقش حرج ز آق
یکی صوفی مقیم کنج خفسرید
ز شوقش زور و شب و چشما
مخلوت مکررا یکدم نشاند
میدان هم بیاطن هم نطاس
ز سر سودایی کو قبله برداشت
میدی را که بوده میل خلوت
تعلق نادرش مگر که بسته
درویش مکرر داده با خویش
جو کردی تربیت پر و جوا نرا

بلطف بر که کوثر جانش
نهاد جام ماه و مهر بر طاق
مردان را نمی سرود تجرید
درویش زانش دلوز در تاب
برویش از دین خیری نماند
ز فیض صحبت او کشته طام
بروز اشنگی کمبوی نکدا شست
بغل و موثر دن کرده عوت
بکلی از تعلق دست شسته
شده از خواجگی فی الحال درویش
بشت و شوکر فنی این و آنرا

زبان مجوس و از پایی نشست	خونیشکری خدمت کمر بست
جورخت انداخت در نمر کله شام	سوار روی زرب اعلام
که چون باد صبا از رحمت راه	بیا سودندان شب تاسحرگاه
دی چندی دران منزل نمودند	ضعیف و ناتوان فخته بودند

بگویند در این مظهر محجوب و صفت حاکمان

ز تاب چشمه حوشان خورشید	جو این کرمانه شکل هم و امید
ز تاب آتش دلوز اسواق	حرارت یافت همچون صدر عساک
جو سوی برج آبی پیکر مهر	سوی کرمانه شد مهر پری
بنایت دلکش آب و سوا	درون شد دید بن حرم فصای
شده از صلحشان آب و سوا	پیکر صلح کرده آب و آتش
سرای دلکش در جنب مسلح	بهشتی جانفزا در جوف دفرخ

بهشتی بود پر حوران تبار
زلف دلبران خلع و چین
بهر جلق چون زلف دلبر
ببازارش متاع عیش از زبان
ز غنمه دلبر از تیر باز
جو نوش لعل ترکان سخن بر
اسدرا گفت مهرای فارد
همی سر اندان کاز ناز پر
بیام ماه تابان تا بنهر
جو در پست شرف تحویل فرمود
بجان نزل کران در خور مهر

مقصورش را روان در تحت انبار
موی جانفرویش کشته مشکین
شاده توده توده تنگ و غیر
غنا نایب و کام دل فراوان
بجان آن جنین دلهار از خید
هر سوی کشاده تنگ شکر
عجب کرد در جهان با خندین
در آشت و حیران زن و مرد
گرفت به مجو در عقد اس
شرف را از قد و شرف دولت افزود
همان ساعت در آورد مهر

پسوزای مهربان از فرام	میکن در مبوط و احترام
برای مقدمت ای مرید	شرف قربان کند خود را ^{حلاوت}
جوان گفت از غلامان کز تبار	که خالی خانه چون قصه ^{شاید}
در انواع برک و گونه کون ^{ساز}	کنند از بهر مهره چین باز
وز انجا تا زبان ^{ندند} در ^{شهر}	یکایک رب انزلنی خواهند
ملک شهری معظم دیدش	چو فردوس بر این بسواش
سوادی دلکش چون چشم دلدار	میتمش مردمان خوب دیدار
سوادی چون سوید انزل روح	در و ابواب عین و کام مفتوح
عوسی با جلال و نفوذ بجوی	ز چگونش کشیده نیل بر روی
ز خاکش جرح را بر جبهه کلیل	شده از شک آتش ^{مهر} نیل
ز جبین عرصه اش بغداد و خط	بسر غلطان بر چون اوط

با غزل تمام آمد پشوی سر
شرف را مهر گفت ای سرواز
کرم کردی و لطف و مهربانی
که بهر این غریب زار بی ساری
که روزی چندی در دهر کرم دور
شرف بوسید و پیش کای خداوند
که تا اینجایی ای شاه بیکانه
پی توایل مهر مشتری فال
چرا باشی غریب ای مهر بیکانه
حضیض از مقدمت اوج کمال
ترا تا وقت رحمت سوی خانه

بمقصد واصل و از کام باهر
که رحمت بر تبار و کوثر تاب
کنون از روشنی شفقت کرد توانی
دور و زخمی مختبر جایی کنی
که جانم از خجالت گشت رخسار
تباخ جرح و خاک پات سو کند
نباشد خانه ات خرنده خانه
بود پست شرف بهتر بهر حال
جو پست خانه خود خانه ما
شرف بی طلعت حنیت و با
نشاید از شرف جستن کرانه

پس از مای پین قوت غم

رسید آن کاروان در خوارم

بسیار دیدن قوت باغی ملک خوارم

دلا چون غره صبح جویست

کنون روز شاطو کا ترا

در اول کرچه رحمتا کشیدی

ولی آخر بکام دل رسیدی

اگر در ره قادت بار در کل

فکندی عاقبت خود را نمیرد

رسد بیشک مقصد هر که بپوشد

مراد دل بیاید هر که جوید

کنون از جام وصل یار نبوش

که کرد تلخی بخت فراموش

چنین دارد ضمیرم بیاوران

که باید حال اهل عشق میکرد

که چون آن آفتاب شترم

بیامد با شرف تا خوارم

یکایک شریان کشند آگاه

که می آید شرف باد دولت از راه

جو تحقیق بیان حال کردند

صدور شهرش استقبال کردند

جوشنید این حکایت مرازوی
نهان شد زیر پر وین تماش
ز اسکت و سوز آن شمع منور
بگفت ای شمع ایوان نکویی
جوابش داد کین زاری و حزن
حمای داشت با سیمغ پیوند
گرفت آن شاه باز جرمسکن
کنون سیمغ از آن باشد پروا
شرف گفتش که ای شاه جهاندا
بحق خود در به بابی تو پل
یعنی آن کز پی مطلب ستابد

گشت و از کز پیش آب بگفتی
گرفت اقطار کرد و دوش
شرف را دود سودا رفت بر
ز سوز دل پر گریه بگویی
بود از آتش دلسوز رفت
بناکه دل ز بوم خویش بر کند
فراز قله غیبت نشیمن
که نماید سهای خویش را باز
ز فضل حق شوند میز نهاد
برو کن در همه کاری توکل
مرا خود برودی باز یابد

جو جان از لطف نامی و نشان نه
 قد طوبی خرامش سروستان
 ز سپین ساق آن سرو سمن نه
 سخن روشن کم زویش جو جاست
 جمال جان فزایش در خور مهر
 جو مهر دلر با چشش هبا کیه
 نه جز خورشید شاید غمت ناسید
 مرا ناکاه و او این فکر خوش دست
 با امید عطای حق تعالی
 چه خوش گفت آن بلند خردان
 بنا فال که از بازچه بر سخت

میانش نام لیکن در میان نه
 بر آن سروستان نارستان
 خرد تاساق در کل چون سمن نه
 بگویم راستی سروش رواست
 قد چون سرو نازش را بر مهر
 جو مهر رویش خوبی آسمان کیه
 نه جز ناسید ز سپید باز خورشید
 ز غیب این نقش بر لوح دلست
 ز دم با خوش تن فرخنده فالی
 که میسر داز برای دیگران
 خواهر میکشدشان فال شد راست

پری پیکرتی مانی مستمع

شب قدر جهان باری بوش

رخش جون مهربی عمار افغان

دوزلفش بخوجدهش درج

همیشه سنبش دربت پرستی

گرفته زلف او بر شک آمو

دانش حاتم جم لعل سخاک

ز پستی نر پس جادوش در خوا

دریده پرده کل از کل روی

و بان بی شانس سر کمونم

میان نازک از بهج آفریده

بهشتی دلبری حوری مهر ق

مه عید ملک تابی زرویش

بجنت ابروان جون باه نوطا

دانش جون میانس درج

دماش نر کس اندر بت پرستی

نزارش چن نهان در زیر مو

ز وصف قامت اوقاصر افلاک

ز سودا سنبل سندوش قرا

کشیده خوار سنبل را به کیسو

نکشته فکر از ان سبج معلوم

بمویی کوه سیمنی کشیده

روان شتند از انجا خرم و شاد	دل از قید حرامی شسته آزاد
عیس کردند هر یک از سر مهر	بصدق دل دعایی در خور مهر
میگفتند کاذب کل عالم	که را باشد فرسوزندان آدم
جنسین حسن و چنین لطف و جمال	جنین جود و چنین فضل و کمال
شرف گفتش که ای سر و دلا	که بادت سایه دایم بر سر
مرا چیزی عجب در خاطر افتاد	که گشت از فکر آن معنی دلم
دلم با خویشی این را می گفت	که در عالم نرسید کس تر است
بخزدخت شه خوار زرم کیوان	که پیشش خرج اعظم طاق ایوان
که آن دریا ندارد ویران	ز وصف حسن او عاجز تصور
مهر خرج ملاحت نام نامید	رخش را مشته می از خرج خورشید
کسی با بیست حسنش ندانند	که عقل از فکرش حیران بماند

شرف را در نهاد افتاد آتش
کمش از شرم و خجلت آن خدا را
که مال و جان با یکسر حقست
نه از دست در افتادن تو داریم
با دل کوهر با قوت رخشان
که گرداند جهان از شاه و درویش
چه ماند از رحمت و آزاد می
ملک در پیش ایشان خور و سکند
که گرازی بجای چیزی بسیرم
جو تجاران قسَم از وی شنیدند
بخشدند بر خود آن غنیمت

بگفت ای شاه زرین تاج سرکش
جو کردی از مکارم زنده ما را
همه ملسم آزاد کرد و مطلق
نه از تنغ در خشان تو داریم
با خز مال و بر سر هوسر جان
برای دیگران ترک سر خویش
که با این بندگان خود نکردی
بذات پاک بی مثل خداوند
ازین حاجت من بزرگیم
بغیر از قسم در مانی ندیدند
شدند آنگاه عازم بر عتبت

اشارات تو قانون نجات
 توستی خضر ماورنه درین کار
 که باد ارجمت چون داور
 کنون اینها با حسان از تو دایم
 جوش تیم از دم تنغ تو زند
 شرف را مهر گفت ای شهره مهر
 یقین این قبح را فضل خدا کرد
 جواز خود و پیکس را قدرتی نیست
 اسپد با جوهر از نه در رسید
 زاسب و جامه و از ساز نیکو
 که این مال و غنیمت را بمین دم

بشارت تو مفتاح قیامت
 شدی آب حیات ما به یکبار
 بران جبری که زاید تو کور
 چه جای این و آن جان از تو دایم
 بجان تیم در پیش تو بنده
 کرم فرما ازین کشتار یکذر
 و کرمین دعا های شما کرد
 مرا بر پس ازین ره نیست
 غنیمتهای دزدانرا کشیدند
 ملک رو کرد سوی جمع تجار
 شمار بخش باید کرد بر هم

همه بکرویه برگرداند از و پست
پند از ناپاک مردم هرگز آید
ز زخم تیغ و تیر او خسته
جو همتش آنچنان دمساز کرد
همای نصرتش بر سر به پرواز
در دیده سپینه بومان بچکال
جواهر کاروان رویش بدیدند
چو نعل اندر رسم اسبش نهادند
شرف نقش که ای فرشته
تو کشتی نوح طوفان بوده چند
نمود امر وزای جان جوابی

از ایشان هر که امید میدگشت
بآب جوی بگریدند
چو اندک مردمی وان پیر خسته
سوی یاران سمره باز گردید
بشد بانچه و آمد بظفر باز
چو طاقس خا مان فایع البال
همه میکس به پیش او دویدند
چو هم بر نعل اسبش بودند
خدا تا از راحت و رحمت سرشته
تو کشتی روح چنان کشته چند
بما تیغ تو آب زندگانی

کمی بر قوس او کردنی فلک زه	کمی با تیر او کشتی ملک ده
اسد با جومر از کیستاده	بران در دوان کمین کشاده
ز سر کین شستیزان قوم ناپاک	بیتا دند خوار از اسپ خاک
چون هر جیل صعلیک آنجان دید	ز کین دهر همه پیکر دوانند
کلف شمشیر سندی همچو الماس	که خار پیش زخمش بود کرباس
ملک در حمله پشی حبت بری	بسویش تاخت چون اسب سویی
جنان زد تیغ مصری بر میانش	که تا دوزخ روان میشد روانش
چو تیغ مهر کرد از وی کداز	بر زخمی باز کردش دو پار
جو او را بر میان آمد جهان صرب	کنار میسیگر فتنی هر یک از حرب
چو سرورشان ز برخی از میان رفت	تو پنداری که از نشان توان رفت
بران شیر دلاور پشت دادند	کر از آن روی صحرانها دند

جو این گفت ابر که چاه برایت
چو مرک آن ره زمانه شد بید
ز قربان ایفی سرش را آورد
بدستان مرد و را با هم پیوست
کشید آن جرح را و پست کشید
جو باز آئیند چک سبک بر
وز و بکشت و بر صدری خورد
بیک تیر آن را و مرد چاک
بهر تیری که ارشت او گشت
خونکش از خم جرح سینه دل
کمی کردی جو دل در صد منزل

تو گشتی کوته قاف از جا برایت
برایشان گشت روز عمر تره
عقاب جی سهره از ترکش را آورد
بر آورد املکی دست آن زبرد
روان تیرش یکی را بدل افتاد
که افتد ناگهانی بر کمر
جنان کز من پشش بدر کرد
دو تن را سر نکون افکند بر خاک
یکی چون سیر بر خاک او افتاد
سینه بخان رنن را پستان
کمی کردی کز چون فکر دل

همه غارت کران ما جو ایزد
 جو دوران جمله بر چون مرگ ^{شمال}
 جو مطرب کیسه پردان ^{رهن}
 صراحی وارخونی و حرایه
 چو تیار آن قیامت را بدیند
 همه بردادن جان دل نهانند
 شرف را هر گفت این نوحه بر
 جوازش داد کای حور دلارا
 که بیا اینها جمل که دن ^{لست} حیات
 توان از بند زنجار ^{آسان} خاست
 ملک نقش که دل آسوده ^{مید} آید

جو باد بجه سرکان لی ^{دست} رحم و
 رسنده چون بلا که احو ^{آمالی}
 چو چنگ از زخشان بالیده ^{تن}
 جوی که کیر و مر دافکن زحان
 امید از عسر و مال خود ^{بدند}
 همه در نوحه و زاری ^{فادند}
 نیکو سی کین همه فریاد ^{کست} است
 نمیدانی چه اثم ^{لست} است ما را
 وزینان جان برون ^{لست} بردن محال
 ولی ای جان من شیرین ^{لست} بوی جان
 که حق آسان کند این کار ^{لست} دشوار

ازان ضربت که زد بر شیر شمره
چو اهل کاروان آن ضرب بدیدند
زبانرا جسد در تخمین کشادند
وزا بخاراه مقصد برگرفتند
دران وادعی میسر اندزده روز
فلک بر عیش اشیا غیب آورد

اسد را بز فلک بگرفت لرزه
غریب مدح برگردون کشیدند
شاه آفرین را داد دادند
تجرب سر زمان از سر گرفتند
ز وصل مهربا اقبال پیروز
دگر استنک کین و داور کرد

کشتنار و خلیت کردن مهرباراه رنای
و کشتنار و خلیت کردن مهرباراه رنای

ز ناکه کردی از صحرای برآمد
کروسی آمدند از کرد پیرون
ز صلحو کان مردم رو بصد

تو کنشی سطح خاک از جابر آمد
جو آتش از میان کلخن تون
همه درنده و خوشخوار چون

جو شیرش دید چون آتش در و تپتا
 چنان بریال اوزد مهر شیر
 پلنگ شیرکش باز و برافروخت
 که دور افکند یک میدان شمر



مجموعه قصاید و غزلیات

میشد با شرف آن خسرو چین
فراز رخسار چون پورستان
برون آمد ز تاب چشم غزل
دو چشمش مجو در بر جی دو آ
هی آمد شتابان و غروشان
کشیدی خاک از مامون بکمال
جو صعلوکان قتال خاجوی
ز اهل کاروان فریاد بر خاست
جو مهر بر رخ مردی دیدن شور
بر انداموی شیر افکن بر شیر

بپایخ در فشان از لعل شیرین
قضا را شمری شیری از میتان
زمین را پنجه او حبیب دران
دنامس سپهر غاری بر خنجر
نزد بر جرخ از سمش گریزان
فشانندی بر رخ کردون بنال
نهاد از کین دل در کاروان روی
تو کفستی کوه از بنیاد بر خاست
بتندی زد و جوتنذر بانگ بر لبور
بکف چون برق خارا سوره شمشیر

شرف نام گرفت ای محرم راز	چه بوست این بگو احوال او با
شما غم کد این ملک دارید	کد این شهر را ره میسارید
شرف گفتش که ای فرخنده	بود از سر حد مندا این بر بوم
بخوار زمست این خادم روانه	که اینجا باشد او را بنده خانه
یکی شهرست بس زیبا و خرم	که در وی ره نیاید لکسکرم
شرف خوارزم را چون قصه میکرد	ملک از جو مولد غصه مخورد
دران ره یکدم ناخشنود	خود و خدام در ناخچری بود
نیفتادنی رستش بر زمین تیر	ز زخمش جان بر دی بس ناخچیر
جمع کاروان از ترک و سدد	نخوردندی بغیر از کور و آمو

همخواندی برو سر یک شناسی

همیکردی برو سر یک دعا

نه ازنی بوده سازش با کجایچه

نه کشته با عتابان خفت غش

ز بند کیش و قربان رسته و ح

ز قوس بصرخ بایر و و تنای

اگر چه نبش با قباب قوسین

حریفی سخت بایر و و محکم

قوی حمی مرکب از رک و پی

بهارک پی کمانی سخت زیبا

بیادش به پیش شانه اده

شرف رکفت ز این خوش کمانست

بزه کردش روان و شد سواره

نه اززه بر نیا کوشش طبایحه

نه وصل صاحب مالان و غش

نکرده خانه از بس کسان بر

نه همچون جدی کشته دایم رانی

بنوده میج مرسل ثانی ای

ز زور کن کشته قاتلش اخم

ندیده کس ببار دوست بر وی

هو قد و امق و ابروی عذرا

جو دید انرا شدش ابر و کمانه

مرا این خوشتر از ملک نیست

در و تجار از حیرت نظاره

نه از زورش نشانی بر نشا	نه بهر ظالمان یکشوده خانه
نه بر مردم کمین کین کشاده	نه از سختی کسے راسم داده
نه بر کس قصد دست اندازد	نه کس را سبب سپشن زخم خورده
نه بر کس راه خشم و کین گرفته	نه ابرویش ز سختی چن گرفت
نه از وصلش کسی ادرست رفته	نه عقدش را عدو با پشت رفته
نه در دست کسی محکوم و عا	نه نالان از کماکش بوده مرکز
نه از زره بند بر گردن نهاده	نه جسم از زور در نزع او مانده
نه در خلق از گرفت زه خفا	نه اندر معده از سختی خفاش
نه سرگز بوده کس را دوش بر دوش	نه سرگز گفت کس را از در کوش
نه از رستان کس افتاده	نه بانا جنس مردم بسته پیونده
نه کس در خرکان او را کشیده	نه بهشت از علت زرمی حمیده

کشید اسب و سلاح آورد در پیش

بی فرمودش مهرش استمات

که در عسمر خود ای دلدار سرور

بخشین لعل لب شیرین نمیکرد

بگفت این بار با خوبت و نیک

بگویم گرچه زینم گفت مست

شرف را بود قوسی زده ندیده

یکی مار دو سپر بر خویش چنان

بهم آورده همچون توانا سپر

بسکل مایه سردار و زبردست

نه از دست کسی سختی کشیده

نجل از تحفه بی قیمت خویش

جو در وی یافت آواز خالت

ندیدم اسب و سانی زینم کوتر

یکایک راجه احتین نمیکرد

همه شایسته و لایق بود لیک

باز ویم کان سخت مست

بشست از زور دوران نارسیده

که میکشتی ز نه پیش شیر چنان

کنشته خانه تیر آن دو سپر

ولی هرگز کش ناورده در دست

نه از وی بر کسی زخمی رسیده

مکرم ساعت از لعل کبر بابر	بران مردم فشانندی در شوار
مرد قول او چنان و موش	کشاده بیش در نکه اش کوش
دو مبه با مهر راه یم بریدند	بغال سعد بر ساحل رسیدند

چهارمین روز از میان فلک مشون

سماز و زاز میان فلک مشون	بمیکند نیک سربار پرون
شرف با مهران بر طرف ساحل	سه روز از بهر راحت کرد منزل
چهارم روز چون این گشتی	روان شد بر زنج دریا خضر
یکایک خلق را بیدار کردند	سراسر استرآن را بار کردند
شرف را بود ایتی بند و بار	که سبق از باد میسر دی رقبای
یکی دست از سلاح خمر وانه	ز خفان وزره تا تا زیا نه
جنین بر اسد و زهر جوبهر	زاسب و سازها خوب در خور

شرف را گفت کان یا قوت شو
شرف از جای حبت و گردخت
نرا و از بن کور مر جبا شد
کبفت ای کور مر بر فضایل
شرف از دستبوش قوت برداشت
یکایک اهل کشتی را فراخوز
دران والا کهر حیران بایزند
که باد ادم بدم از بحر افلاک
شرف گفت از نهان با جمع تجا
محقق کور مر بر بزرگست
چنین حسن و جمال وجود منظر

بیاد لعل ما با خود نکند ار
که ای یا قوت کان غرود و لیت
بدوا از مهر لا یقیر تا باشد
سخن کور مر بود مسکن باطل
از ان پس قطعه یا قوت برداشت
عطا فرمود از مر کونه کور مر
بر و از آفرین کور مر فشانند
نثار کور مر ت بر کور مر باک
که این صاحب کهر چون بحر رخا
فروع افسر شاهی گشت
نباشد بیگمان خالی ز کور مر

مگر خورست یار و محصور	همه گفتند با خویش این سمنبر
بهر ساعت ز نو نرلی کشیدی	شرف یکدم ز خدمت نارمیدی
غمش خوردی و مردی از برایش	دلش دادی و کردی جان فدایش
همی کردی ز سر نوعی سوالش	و مادم از بی دفع ملاش
ولی در تب می داشت شبان	برو می گشت لعلش کو مرغان
ولی کوه نکر دی اشکارا	همی کردی حدیث غرق دریا
طلب فرمود آن پاکیزه کوهر	ز جوهر قطعه یاقوت احمر
یکی یاقوت زخشان خنجر مثل	کزین جوهر برودن آوردنی الحال
بزرگد اشک مجوران عملش	بلطف لعل دلداران مهوش
ز فکر قیمت او عقل عاقل	ندیده چشم خورشید مثل سکر
دو خرع چشم از آن یاقوت زخشان	یکایک تا جرات گشت حیران

همان ساعت بکسرتند خوانی
که بود آن مه زنا خوردن هلی
جو خوانسالا را خوان داشت ارپش
که تا بهر شه و خدایش آن دم
که بود از آب شور بحر زخا
برای آن دلفروز یکانه
شرف آورد و بسیاری بکشید
بخدایش ز خرچین و ششتر
برای آن کل از دیبای خضرا
نشت ازین فروخت عالی
دران صورت همه حیران ماندند

زالوان نعم چون بوستان
ز قیافانش متن سر یک خلای
شرف گفت از زنان خادم
بیارد جامها حجب معلم
سراپا جامها شان ز قه ارکا
دو دست از جامهای حیرانه
که تا خسر و یکی زان مرد پوشید
سراپا حلما کردند در بر
بکپتر دند و خوی خوب زیبا
نمال خلد بر دیبانهایی
بسان صورت چنان ماندند

می آمد شتابان کرده پر باز	بر زورق باز خورده شهر شهبان
نظر چون مهر بر کشتی افتاد	تو کفستی شد ز طوفان غم آزار
جوانی کشتی آن زورق بدیدند	سر کشتی بسوی وی کشیدند
بدیدند اندر و صاحب جمالی	چو تابان آفتابی در هلالی
در آن کشتی بزرگی بود با کام	شریف الاصل با ثروت تمام
بدلداری روان آن صدر بر خاست	پوزش روی منطق را بیاراست
که سر و اسایه ات پانیده باد	مها مهر رحمت تابنده بادا
نباشد بس غریب از نفس اشرف	اگر سازی غمپا از اشرف
چو بشنید این سخن سر و شسته	خامان کشت و کرد و استگشتی
چو آن مهوش ندان کشتی در آمد	فغان از مردم میگشته بر آمد
شرف کاتن با جرات صدر بود	جو دل در جان خویش جای فرمود

سکفته خیریش برجای لاله

ز چشم ما تو اشخواب رفته

جوماه نوشدان خورشید باریک

اسد رفت از سرخه پیرو

بجلی رفته زنک از روی جوهر

صبا در گوشه افتاده خفته

تمہ جو یاں بفضل حق توں

زیر پس لاله زار شغوق الہ

نزل ف یقراش کتاب ر

زغم کشی غروبش کشت بزد

زبون چون پیش چاک شیر آید

گرفتیم خدش کونه ز

بکدم کار عمرش باز بسته

نشسته بر سر راه توکل

بذیشان راه فضل حو شیون

جوہر دریایی کردون بورتق

دران دریا جومرغابی شناور

حق از ناکه در الطاف مگشود

عیان شد ششستنی بر بحر اردو

سایون طغرلی کبشاده شهید

اسد را مهر گفت ای سرو آرازه	همی باید شمارا چیست چون باد
نشان زن زین درختان میوه چند	بیاوردن سبک در زورق افکند
که مارا هیچ زاده نیست خزان	ز آب و نان که هم آبت و هم نان
جو زان طوطی چنین شنیدند	بران اشجار چون مرغیان بریدند
فراوان میوه آن مرغیان حلالک	ز سرشاخی بچکندند در خاک
جوا افشانند بر چپند کمیر	سوی زورق بکندند آنکهی بر
یکایک میوه در زورق نهادند	بسان باد در زورق نهادند
جو در وی مفردان لنگر گرفتند	بزورق راه دریا بگریختند
در آن دریا شمشیرهای	نیمه دی بمقتصد میبج رای
کل رویش ز غم شد پشیمیده	سوی سر و شن زانده شد خمیده
ز غم گشت از غوانش ز غوانی	ز دم شد ز غوانش از غوانی

مکر زردان در رحمت کشاید
چو مهر از وی حدیث است بشنید
چو خود را دید اسیر موج طوفان
عنان کار در دست قضا داد
صبا چون باد از سر سوی مست
چو روزی خد بر سپاهل مگردید
سکرم خالی بی تیار و کلا سر
ز آبش باد سوی خشک راند
چو کار افتاده افتاده از کار
صبا را چون سر بر زورق افتاد
جو بادوی سوی آن زورق دویدند

بلطف خود در راحت کشاید
چو شاخ خیزان بر خود به چید
بشت آن دل را بدست از دل جان
بفرمان و قضای حق رضا داد
که تا یابد مکر بر فرجه دست
قضا را در مغاک زورق دید
بران جنگی ضعف افکند لنگر
ز بی آب و علقی خشک ماند
چو از خود در تنه عاجز زرقا
دوان شد مهر گلرخ را خبر داد
ز خاکش حسرت کیوی کشیدند

نمیشد جستان روشن بدم	سیمکشند چون بر جرخ انجم
بغیر از میوه چرخ خورنی	بغیر از سبزه شان کستر دنی
بکلی شد ز غیم غم گرفته	جو مه ماند اندران منزل دوفته
شپش بر زمین را میو با	سگش در قدم زان و در با
ز جان سیر آمد از بس میوه چور	کر نقش دل ز بس اندیشه کرد
که ما را بعد ازین کاری رودش	اسد را گفت تدبیری بندیش
کزین غواب خود او را بایتم	مگر از حسن تدبیر تو انیم
چه مدخل دار و اینخاری	جوابش داد کای شاه جهانگیر
ریدن کی توان زین موج کرد	که میگرد و کون مارا بگرد
بجایار دگر کردن کس از ما	جو بر ما شد محیط این آب دریا
صبا این راه تواند بریدن	کز پنجا مرغ تواند پریدن

درختان جمله سر در سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز
چمن رسک نکارستان طایوس
در آواز آمدن عود قماریه
درختان جمله پر بار از فواکم
ز دلجویی بستی بود لاجت
جوشد و امکشان بر جبین آن جور
بر جانب که میل سرودادی
در آن بستان همیکردید چون باد
همیشد نرکس شملش خیره
اسد را گفت کای شیر دلا

غنادل جمله پر در پر کشیده
ز ایمان ارغنونها کرده برسان
خرامان اندر و طوطی و طاوس
ز شاخ صندل و عود قماریه
بخونی مار و سیبش یک رنگ به
بساطش سندس و خضر و تبرق
ملک خواند آیت نور علی نور
دویدی آب و درپاش قنادی
خرامان کرده هر سوهر و شمشاد
ز حسن و لطف آن خرم جزیره
نباشد در جهان زمین چه شسته

ز ناله چو شیر رسته از بند
 بیای در پیش جوهر جو کوسر
 پس از مکیدم صبا چون باد چاک
 ملک از وصل یار گشت دشت
 همه بیک رویه در پایش قیام
 خروشان گفت اسپد محمد
 سحر و ریاض روح بر جا
 فضایی دیدر شک بانغ میوه
 بهر پی گز کنا رجمه ساری
 لطیف و دلکش آب و هوا
 ز آبش خلدر در چشمها آب

اسد خود را بطرف سپاهل افکند
 فتاد از موج دریا سوی معبر
 نرویی آب دریا جت بر خاک
 دلت از بند محنت گشت آزاد
 ز بانزاد شنای حق کشادند
 گزین غرقاب محنت رسته
 خرامان میل میکرد از چپ و راست
 جو پشمش وان بر روی صد
 بهر یک کام دار میوه داری
 دل مجاز از و ذوق و صفای
 ارم را از موایش دل پزتا

جو در بحر جانی آنجان میت
شد آبش زان حیات جاودانی
محیط ارچند کو سر پرورین
چو بود او مشتری را ششمینا
دو شکین بعد آن سر و بمن بر
زیم جان بمنز دست و بایی

تو کنتی آب دلشورش از ان میت
خوش و شیرین جو آب زندگانی
ولی در کف چنان درمی ندیده
از ان افتاد در غرقاب دریا
بر آب افتاده همچون غمیر تر
طلب میکرد مایه زان شایسته

خلاصه یافتن یار و یارین از دریای

چو اسگ عاشقان از موج دریا
چو آن کیمیا در از دریا برآمد
چکان از کیسوی مسکین او آب
نشت انجا یکم چون کواران

روان سوی کمار افکند خود را
جهانرا مدت محنت سر آمد
چو در شب دانهای در شب تار
سرکش از دیده باران بر

ز بس کافشاند بر یک کو و در

چو شد شوریده بر پیا کجاست

بران شتی کین کین جو کبوتر

بیا و روشنزد یک کناره

ز کشتی یک بیک حیران مضطرب

فرود شد مهربان بیک

ولی آن بحر خوبی و هلاکت

چو او جان و جهان اهل دل بود

کز قشچو جان آن بحر در

ز مهر دل بران مگشت لرزان

ولی از کین دل مهر جهانجوی

شد آن شتی ز بحر چیشان پر

برایشان تید باد قهر سخت

ز روی بحر چون کاهین بر بود

بزد بر شک و کردش پاره پا

فرورفتند در دریای جوگر

دران دریای شورانگیزه خوار

زمانی سبق بردی در حیات

چو او چشم و چراغ آب و گل بود

بسان دیده کردش جای بر سر

نهادش بر کف و میردش آسان

لکد کاریش کردی بر سر و روی

بر آورد از میان بحریک موج
کمی سوی محیطش داد پرواز
در آن وضع تمام شکل حاوی
شدی آن فلک بر ساعه فلک
و ترکیب پسته زان قوس امانی
در آن بیت آخر تدبیر و تحویل
کمی سایر شده در بعد ابعاد
کمی چون انجم بسیار سایر
کمی در اوج و که در قعر بوده
کمی بر چرخ و که در خرفه
نمودار قیامت دیده چکان

که شتی را جو تیر افکند در اوج
کمی آورد سوی مرکزش باز
بدید آورده ادوار سماوی
بزور باد کرد آب دوار
دریده جیب سهم اسطوائی
مزاج مردمان گم کرده تعدیل
کمی فرس خضضش بوده مقید
کمی چون کنبه دوار دایر
کمی ماه و کمی مایه نموده
قرار از بیج رویی ناکرفته
شده سرگشتگان از نخبه حیران

یکی شپت گشت آن پیت چوپن
پسهر از ریه نادیده اصلا
در آن بحر طویل نی سواحل
اگر چه ز حمت وافر کشیده
بگرد آن محیط بیکرانه
بحر آب و سوا چندی ندیدی
چو مای آن خورارد پستی
زمان از نو بدم پردی برآید
بز و آن صرصر خود را خود را
فتاد از تندی او بحر در جوش
جو با دیس زود گشتی افتاد

۱۱۱
جوزان معنی شناسی یافتن
در آن بحر آنچنان نظم سی را
زمانهای دید آن بحر کامل
بسط بحر را پلیمان ندیده
نظر چند آنکه کردی از میان
در آن آب و سوا می پروردی
بماند از حنیض و افجستی
ز ناکاه از دشمنی برآید
بتندی خویش را بر روی دیا
بدفع حمله او شد زره پوش
تو کنشی جان خلقی رفت بر باد

صبانند با دصبح در ناخت
جوان حسن و ملامت دید ملا^ح
جومه در برج ابی گردنزل
چو کشتی را چنان مه در کف افتاد
میان بحر کشتی شد شاور
چو نمود آن سعادت زنج تجا
زبان و دل به بیش شانزاده
در آن کشتی ملک چون مهر در
بمعنی بود مانی را سپینه
چو بود او دلبری را حید
غذاش مطلع مطبوع غا

روانی خویش را در کشتی انداخت
ز شوقش بر زبان شد مرغ ارواح
روان گردید کشتی را ساحل
بهرش خوشی تن را داد بر باد
جوماه نو درین دریای خضر
بشکر آن می بودند عمار
بخدمتهای در خوار بستاده
ز روی کشته کشتی باغ فردوس
جو معنی جای از ان کشتن سفینه
شدان کشتی از و بیت القصید
بمبشک چن کیویش مقففا

شد اندر شتی آن ماه بمن بر
 جو خورشید در افشان در دو سکر



اسد با جو مرتجا بستند
 بسان سیر در گشتی نشستند

دان سرو گل اندام قبا پوش

شدند آن سرو روان خوش و مدوش

بوی باد است شمع سوختن میاوند

بوی گل اندر سم شبنم میاوند

که ای خورشید روی سرو با

خوش و شاد آمدی اهل و سلا

بوی آیت رحمت فرو دای

ببین گفت و کان بکیم خجایی

فرو د آمد ز خنک باد رقبا

منور شد ز روشن جان تجار

جو دیدند آنچنان خوش میبای

برش فی الحال کتر دند خوان

جوان خوردند حیرت ساز جای

نهادند اندران گشتی سبک پای

که خلق را ز راندی از ممالک	جه میگویم کی مرتاض سالک
فلکزه روز و شب بجاده بنا	بکلی کرده اعراض از خور و خوا
بدوش و سرشیده بار مردم	بجان کوشیده بسر کار مردم
ندیده جسم عقل و فکرش نی	مسالک کرده در هر لحظه طی
روان رستی بسوی بحر زخا	جو بود او جمع عشاق فدا
می انداختند از هر طرف بار	در ان گشتی شبان جمع تجا
بید آمد ز ناکه بیش کشتی	جو آن حورد لارای بشتی
نی انداختند از هر طرف با	در آن رخ چون نظر کرد تجا
شدند آشفته و حیران بکجا	در آن رخ چون نظر کردند تجا

یکایک از حیرت دم فرو بست

بکلی باز ماند از کارشان بیست

جنده مرکبی نی پاور هوار
کمانی سخت هرگز نه ندین
کمانی خانه اش پر باد پست
خلاف عادت بر خویش بسته
بوضع آبی ولی آتش میان کار
چو جای خضر بود و لنگر نوح
ز خست بر هوا می طبع رفته
جوهر کالای مردم دل نهاده
ازان پوسته تیرش در کمان بود
دل اندر نقد و جنس خلق بسته
در اول مادی اندر سر گرفته

جو بادش دم بدم بر آب رها
بزورش بازوی در پاشیده
ازان ناجسته تیرش هرگز از
کمان اوز بار تیر خسته
بتن خشکی ولی از سنگ افکار
ز طوفان شسته دل را مانع روح
قماش دیکران در دل گرفت
پی آن خویش را بر باد داد
که در بند متاع دیکران بود
ازان دلبستگی خود را شکسته
با خود سر آن با دفت

باوش با همه کس چمن در ابرو	ازین شوریده طبعی بس ترش روی
نکشته از هزاران نیل رمان	جو میستی تنی لب خشک و عطشان
زنان کف سال و منه زان شورده	جو عاشق کام خشک و شورده
مگر کز موج او پروان برد جان	بجان آویخت در دلو کیوان
ز سر پستی خروشان کف انداز	جو اشتر کوه کوهان و سرافراز
ولی بس طالم و بی رحم و خو خوار	بزرگی نیک باب و کردار
مدام از هر طرف ریزان لالی	جو چشم مهر از شوریده حایلی
دمی از تیز طبعی رفته در جوش	کمی از بردباری سخت خاموش
از اندوختن شتاق کنارش	جو مهر و یان غدار آبدارش
سفاین زوشده پیران سوری	جنان کز کج را شعار سخن کوی
عیان بر ساحل ارشستی هلالی	جو بحر جنح در وجدی و حال

صحاری را بر زیر پی تمسک کرد
بر رفتن هر کجا او پناه می
بمیرفت آنچنان منزل منزل
ز یکسو باره کلکون میسر اند
می پوشید کوه و دشت و صحرا
جو سیل استگ خونین از نیابان

بیا با نرا چو کاغذ طی تمسک کرد
جو غلش ماه نو در باقی می
به پشت باره لیکن بار بر دل
ز سوی جویهای خون میسر اند
نه مقصد ریا و نه مقصود پیدا
نهاده سر سوی دریای عمان

در بیان مهربانی و انانیت کتب در برای عمان

بیاد استگ ریزان سوی ساحل
نظر کرد اندران دریای اخضر
ندیده آتشی از تاب و جوشان
مزاجش چون زمانه سفته پرور

ز چشم سیل بارش بر ساحل
چه دید او بحری باین معبر
نه دردی در درون دایم روشن
که در زیر پا خاشاک بر سر

که میکرد این کهن افسانه را	جنین گفت آن دلاور مرد دیر
جو مهر حرنج چارم شد جدا	که چون مهر آن فدا و احوال
قدم زد در ره اقلیم کیوان	ز مهر مثنوی یکداشت ایوان
نشته معکف در خانه زین	روان شد سوی دندان لهر
که صد پی سایه را بر جای می	چنان از مهر عاشق کرم میراند
بیتین داند که جان بی سایه	کسی گزنفد دل بر پایه
فلک را سیر خوش از باد میبرد	سندش سبق سیر از باد میبرد
صبا از رشک بر آتش شستی	بغلش چون ز رشک آتش شستی
در آن صحرای بی پایان پر واز	عقبانی بود کویسی کرده پرواز
بالماس فاعالش فرقت محنت	فراز کوه همچون برق محبت
به سم خاک و را بر باد میداد	بسوی دشت می پوید و باد

وز انجا باز ساز ره گرفتند

طریق ره روی از سر گرفتند

پس از روزی خود از قیام

بیکندند تا حیرت قیام

که درین روز از قیام بیکندند و بیکندند

نمیدانم دلتا در چه حال

چو بر بط تابکی از سینه نالی

کن زین پیش زاری ای دل

که فرقت راست بیک و ضل

زنا که صبح امیدت براید

شب بجان جان فرستاده

رواجی در قهای هر کس است

مرادی در پی سزما مراد است

و که در ره رسد باریت دل

رسد هم عاقبت باز نینزل

بروم دانم در راه ارادت

که راه آنست بر کوی سعادت

مترس از رانک باشد راه

که سخت آسان بود در آخر کار

درین ره شیرم دی مرد باید

که از اشتهر دلان کاری نیاید

تربخ آن صورت و معنی موافق	به ورنک چون مشوق و عاشق
تو گفستی بود هر یک مجری زر	شده از گشتش بستان مطهر
دماغ روح را بوشش روح	نفاق قلب را طعش مفرح
زبان قاصر بود از وصف انجیر	که پروست آن معنی ز تقریر
زده حلویایی از خنخاش وارقند	بوصلش اهل معنی ارزو مند
بتی شیرین و نازک طبع و رعنا	ازان دندان جورای پرو برنا
چون نظم و وصف شفق را بسراید	سخن در وی تر و شیرین نماید
چو لعل دلبران خلع و چین	بلطف و ذوق همچون جان شیرین
منورش بسوی لب نارسید	که آب حسن و لطف از وی حکید
چو زان دوزخ بد چنبت فتاند	زبان جان بشکر حق شاد
بیا سودن در روزی خند آنجا	که بود از رنج ره شان جفا

تو کفّی کان کمار قفّ داری
صراحیهای جلباب تبت
بسان مشرّی به بارخ زرد
گرفت به جو عساقش سرپا
بزنگ و بوی او مایل که و مه
انارش چون لب دلدا خندان
برای امتحان کردون زرگا
نکار سنج روی مردم آمیز
ولی نارنج کویسی بود از زر
جواز صفرای فاتح داشت خلعت
دافشان از میان برک انهر

بلطف و حسن و طعم و آبداری
ویانه کوزه آب چیت
نشسته بر غذا ز نازکش کرد
برون و اندرون صفرا و سودا
یقین باشد همه کس طالب
ظریفان با حریف آبدان
فکنده جوهر با قوت درنا
بروزان کرده دندان عالمی
که باشد خوف آن پیشک و عین
زرویش بود ناظر با مسرت
جواز کردون از رقی مهر انور

جوباد برک جو آنجا رسیدند

ز جود شاخ و مرغان خوش آواز

کشیده بید خبرهای نین

پسای از کمان پورستان

ز صرصر چون در خان پیش خورده

ز دست انداز بادست سمان

ز انواع فواکه شسته پربا

جوشنم از رخ زکین لاله

بهیاه بر مثال غنچب یار

دلارا خردی خوش وضع شیرین

زده مرغان صلا از شاخ امرو

نم بر روی زردا من کشد نید

جمناسر سیر با برک و ملباس

ولی لرزان ز رسم باد شیرین

سحاب پلتن در تیر باران

یکایک ترک ترک برک خوش کرده

جنا سخت سر ادبست لرزان

برنگ و بوی چون زار و عطا

چکان از روی سنبل سرحال

برنگ و فام از کی چون بوی دلدا

گرفته بمخو خسر و تخت شیرین

حریفان را سوی حلوائی دود

درون بزم آن فرخنده مجلس
خزان آن پرچاکد دست نکر
همه اطراف جو و مزگلشن
ز جود چید شاخ و خندان
زمین عور را از برک و از در
چمن را از ورقهای مطلقا
بخار و پرنیان بستان بلبس
چمن از یک طرف و در زشانی
بکرده رای آبان از خانه
نشانده خمر و سپرخ از ترانو
نه بیدایج جایی میمانی

نهاده جام زرد دست نکر
گرفت شاخ را پاک در
بد پیای زرا اندر زرمین
چمن را پر از زرشک و دامن
خزان از شاخها کرده توانگر
شده برک زمستانه میمانی
ر بوده کوی حسن از حرج اطللس
حجاب از یک طرف و در زشانی
مطبق گنهامه سپور وانه
مزاران کنج باد آورد سو
نکنده سر طرف پر برک خوانی

بیکدم آنچنان غنیت نمودند
 جوایشان آن شکفتی را بدیدند
 شیدا ز خود برون کار ایشان
 وز انجا شکر گویان تا سحرگاه
 جوار الهز بر زد و بخدم
 بجایی خرم و دلکش رسیدند
 موایش دلکش چون وصل دلدل
 نمودار می بستان چنان بود
 در انواع کونا کون درختان
 بطرف جوی چون معشوق عاشق
 میدادند شهادت و حسنوبر

تو بنداری که خود سرگردند
 ز حیرت جمله انگشتان گیرند
 فرومانند در بازار ایشان
 می بودند پویان راه پراه
 جودلداری کف نابخوارند
 بهشتی فسخ فرخنده دیدند
 نیش عطر سا چون طعم یاب
 که خاکس عنبر و ابله بودند
 جو خلد آرا مکاه نیک نخبان
 بخار و نارون با هم معان
 نشانی راست از بالائی دلبه

از آن قوم بیداد می خوار
سرنیایشان جو میخاطید در خون
جو ممتد شد زمان جرب و سکا
شدند آن هر سه صند رخته از جنگ
شداژنشان بکلی منقطع زور
بگردید هر سه پر دل حلقه بستند
رسید آن نازک از کاز حمیتی سخت
جوطاقشان ز کار سنگ شد طا
وداع یکدیگر کردند گریان
برایشان آن لعینان گسسته انو
جو مزار خیمشان نهفت رخسار

بفکندند خیل بزرزمین خوار
بجای او عیش و سی تن افزون
زمین کوبان فرو ماندند از کار
برایشان چون که شاکان رسیدند
که بودند آن سکان افزون زور
جو زلف پارسه هاشان سبکستند
ز زخم نخت آن حلقان کلجیت
بنودان زمر را امید تریاق
جگر بر آتش دلسوز بریان
جنین تا مهربانان رفت در گوه
شدند ایشان جو ذره نابد آ

بنزد پیشه ناکه رسیدند
 همه اندامشان پر مو و عریان
 جوهر ک از تیز جلی مردم آزار
 جو سید خویش را زد و دیدند
 از انواع سلاح و آلات جنگ
 بسوی مشتری و بدر و هنر آ
 هماندم مشتری چون باد آتش
 جو غیر غنمه دلدوز جانان
 جو قوس او نمودی کینه توزی
 جو دیدند آن قیامت بدر و هنر آ
 برایشان سحر ابر اندر بهار

در وقوفی عجیب شکل دیدند
 بسان کرک و سگ بابا و دندان
 جو کور از تحت جانی آذین
 شتابان بر سر ایشان دویدند
 بنودی پشیمان در دست جگر
 بیای شک میکردند بر تا
 برون آورد قوس کین تر کش
 کدشتی تیر اواز سینه بران
 میکردنی حد کش سینه سوزی
 جو دوزخ از غضب ز قند و آ
 شد از شست و کاشان بر

همی شتند سرگردان در آن کوه
کسی با شیر می بودند در جنگ
کسی بر پیل کوشان اسب راندند
کسی در حرب با بسکسار بودند
همی راندند با خود و تفکر
شده و اله در انواع غرایب
میگفتند با خود کین چه حالت
تعالی الله ز سی چون خالق
همی راندند بی سنجار مرکب
که از اوج شریا میگذشتند

نشسته بر دل و جان باراندو
که از خون پیکان دست دراز کرد
کسی از نرم بایان پشیمانند
کسی با خوک در پیکار بودند
از ان اشکال الوان در تحریر
تجرب کرد در اصفاف غرایب
مگر خوابست یارب یا نیست
که مخلوقش بود ز نیسان خلایق
در آن کوه و کمر از صبح تا شب
کسی تحت المری را می نوشتند

چون که درین مکتوبی با او می نویسد

ز رسک تیزی تیغ ز رخسار

جوشی کوشه گیر ی آرمیده

قوی صاحب وقار و سخت پائیک

جوانان نبات نورسیده

تو کفستی ما در دور زمان بود

بسان عاشقان از بحر جانان

کزیران نشیب او کران

عیان از بهشایس شیر سوز

ز کیوش خروشان بر دیوان

مقام نرم بای و جای کپسار

تسکفیتهای آن کوپت مشهور

ز روی مهر تنغ خور چون صبح بر

بمکین پای در دامن شیده

ز جودش بستان با آب بار

همه بردامن او پرورید

که در هر قطعه میراد می دود

روان از خمها پس یلش بدان

پلکان بر فراش کشته تازان

نمان در غارهایش مار کرزه

ز سوی دیگرش غولان غریوان

مکان پیل کوش و آدمی خوا

یکایک بر زبان خلق مذکور

روان گشتند سوی مرز قیا

بسی و کوه و درنوشتند

همی کردند چنان راه بی

که گویی بود سر بالا ترازاو

کشیده بر سر جرخ برین تیغ

بر غم جرخ اطلس پوش والا

ساده روز و شب با تیغ در

فلک دست ازید الجوزاء

ز تیغ آیدارش هر گرا

چنان کردن فراز و پست گشتند

ز شرمش جرخ گز زبنت زدی لا

که بود آن راه خشک دشوار

به پیراهی پسر از راه گشتند

سوی البرزشان آمد گذرگاه

که بودش تا کرمان بر موج

نهاد پیش پای او حسین تیغ

کرد بسته و پوشیده خارا

نکند از سر تیغش سپر ماه

بداناش ولیکن نارسید

درین جرخ سرکش را گرا

کی تیغ مهر میشتی از و کند

مدام افکند سر در پیش خون قار

هماندم از رکابی جامها خواست
 بر اسپان جهان نپاشستند
 بدان منبج که باشد رستم و آیین
 ملک چون مشتری را از سایل
 بر روز و شب دمی بی از بوی
 جو در در بنداقامت کرد
 بیامد دل اسیر محنت و درد
 بسی کردش زرقن لیکن
 جو دیدش بر سر زرقن سبک رو
 بوقت شام ترقی فرخورد
 صباچی دستبوس شاه در یافت

سر پاشان مخلصها بیارست
 روان را بخا بسوی شهر راندند
 سرایی خویشان کردند تعیین
 در چنان دیدار نواز سایل
 در اغارش دما دم منفردی
 تکفستی بود دور از یاد
 به پیش شاه و ستوری طلب کرد
 نمیشد خاطرش زان منع
 بنا کامش اجازت داد خمر و
 فرستادش را سب و جابه و زر
 عنان غم سوی راه بر تافت

قشاده مشتری و بدر و مهر آ
سه تن بر مرکب جوین وانه
کمان لطف یزدان ناله کند
بزور باد کرد آن تیر بر تار

جو کف باشن لرزان بر سر آ
رکابش آب و بادش تازیانه
ز بحر آن تیر را تا حد درند
سوی اما جگاه خال از آ

غزل محفل قریب بزمی و یاران افروخته

روان خود را جو تیر آن هر سه جا
بکلی ز قفه از تن طاقت و تو ش
قصارا بود شاه شهر درند
قشادهش عبره بر طرف ساحل
جو در ترکیب و میکاشان نظر کرد
بنزدیکان جهان فرمود کار و

ز تیر کشتی افکندند بر خاک
زمانی نیک افتادند سپوش
بهر اصد جو یان باتنی جند
سه کوسه دید خوار افتاده در کل
محبت در دل و جانش اثر کرد
دم بر خوب صید کشتی پر و

دران دریای منور شیبی غرق	قضا را کشته بود از علت خرق
روان ترش بدست ^{افشاد} مردو	بهر ده تختهایس و بسو با
بگردی تر با شد و سپید	در آوردند دست ^{به مضطرب} آن بر سه
حیات تازه باز از سر ^{قد} کرد	جو جان آن تیر را در بر کرد
بقوت چون گمان با تیر سو	کشید از پیم جان هر یک برود
ز غیب آن تیر شد هم سعادت	گمانی بود از نشان باشد
و گرنه جان تنایست ظاهر	ز وصل تیر جان بخشیت نادر
که زه باد او حمت بر جان ^{تیر}	سپید شد پیش تیر مرک آن تیر
شدندش تن بتن از جان ^{نق} معاد	جو بود او را پستی یار موافق
روانش چون گمان در خود کشید	جو از طالع جهان تیری بدید
براستی لای ایشان کرد تیر	قران شتری و بدر باتیر

چو ماه نو درین دریای خضرا
سه روز و شب همه قدح باد
چهارم شب جوارش بر تو کیا
بگفت آن مرسته بن چون
غلامان رخ سوی ایشان نهادند
جو گشتشان بکیندند در آب
جو مرید داشت با خویش آشنا
جو لطف حق بود بیا رویان
ز رزق ارست باقی نیم نماند
جو لطفش حشبه احسان کشاید
جو خموش نار خدایان بر فروزد

شد آن گشتی روان بر روی
که گشتی بکیف جایی نه اپناید
غلام خویش را بهرام شناس
در اندازید در دریای بهینه
ز بند بسته شان جالی کشاوند
ز جان و دل قاده در تب و تاب
زدی خویش هر یک دست و پا
جباک از بحر موج انگیر طوفان
بکوار آب دریا شو جای
ز آتش سوسن و ریحان بر آید
بالت در میان آب سوزد

بزماش سبک در وی دیدند
 برو آن رفت کاید بر تو
 جو تجار آن شاعت را بدیدند
 بدیشان گفت کین شوخ سمکا
 و زان پس باغلاما گفت سرام
 جو باشد زان من مکیسر مگوید
 همه گفتند چون بایندست
 مران قوی که رانی در حق او
 جو تجار آن سخنها را شنیدند
 هماندم روی در دریا نهادند
 فلند آن مرسته تن را زار خسته

بضرب و زخم در خوش کشیدند
 ز طیارات دست انداز کشیدند
 شفاعت را به پیش و دیدند
 نکند تا چون نماید با من اصرار
 که این مال حرام شوخ خودم
 بخرد در راه صدق و دین مویسد
 ریین نعمت پانیده تست
 نباشد زیر و بالا گیر مو
 متاع خامشی را بر کزیدند
 جو شستی بر سر دریا افتادند
 در آن گشتی بسان بابر تبه

بگفتش شتر تی گاهی شوخ بی دین
جرا در قصه پادشاه سواست
جوشتی از بس که ماری دلازا
بپر دیگر انت بوده پروا
مدام از سادگی در خلق جسته
ببال آنک می پری هم اکنون
ز زحمت عالمی افغان برآید
چه سهم میدی ای شوخ بی ملک
سزا باشد بدین ناخوش پیا
ز قولش سخت شد بهرام ساز
علما می خند را آن ظالم است

که با و ایترا جایت تیر نفرین
بدندان کمان تا بجهنم خاست
بکلی خویش را از دست مگذار
و مانند مانده بهر طعمه با
جهانی را بطعن و ضرب خسته
برو کرنا که افق ریزش خون
اگر کج خطه از دستت گذارند
که بادت سر ز جرح در خاک
که آید شت چندی برداشت
و کرره کینه توزی کرد آغا
حوالت کرد و بهرام از دست

جو در زنجیر باشد شیر شمره	زند فریاد بروی یک سبزه
پرسیدند از او احوال بسیار	که مارا کن ازین حالت خبر
بدیشان گفت بهرام سکر	جگویم زین سه غدار بد اختر
غلام نبده بود این شوخ بدیش	جو تیر آمد برون بر حواجه خوش
بذین دل سخت کر طبعان پوشت	غلام حازم را از سر دست
بفکنند بر خاک این سه قتال	بپردند آنچه دیدند از زرو مال
میانرا از جی بستن بستند	بدستان ناکان حبس بستند
بفکنند خود را تا بذین بوم	جو چند این خانه دیوانان منشوم
شدم زان زخم سکر سحریش	برون جستم روان از خانه خوش
فدام شان برودی نیز درنی	بیاوردم پیای سوتیان
نشان جستم بسی و ره بریدم	شب دوشین نخبه متشان رسیدم

قضا را بود بهرام خجای
نظر در مشتری چون کرد بهرام
بندی نعم زویر سلمان
فر کسیرید این بندار دها
که ترسیدی ز زخم مشتری
پیکار آن علما مان در دویند
جو دیدند آن فضیلت میراب
بفرمود آن دوزن بایستن
وزان پس کرد سوی مشتری
جو چشم دلبران قنار و خونی
جوابش داد کای شوم اصل بدک

نهاده چون بلا بر مشتری
بگفت از طالع خود یاشم کام
که موقوف جهایدانی نامان
قضای مبرم و حشم خدارا
که صفدر بود و بانیر و یک
بکیندند و در رویش شیند
گرفت از شمشان اطراف حرام
سراپاشان ز زخم جو ختن
که ای نخس فتن فعل ز خوی
کنون در سخنانی افتاده چو
بزن جذا که خواهی مکن چون

<p>مکر آن در کینا را به بسیم مکر سپهر بکنم ناکه بجای که پیش چشم من عمان کیم است روان شدند سوی حج چون</p>	<p>جو چشم خویش در دینشیم زخم در بحر کیر دست بای مرا از بحر و جوش او چه است چو از سر شبهه شان این کشتود</p>
<p>در این مثنوی بابایان کجاست در دین و دنیا</p>	
<p>کروتنی با جوان استاد دیدند با میدد کر بار استاده غباری بینج سان جابست از چو سیل آمد سوی دریا روان روانشان شدند بار بار</p>	<p>چون زد و کلب در یاریدند یکایک بار در شتی نهادند جو مهر از قبه کردند فروشت عیان شدند ناکه از ره کاروان شدند از کاروان آن قوم</p>

ز حیف و غصه میمیرم کنون من
بگو جان که تا حال تو نیست
بسویت از کدامین راه بوم
ز کار افتاده ام دور از لوی
سخن چون ختم شد بکشد از یاد
بیاران گفت کاکون کار از آن شد
جهان زایی به پی خواهم نوشتن
ز خط استخوان خط محور
مگر بتوان بسویش راه بردن
مه اکنون سعی باید از پنجا
بجان خود درازم بر بحر بابی

که کاش این مرده می از زند
مرا باری دل از بحر تو نیست
نشانت اگر کدامین شخص جویم
نمیدانم به سازم جاره کا
خو خاک او بار دیگر بر افکند
که در جایی دمی ساکن توان شد
بسر چون بسنج برو بحر کشتن
بگردم جار صلع سطح اغبر
و گرنه دور از و در راه م
جو بستم خویش کردن روی
مگر بتوان رسیدن با کباری

کئی مالد برت کل بر زمین روی
 جی هر مسجد در روی جانان
 علاج جان پاران عشقی
 جو بر و بحر راستی مسافر
 بران مرغ عایون کر خوری با
 بگوای آفتاب ذره پرو
 کشیدی بند بر بند هوش
 برای یک مکن از صد او یک
 ز مهربی دلی درویش رنجور
 برای ذره چون مهر از افلاک
 چنین الطاف کان و فیض است

کئی رو بد برت سنبیل مکیو
 کئی زلف سمن باستان پریشان
 دوا می درد افکاران عشقه
 جاشد کو ز روی لطف وافر
 که کردست از نوای دوست رو
 جو چشم خویش مردم دار و سرور
 برای مرم او بوده دلریش
 زمانها چون سکر در زنگ
 شده از تاج و تخت خمی دور
 شده سرشته کردم ز خاک
 به خدایین کدای نی سر و پا ست

چار و سرور قصان در هواست
ز شوق ارغوان از خون فشرده
نیمت چون دم عیسی روا
ز تاثیر هواست خاک دروا
تویی گلگونه سای جهنم کل
مواد از تو پسر و جو پسر
جهنم را روح نامی در تن از تو
چار و سرور را در چاره ساری
بصد لب غنچه مست در ساری
جو آینی در چمن سرست و جا
تو چون دلدار مست افغان خیر

خندک و بید از آن از برآ
به پشت سر سو که شمع مرده
شفاک الله زی پمار جان بخش
ز شوق آب از خیمه بریا
تویی مشکل کشای زلف سنبل
دعا گوئی تو بگیا کومساری
جو مریم بکر شاخ آستین تو
تواند از بی بهم دست یاری
که کارش باید از وصلت گشایش
برت کلها ز شرم افشاید خاک
ز سر سو بر سرست کلک زین

در آن صحرای باران دید گشت	بوقت صبح می نالید در گشت
کشته چون تباران بر خاک امان	چند چون سبک روحان امان
که جانم خاک راست را فدای باد	چون خاک افکند خود را بنده باد
که آسان بگذری بر آتش تیز	بوی ای شیخ مراض سخنیز
نکردد هیچ پاودانست تر	و درت باشد گذر بر بحر خضر
نداری جاو باشی در همه جای	برای کی کرد منت اقلیم بی پای
کمی در آستین مادر روح	کمی در بادبان کشتی نوح
کمی بر سطح خاک کوی فراش	کمی بر لوح آب جوی نقاش
نمدر و از برایت لاله بر خاک	کنند کل در سوایت پر من خاک
بود از کیسه بذلت درم بر	سگوفه بر سپر مرغ سخنیز
زدستت بایمن را حله در بر	ز جودت بخر ز امان بر از بر

مراقبت کشت با آن سرشته شل
وز آنجا کردشان بدو دووا کشت
با سپان کو و حسرامی نوشتند
در آن ره شتری از فکر و لبر
که چشم هر که بر چشم وی افتاد
جو در جان بودش آفر از غم
وز آنجا رفت تا اول و موعان
بسی کردش طلب در هر مکانی
بکلی شد برون از دست کارش
جو مهر و شمع دایم در تب و تاب

همه ره کردشان اگر از غم و شل
نهادند آن همه ره روی در دشت
چنان کر نسیایه خود میکشد
جنان شدند تا توان وز رد لغ
تصور کرد کو کاهیت بر باد
با دزد با چنان افکند منزل
ز موعان شد روان بهر شرو
ندید از باز خود جای نشانی
غمان بر بود اسب اختیارش
گرفته روز و شب ترک خور و خواب

خطاب منیر می بینایان

نشايد گفت در يابناشد	تزاگر لولوی لالانباشد
که با آرام چون شاید شدنت	بیاران خود آنکه شتر گفت
دم گیر اداگر یکدم ز غم دم	درین شرای و فاداران بدم

احسانت خود است من مستی افروخته و
 درین طرف آید با چرخان

بجان و دل اجازت باطلکما	ماندم شد سوی فرخنده میا
نکشت آن قفل را با دیدن مفتاح	بغش کرد چندی و الحاح
غلام خاص را گفت احوال خود	جو جد و جهد او سودی نمیکرد
سه دست از جامه و سه دینار	که تا آرد سه اسب خوب رهوار
فواز آورد اسب و جامه و مال	غلام کار دان بر جبت الحال
بس آنکه بادل پر مهر بر جا	بذیشان داد و چد عذر را خوا

که این مهربان خویش مشتری بود
برایش مشقه و حشر را بریده
ز مهر دل گرفتش بدر در بر
به پیش مشتری رفتند لاشا
گرفتش همچو جان خود را غمش
حدیث مهر پر شد ز اول
جو حال رفتش گفت مرا
همین و شعله نار عشق از صدر
که ای غافل ز حال اندرونی
جهان بدر از حدیث او بخت
مزن در کس بیاطل طعنه زنها

جوانی با وقار و مستری بود
ز جوش زحمت و سختی کشیده
به سیدش دمان و دیده و سر
چو دیدش مشتری حسیب جان
تو کفایت رفت پروان آتش
بگفتش جمله مشروح و مفصل
روان شد بر رخسار سوز مرا
بزاری و فغان میکنی با بدر
که نیشم میزدی از طعنه جویی
که از آب چشمت خاک گل گشت
که شاخ طعنه بخت آورد با

سوی ایوان غم کن مرشب آتنگ	که تا بر جرخ بویی چون شاینگ
چنین گفت آن جهان پناهی صابر	که در اقلیم هم بودی مسافر
که بدر و مشتری باشی مهیا	که بود آن کاروان را بار سلا
چو بر سمت خطری نهادند	بروزی ده بشری قیادت
هماندم بر دمیاریکانه	بالحاح آن دوسرور را بخانه
ز دلجویی جو زلف ازینج روی	فزونکداشت با آن سر دوی
قریب منته در شهر بودند	زینج جانکد از ره غسودند
فزون شد مشتری را شوق دلب	همیندم مرغ جانش دفعص
ز مهرش که ره آتش بود در صدر	نیار پستی حمید از گرمی بدر
قضا را بدر در بازار میکشیت	جوانی ناکش از پیش میکشیت
نظر چون کرد روی بود هنرا	ز مهر مشتری بطایقت و تا

میخوانم کزین دم تا که شام
به بهرام آن زمان خسرو فرمود
دران کوش ای سرافراز کجانه
زمین پوشید و کفتابنده بستم
یسم روز آن ستمکار رهاجوی
علامی میت حافظ کرد بر بابا

کنی این جمله را تا بستم بهرام
خو رحمت میکشی و میروی زود
که پس فردا شوی ز چاروانه
بفرمان ملک تازنده بستم
نهاد از پارس سوی اصفهان روی
روان شد کاروان بابا بر بابا

سندین مشهوری و بدستوری و از کجا
بهر روز از با بجان زمین

دلاره سوی کوی عشق وزی
بنه دره قدم و ز سر منیدیش
که تا دسله تنک غم نه پی

توانی برداگر بر خود ملرز
که کل با خا باشد نوش بانش
کجا بر سندان شامی نشینی

بجلیت خوشین راست گریا	بیاد پیش تخت شاه کیهان
بود بی نور روی مهر چون شام	که شاه صبح عمر چسته بهرام
که در محوش منسی خواهم چرا	دلم بدو و دخواهد کرد جان را
من اینجا خسته زنهار از تحمل	بود همراه غارت آن کل
کنون عرضش کنم بر برای عالی	ری را داد فکر دست حالی
بگردم ملک را کفایت و اقطا	که ز پنج رخ نهم بر پرسم تجا
مگر رای توانم برد سوش	کنم در مکانی حبت و جوش
که شاه چون توان بی روی است	جو گفت این حال را فی الحال
بزد و کشاکش که چنت ای جوانمرد	ز ریو و زنک او شاه بودم خورد
درین ده فکر بنزدیک کردی	ز راه و شفقت و آزاد مری
که خروای صد از اجاس الوان	بخازن گفت از آن بشاه ایوان

جو چنگ از سینه فی مالیکای رود
بگو آخر ز بی مهری بدیدی
جرا زین زار بیدل دل بکندی
جو کرد این نوحه بر خود را بر بست
غریبی در میان مردم افتاد
همه یک روی میدادند شام
جو بهرام این خوش خلق بشنید
بنیدشید و با خود گفت که من
ز سر جنبی که دارم حلیه در با
ما نقشی کنون می باید آید
که مال و افسر از خسر و کتم جو

جرا کردی مقام خویش در رود
که مهرار مهربان مادر بریدی
بخواری بر سر را شش فکندی
بران زاری درودیوار تکرست
برامد از برک و خرد فریاد
که بادا پایمال کور بهرام
ز فعل زشت خود بر خود بدید
دور و زانجا بمانم وای من
مرا بهر چنین دوست در کا
بر بخت چندی درم
ز کمر دشمنان پروم برم

بکفتا سوی کوه و دشت بوسید
 ز سر جانب یکی چون باد بر خاست
 ز سر سو که چه بسیار دیدند
 پس از مکیفته باد لهای بریان
 که شایانی سر و پا در دشت
 ز مهر دلر با کس را خبر نیست
 نغیر غم ز جان شاه بر خاست
 جو کلند جامها خمر و می چاک
 شدند ارکان دولت یک بیک جمع
 جو شد حال بر معلوم ما
 ز نرگس شاله می افشاند بر کل

بجان مهر پری ز رخ رانجید
 روان گشتند چنان از حب و راست
 ز نعل اسب او کردی ندیدند
 بر شاه آمدند آن قوم کریمان
 بسی کردیم چون باد صبا کشت
 وزان خدام او اصلا اثر نیست
 روان بخوشتن از جا به بر خاست
 فلکند افسر ز سر چون سایه بر خاک
 جو شمع از بای تا سر غرقه در مع
 پدر و ارا و فادش جان بر افزد
 ز سر برین دور می انداخت سنبل

جو سروی جلد در بتان سرائی

همی بودند تا شد روز پیکاه

جو نور چشم را بر جانمیدید

که دور از نور چشمم نزد یک

کنید این منحنی احوالش معین

دو تن در گوشه آن مه دویدند

مکدر خانه دیدند این نور

فراسم کرده در مایش زبانان

برون جفتند چون استکان دور و

روان خود را بعلیندند بر خاک

که شما نور چشم نیستید

شناوند آن سران مرکی بجای

ملک را بود نور چشمم ربه

ز مردم حالی از حالش برسد

که بر چشمم شود افاق تا یک

که چون شب گشت به زمین روشن

ز مردم سچکس در وی ندیدند

جو چشمی گزوی افتد روشنی دور

که وقت خواب مصرعهای اجنان

روان گشتند تا نزد یک خسرو

سرا پا غرق خون از چشم منماک

شد از غم تیره شه را چشم منما

روان بودند بروی حبت جان باد	عنان باد پارا سپیدی ره داد
روان گشتند سودی شت هر چا	جو مای و سه گو کب در شب تار
دران شب مهر از انسان بار می آمد	که برق از سر عشق حیران می ماند
جو کامی آنچنانش زیران بود	دران ماکام و نخی کامران بود
صبا از پیش اسبش حبت چست	اسد از حمله ره بر پیل می بست
ز زیر عبیه پولاد جوهر	در افشان شته چون از تنع کوه
چو موسو دای بار از سر گرفتند	ره سبند و شاز را بر گرفتند

از کاتبی با قلم شاه شاهرخ

بزان کاهی که شب کردان محم	ز راه آسمان گردند نیل کم
برین سپروزه کون تخت دور	بر آمد مهر بر پرافسر زر
بزرگان یک بیک از میرو دستور	درون رفتندش شاه شاهرخ

جو کردی نیز سوی بویه انگ
توایم داشت محکمه ز فولاد
کی سوی نشین میل چون میل
سوی پستی روان چون سنگ عمارت
اگر بکد اشتی فارس غناش
بق بر دی خوش کامی و رفقا
جواسنگ عاشقان کلک و خور
جو باد اندم که محبتی بر آفر
جو موج اندم که بر دریا می
اگر بر تخت دریا کدشتی
زمین صوت پربق شنیدی

بماندی سایه از ویست سنگ
ولی در بایه بودش خشت با
کمی همچون بخارش بر بویا
سوی بالا دوان چون آه غبار
رسانیدی ندان دیگر جهان
ز خنک باد عالم کرد هوا
جهان پیا تر از شدیر خسرو
بجان میوخت از شکش سندر
شدی مای ز غمش عرقه در
جو بادش پای اصلک ترشتی
ز یک منزل نی موری مدبری

چو ذوالقرنین خورشید زلفی	شد اندر ظلمت دلگیر خاور
جو باد صجدم از جا بختند	بر اسپان جهان نشستند
ملک را بود اسی کوه پیکر	بجستن بحر برق و تنگ جو صحر
جو کردون تو تنی ناخن کرد	که می انکخست نعلش بر جهان کرد
چنان خوش رو که روزگار نی	چنان خوشخو که ایام جوانی
شدی مردم رده ساجه بان	ولی با چارمه رفتی یکی راه
بیک جستن توانستی که چون برق	بجستی از حد و غربت با شرق
نظر هر جا که را کب را قادی	بمیلی دور تر ز و پانهای
ندیده چشم کردون جهان کرد	بمیل آفتاب از نعل او کرد
محیط و مرکز عالم جو بر کا	بزی رفتی کرنقی وقت رقعا
توانستی جو کردون کردن آسان	بگرد نقطه موسوم جولان

وگر چون تنم اندر خون نشانی
وگر چون سینه ام در بند داری
وگر صدره بنیدازی حرم
ورم پی بر کشتی از زور پستان
جو مهر این مهربانی زان جو نامزد
بذو کشتا کنون تدبیر باید
اسد گشتش که راه دور و دشتوار
کنون با خویش را بسج دیکر
وز پنجاهم باده از اول شب
چنان راندن سواران را به تحمل
بسی برای او مهر آفرین کرد

نیایی سحر کور از من گران
بسر خدمت کنم با جان بی
ز لکیش خدمت دل بر نگیرم
کمان و اتر و روم از جان بیا
بدید از مهر بروی آفرین کرد
که بی تدبیر کاری بر نیاید
نمیشاید برید الا پس بکجا
نباید بر غیب راز جوهر و زر
بباید پا در آوردن پر کعب
کوه منزل بود در چشم یک میل
که تدبیرت صوابست ای جو نامزد

که هرگز کن بخار و پشت شترین	بنیز از ناخن و انگشت شترین
بود متعزرا قد در کل خار	نباشد زو قوی تر پس دان کجا
بشای زان براید شیر رانام	که کار خویش را خود کرد نام
اگر کامم بود در کام ثعبان	ز کامش سر برارم بحد دندان
اگر باشد مرا دم در دم شیر	از و در دم برون آرم شمشیر
جو این شنید اسد گفتش که ای شاه	کرم باید شدن بهر تو در جا
اگر چو سر از حکم تو نبوده	بود چون جاه تر دامان کند
نم چون باد بهرت در جهان رو	بگردم معنت کشور را به
ز نم بر سجده خود را چون خفیه	برم راه او یکسر بسینه
بتغ ای مهرارم صدره کنی	نیغم یک پیت چون سایه از بی
و کرد پای سازی چون رگام	غمان از دلبست بر تپانم

اسد را گفت ای شیر جهانگیر

اسد گفت آنچه فرمودی چنان

ولی چاکر چشم روشن دل

نخستین آنکه مرا سمیت مقصد

به باطل راهی پایان جویم

اگر سالی و کرده پالانم

دووم چون شه مغرور نگردد

سفر چون از ترکیب قطعه آمد

اسد را گفت ای شیر نرزه

اگر شیدای یاران صادق

و گرنه معنی باینده دارید

به پنی مصلحت چیست تدبیر

که بر ابدان با حکمت رواست

می بیند و قید سخت مشکل

معین نیست سوی هیچ حد

بباد از کازی سامان جویم

به حاصل خون ره مقصودانم

جهان نازک به مرد کرم دست

در و خور بستی چون خرامد

سخن انیست و باقی منزل

درین غم سفر با من موافق

مرا تنها بلطف تحسین

یکی پل آنکلی صفدر اسپند	که بشکستی نبر و پشت خرم
دوم جو مر که بودش خادم خاص	سرشت طینتش از صدق و احلاص
سوم بودش یکی یک سبک پای	بسرعت چون صبا اتفاق پای
خلوت سر سه تن را پیش خود	ز حال شتر فی فصلی فرو راند
که آن یازنکو کار و وفادار	کشید از بهر من جد کوزه ارار
بسر باری کنون که گشت	غریب و عاجز و پچاره گشت
مراد لداری و مردی کجارت	وفاداری و بهردی کجارت
ز مهرش آتش در جان گرفت	وفای او مراد امان گرفت
کنون دارم هوای آنک چون باد	بگرد عالم از ویران باد
کرم باید بپرشتن بگردم	و کرا از بانی بشینم نه دم
مگر کیبار آن کل را به پیغم	بکام دل دمی باوشینم

برای رس روی بر بای چون نعل
چونانف آموز مولد برین
ز زخم خار پر از دشمن
کمی در زیر شمشیر نشاند
بگو آخر که حال خاطر هست
کدامین شیر باشد یا رخسار
کدامین ابر باشد سایه بابت
مباری دل از اندیشه خو
مراد و راز تو حال دل خراب
تو نیز از با چرا رمزی عیان کن
سخنم را ندی از من فصل و باب

بگو اندر گرفته جای چون نعل
عنان سزم بر جو اگشته
برون افتاده بخون چکش
کمی از در شمشیرت برانده
بغزت نمیشین و سگ است
کدامین کور باشد عکسار
کدامین باد باشد شبه رات
نمیدانم ترا احوال چیست
جگر بر آتش جگران کجاست
ز شرح حال خود فصلی بپایان
ولی شنیدی از صورت جوانی

مران تفتی که او با خود میست	از صورتی به رو صورتی نیست
بنزاری در فراق یار بکست	که تدبیر دل بر خون منست
دلش گفت که از صورت گذر کن	بسوی عالم معنی سفر کن
جو در معنی رسیدن میتوانی	بصورت از چه معنی بازمانی
ره معنی پر صورت را کن	ز بیت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفای	که هرگز کی رسد مشرک بجای
اگر صد ساله پر خانقاست	جو بالعبت نشیند طفل است
برو معنی طلب بگذار صورت	صفائو ای گذر کن از کدورت
درین شکل مخرج ازجه	جرا چون کو دکان در بندچی
جه کار از صورت بچان براید	حیات از جان بامعنی فراید
اگر عمری درین خلوت نشینی	بغیر از صورت بچان چه بینی

جو کل از بس که دادش حایره ز
نماز شام کین کرد و شب با
بجستی اندرون حیمه فی الحال
بسوی کج خلوت شد روان
در خلوت سرای خویش در
جور و نجویش تن شمع برافروخت
نهاد آن صورت دل را خود پیش
نگر کن نقش کرد و نی به صورت
که میدانست کن نقش بر اندیش
بزمین معنی کرا دادی درون بار
مرا خوش صورتی داد از فلک دست

شد آن استاد صورتگر تو انگر
کشید از بهر بازی سیمه را با
برون آورد و جبین طرقتال
نفست از خلق چون بهر جهان
بکنجی روی در دیوار نشست
ولی از سوز دل چون شمع مسیوخت
بزاری هر زمان میکند با خوش
مرا این بار واقع شد ضرورت
مرا آید چنین صورت فرست
که من کردم بدین صورت گرفتار
که بودم با خیال باریست

عدو از مکر و پستان چو تنی کرد	که مار را نچسبین از سم بر او
کنون در بحر آن بت روی لدا	بجز صورت پرستی نیتیم کا
طریق بت پرستی میسارم	سر و برک مسلمانان ندارم



وزان بس خسته دل باشم کریان	بصورت کرد در و کاهی صورت جان
جوستی زان بت دلدار مثال	سزد که از تو پر صومریت جال
که ای در عشق ز حمتها کشیده	در آخر ز سر ناکامی شیده
ز جاه و صل در چاه او افتا	ز تحت کام بر راه او افتا
بترک مسکن و ماوی گرفت	جو باد صبحدم سر گرفته
ز زخم ناسر ایان شسته رخور	بستنی کشته چون جوهر ز کافور
فاده کام جان از نوش بت	ز ناکامی برنج و ز سر بت

جو کل از بس که دادش حایه ز
نماز شام کین کردوش شب با
بجستی اندرون حیمه فی الحال
بسوی کنج خلوت شد روان مهر
در خلوت سرای خویش در
جور و نجویش تن شمع بر آفتاب
نهاد آن صورت دل را خود پیش
نگر کن نقش کردونی چه صورت
که میدانست که نقش بداندیش
بزمین معنی کرا دادی درون بار
مرا خوش صورتی داد از فلک دست

شد آن استاد صورت مکر تو انگر
کشید از بهر بازی سیمه را با
برون آورد جبین طرقتی مثال
نصفت از خلق چون مهر ارجهان
بکنجی روی در دیوار نشست
ولی از سوز دل چون شمع مسیو
بزاری هر زمان میکنیت با جوش
مرا این بار واقع شد ضرورت
مرا اید چنین صورت فراموش
که من کردم بدین صورت کز شما
که بودم با خیال یار یار است

اگر دست دهد این نقش زیبا	که شمع در خلعت چون نقش دیا
نهاد انگشت برابر دیده اش	بجان در کار آن صورت باستان
جنان شکلی شبه مشتری است	که بوسیدش نقوش مانوی است
به پیش مهر برد آن صورت خو	نهادش در برابر نقش محبوب
جو دید آن صورت با معنی یا	به پیش در سجود آمد من و ار
در آن نقاش صورت مکرر ماند	که آن نقش خوشش چون نیک و خواند
جنان بر لوح خاطر کرد تصویر	که ست این مشتری بی هیچ تعبیر
بعینه چشم این آن چشم شکست	یقین این قد جو آن قامت بود راست
بود چون روی او این روی بود	وزین مونسیت فرق نماند مو
دعایش کرد کای نقاش تیرد	مزاران آفرینت باد بر تو
یقین این کار ز شک کار است	که انکار فضیلت کار است

وکر از زلفشان نبی سست
وکر ناکه کشیدی کل عرو
وکر از چرب دستی بزدی شمع
وکر گلکش نمودی صورت کل
وکر شکل عنادل بر کشیدی
وکر از شیر مثالی نموی ده
وکر بر تخت کردی رسم
وکر تصویر کردی میاه ماه
ز سر مثال و شکلی کو نمودی
بهنگام سحر مهرش طلب کرد
همخواهم که کارم را براری

پری و حور از بندش سست
شدی از آب دشتن سایه کستر
بر و پروانه گشتی بر زنان جمع
بهمان شتی پر از نوای بلبل
اصم از منری صوتش شنیدی
ز یک پرتاب تیر آمو روی
میدادی ز نافش مشک جین بو
نمودی در دل شب خلق راه
خواش پیکان همراه بودی
بذو کفت ای سحر مند جو آمد
بجان نقش حکارم را بخاری

جو کلک صنع حق صورت نکاری	میگردی روان بر آب جاری
ز دی نقش نمانی را قفا با	برنگ آمیزی شیرین عینا
جو ایوان تجسس کرد و تصویر	درو دیوار عالم را بخیر
پیر از سر نهاده شیشه بازی	بر کلکش که صورت نکاری
ز فکر نقشهای او مقصّر	خیال نقش ندان مصوّر
بد عوی برزدی نقش خطارا	جو کردی کلک او حواسکا
نقوش مختلف بر بیج می بست	چو فکر نقش پر دار از سر پست
نکارستان مانی را ز رخ رنگ	شده از رسک طبعش قفیر
کلک را نقشه کشی دل برانش	اگر کردی غدار دلبرانش
معین سینه را از غنج هستی	اگر چشم تبار کار هستی
ز کلکش حشمت حیوان کشادی	و کر با لعل خوبان در قشادی

که بر کوچی کنار و صورت باین خوش
که چون صورت ز خویش و استا
نمیدانست کان معنی که باید
که گرازموم سازد آدنی کل
در آن موضع جوانی بود تقاش
بجایک دستی آن فرز استا
جوزلف و روی خوبان دلفروز
توانستی که بنماید بدستان
جو آواز خوش و الحان قاری
جو او بر لوح صنعت کلک راندی
کشیدی بر نفس کلکش نیرنگ

مکرز و معنی آید بدیدار
بدان صورت سوی مغفیس خواند
یقین از صورت تنهائی
بر و مرکز نکرد و دلفی بل
بصفت در همه روی زمین
کشیدی نقش چن بر آب چون باد
ببستی نقش شب بر خفته روز
بوقت نقش بندگی صورت جان
دما دم با سواد نقش کاری
جو صورت عقل بر جانشک مانی
دو صد خط خطا بر نقش آتنگ

شدند از شوق دل خاصان برنج	بزرگ و خرد چون پروانه برنج
همی کردند خود را از دل جان	بسکه مقدم آن عید قربان
جو ممتد شد زمان جمع دوست	مه کلهر کرد و اسنگ خلوت

در وصف حال که در فراق میفری چون بهشتی برین

شدند رنج و محکم در دوست	خلوت باغم دلدار نشیبت
تهی از جلوه اغیار مجلس	خیال یاریم زانو و مونس
ز سودایش همه شب بادلش	جو زلف خویش می چید بر خوش
نه در دوش میکشیت سیکن	نه درمان وصال یار ممکن
نمیدانست اصلا چاره کار	که بردل بودش این یار اولین
دو عالم را بجانم فکر سپرد	ز کوی حسی پری پروان نمید
در آخر داد خویش معنی دست	خیالش بادل خود صورتی دست

بزد و کفا که ای میدانه کوهر

نبرخ ناتوان لو لو میشتان

جو در اصل او زنی صاحب کهر بود

جو مهر مادی بودش ز حد پیش

جو مهر آن دید کردش درون با

جو مادر آن مفرح کرد ترکیب

ایمی داشت جوهر نام خام

جو مرداد مهر آن درج جوهر

وزا بخارفت سوزی خانه جویش

غلامان و پرستاران دویند

دمی چون موزه اش در پاشا دند

فدا بادت کهر جان سپهر

مرا در خون دل چون لعل میشتان

هنای خورشیدش با فرزند نبود

بمعنی کرد ظاهر کوهر خویش

که مادر آفرین بر کوهر با

دل مهر از فرح دید اندکی طیب

که بودی روز و شب شش ملا

بوسید آنکی دامان مادر

ز فکر شتری محزون دلریش

شتابان موزه اش از پای کشیدند

زمانی موزه اش بر سر نهادند

بنحی از بر خویشش بکنید

جوهر این گفت زاری و آفتاب

ز جابر حبت و شدت از آن بخت

در آنجا قطع چید از جوار

از و مردانه لولوی منظم

وز و مر قطع از محل و با قوت

نبود آن قطعها را مثل و مانند

جوهر یک یک ز خنده اوج

نه شام از ازان کوهر بر افسر

تشی از شبه آنها کنج و خشن

که هر مای حسین بی مثل و همتا

بخواری بر سر را می کش فکندید

ز جان مادرش بر خاست فریاد

برون آوردار و دوزخ می شن

که بودش مایه اصل فحایر

خراب و مال نیست آفتاب عالم

جهانی را بقیت قوت و قوت

ندانیستی بهایشان خرداوند

جوهر و مشتری تانین از بوج

نه افسر را ازان با قوت بر

عقیم از مثل آنها بحر و معدن

بذو افتاده از اجداد و ابا

بچشان درد اندام خوب نیامد

مرا دور از رخت ای جان مادر

شب و روز از فراق ای روی

بران بالا و بشن کوه برآم

تو نیز ای نور چشم روشن من

که چون بودی در آن غمخانه تا

ز مادر چون که بشنید این سخن مهر

که ای مادر چه بود آخر کلام

کس این سپاد بر یکدانه کردست

گر قسم شفقت از عالم برافا

چه آموخت ازین بندید

برایت خوشترین آمده بنیاد

دل و جان بود چون جالت برآورد

ز چشم چشمها بر رخ روان بود

عمیکردم روان فرین و شنام

برین شوریده کن احوال روشن

چو صورت از تجر رو بدیو

ز مرغان داد آب گلشن چهر

که باید مرد در زندان و جام

نه بر فرزند بر بیگانه کردست

ز قصر عدل برکنند بنیاد

که چون آسوز مشک از وی برید

مک حالی ز خازن جامها خواست	بیاوردند پستی بر قدش راست
بقای چسپروانی کرد در بر	کلاه پروری نهاد بر سر
بدستوری شاه اندر حرم شد	حرم از طلعتش مانع ارم شد
جو رویش دید مادر کرد فریاد	جو کیسو بچرخ در پایش افتاد
ز یابو پیش بر آورد گهی سر	کرد نقش خون دل خود شک در بر
جو نور چشم خود را دید در پیش	ز شادی جای گردش بر خویش
زمانی مینهادش روی روی	زمانی میکشودش حلقه از روی
کمی کردی دودستش طوق کردن	کمی در بایش افتادی خود امن
ز سوز دل بگفتش کای جگر بند	من اکنون زنده و فرزند زنده
که مادر پیش بالای موتیرا	بجز دست تو تا بوتش مگیرا
تن میکین مادر باد تا حی جان	کمان ابروانت را بقریان

بیامد پیش شه دیدارش غلطد
سرش برداشت شه روین سید



کجا کرد و بوی قدر فرزند	پدر که بجومو بروی نهند بند
یقین آنکه صاحب اختیارند	متاع قیستی در بند دارند
بود زه بر کمان از بهر پیوند	ز بهر زیب باشد بر میان بند
چه نقش است از گرفت و چسب	فزون کرد که رار و نق از سبک
ز راه بند کرد و سیزه سردا	شود در سپر جو بر تابند دستا
کمر تاب ز تاب بد سختی بست	نیار در میان سیکوان دست
قبار اگر نباشد بند همبر	نیکم و لب بر انزاشتک در بر
معانی را بود از قید کتبت	بر اهل حقایق فضل و کتبت
نکرد و قیمت از بستن سگسته	بقیمت تر بود آنکور بسته
بسی زین گونه دادش نید نخواه	کر نقش دست و آو و شش شبا
جو مهر آید ز قید غده پیرون	نمود آفاق را روزهایون

جوابش داد کای فرزند لبسند

کس از باب نیش بدنه پند

کرایش از طبع خود که دارند

طبیعت چونکه بر مرتبت محمول

بطفلی داد باید پند فرزند

نهالی کان تر و بار یک باشد

ولی چون سطر و کشت پیر کش

کجا دارد زدن شاگرد را سود

پس آنکه داد فرمان نه براد

شد اندر حبس و زو داشت زنجیر

جو واقع میشود در کونه حالت

کسی خواهد بدی آنکه غب برزند

و کر پند چشم خود نه پند

سویج سعادتی رخ نیارند

بد شواری بد پیرد پند معقول

که چون سی ساله گردد و بکشد

بفرمان جوهرش نزدیک باشد

تبر سازد و دواش از بهر آتش

جو چرم از پیش آب جوی بر بود

که گردد مهر از سعی وی آزاد

بمقتضای کای سرای غوث و قیر

نباید داشت خود را در ملالت

برین حالت جور و زیست بگذشت
ملک شاور را دل نرگشت

شوق غمت کند و در میان تو خیمت
مهر و نصیحت کند و در دین

محرکای برشته رفت نهراو	زمین بوسید و در خدمت بایستاد
ز تاب خشم چن درو فکند	کره بجهب و ابرو فکند
بوشاش کرم طبع و شکمین دید	بخواندش پیش و از حالش بترسد
جو آمد پیش تخت شاه نهراو	زبانرا در عقاب و طعن بجا
که شایاتاک از نامهربانی	نمودن با سبک روحان کرانی
بگل پس مهر را پوشیده دارد	بزندان سیجکس و سیف کد دارد
کند کس نوز چشم خویش محسوس	کند کس در فرا بل جای طاوس
چه کرد دست آزار داری و ران	که شد مستوجب این نوزندان
چه رفت از خطا و ترک آرم	که چون مشکش باید دوحتم

لطیفی کو باطف از جان برده است
دل و جان را برای قید تو سیر
دو پایش را چنان در بر گرفت
چو دل بودش سختی جو سندان
چو بودش در جلیت استواری
چو طبعش با سلمات داشت بوند
بکاه پا میردی در غم یا
دران جلوت نشینی کو میداشت
دران زندان و بندش بود مشکل
ز بند پا چنان بنده ان خم خورد
بیاد مشرتی هر خط صبا

چه کرد و با چنان با خنس پاست
بزر بر سیم ساقش بسته ز خنجر
بران کنج روان چون مار خفت
گرفتستی دم بدم ساقش بندان
نمودی با مصاحب پای داری
به پایان برد با هم با صحت
از و نا بوده محکم تر قدم دار
خنجر ز خنجر کس پیش نمیداشت
یکی بر پا و دیگری بر دل
ولی از بند دل فریاد میکرد
روان شستی ز خنجرش در شوال

بدان کان غنق و درست از شوا	جوی یابی و فاد در مرد و جانب
ریا و صدق بسیار از نموده	چه گفت آن در و کار نموده
چو شد مهر جهان اگر قفا	که از باز چپه سبز کمره کار
لب و رواز غبائی آب و بنیک	چون غم شد معکف در خانه
بجان در پای او چیده زخیر	دران زندان بت تاریک دلگیر
چو کیس ویش می در پافاده	جوزلفش کاه سر در پناه
که زخیر از جبه زرد در پای او	می چید آن زلفین چون شست
ببادش پای و زخیر از آن	چو او از لطف چون آب بود
از آنز و کرد دوران پای بندش	چو سروی بود بالای بلندش
بزرین نبد از آنز و بسته شدیش	چو شمع بود درو محبس آرایش
که ناعوار طبعی نمشین و آشت	از آن رو ساق او و پیر چن آشت

بر اسپ کوه پیکر شد سپواره

روان رخ سوی راه رسی نهادند

نشسته بر دل از غم کوه خار

چو آتش عاشقان بر رفته دند

بخت چنان که در بند چوین سپهری بود

دلانا میتوانی در وفا گوش

علم بر بام ایوان و فازن

و فاز اهل عرض کز نیا

ریایی لغرض چون کشت حاصل

جو آید در درون شوق خدای

اگر باشد وفا با عشق هم

و اگر عاشق بود در عشق صادق

و اگر معشوق باشد از وفادور

منه بر سر ز اهل ریا گوش

قدم در راه اقلیم

کشف بی هیچ شک کوثر نوا

شود شوق طلب ^{باطل} الحان

شود پیر و غصه های ریایی

بود آن صحبت از علت منزه

شود در دم بر معشوق عاشق

معین مرد و باشند از خدا و

ز راه لطف و فضل بکیرانه	اگر من بعد باشد بند خانه
بشرف قدمتان بیت معمور	نباشد از گریبی و قدم دور
دعا کردند فرزند هبیا	که بادت لطف نزد این ^{مه} بار
ترا چون منت جانیت بر ما	روان فرمان سلطانیت بر ما
جو فرمانست و طاعت منک منا	بهر حکمی که فرمای سی معنا
بر آسودند شب تا خواندن دیک	جو آمد کاروان صبح نزدیک
با اهل کاروان فرمود هبیا	که تا کردند حالی استران بار
بس آنکه بایک ز در جاکر خویش	که تا آرد دو واسب راه خویش
بیاورد اجز پشتهای هبیا	دو اسب کوه جسم بادر شما
بذیشان گفت میار جو انمرد	که می باید کنون رو در راه آورد
بساعت مشتری با جان بخور	دل از کف رفته و ز دل خود دور

یکی مجموعه دیدش در سینه باب
در خلقان جو کجی در سرابی
غلام خاص را گفت که بشناب
دو دست از جامهای خوب معلم
غلام آنرا که رای خواجه فرمود
بدست خوشترین در مرد و بوی
جو گلستان صوف خلقان بود در دوش
بدیشان گفت آنکه شیره میباید
اگر صحبت این یار جانی
بجان از لطفشان منت بدرد
کنون داریم غم خطری

موش از کمال فضل و ادب
ویا در کسوت ابراشناب
برود در مخزن و از بهر اصحاب
بیار از جامه دان بیرون همین دم
میبار که دو بر دوش در نظر
با انواع رعاییشان بکوشید
دگر گشتند چون عرق مصیبت
که باد امهرتان جامی و مه پیا
غیز از انباشد دل کرانی
بسکه فضلشان در بامی میرد
که باشند بندگان از خانه درو

بشربتهای عطر آمیز شیرین	مزاج مردوار کردند تسکین
از آن خوش شکل خاموشان گویا	ببرسیدند پسران معا
نخایای ضمیر خوش اظهار	نکردند آن دوروشنای پیر
صورشان برضایر شاه حال	اگرچه بود قاتمشان بران دال
بگفتند ای تقی غصه غزین	جو بچیدند قول خود بیزین
بمولد اتمات و خویش دارم	نژاد هم بقدر خویش دارم
بذین خاک ندانم بکیند	بدستان جرح مان از خانه بکیند
زبان بودند حالی گوش گشتند	چو گشتند این سخن خاموش گشتند
جومه با طبع روشن نام مہیا	جوانی کاروانرا بود سال
امین و راد و صاحب رای و نیک	جوانمرد و لطیف و جاگد نیک
بصد جان گشت مهرت را خرید	نظر در مشتری چون کرد مہیا

جماشان تاب مهر و جوع کدخت
توان هر دو ساقط شد یکجا
تلی از یک بد چون دین
بران رمل از جفا و نحسی فال
شده از انقلاب و خنک
بسر چون میل سیار می دیدند
نقی الحشد از قبض خارج
مراد از خانه خشم ندیده
زنا که یک جماعت در رسیدند
نکندند اثر از رخت رمل
بگرد و گرد و گردند اجتماعی

که کردون از عدشسان باز بست
نمیشد پایشان بر بست
بنیگندند خود را بر تل یک
بیفتادند چنان بسجاسک
ز مقصد فرد و از مطلق مایوس
طریق بر فرج قطع اندیدند
فتاد نقطه سان بر روی عالم
و بال از خانه مغم رسید
دو شکل خوب بعد افتادند
زدند او تا د بیت خانه رمل
مکر یابند بر حال اطلال

کنون گشت سرگردان جو بر کا	دران سرکشی را طلبکار
جو برگشت این سخن فریاد در	تو گفتی مزع جانش از همت
جو بد را این داستان طرّف شنید	تجرب کرد و بر حالش بختید
بذو کفّا که فاسد شد دما غمت	نه پینم بج پهی بر جرافت
برشتی هفت زندگ کون برانی	که سازی مدخلی در اغوانی
بریش آمد ز غمت جمله حال	کنون شتی ز رخ زین کر آ
بگفتش مشتهی معذوری ای یا	که در قصه حقیقت نیستیت با
برقند انجان هر گشته شب	جوسا غو گشته خشک از شکلب
نیا سودندان شب تاپو کما	برقن بق میسر دندازا
سکیم خالی و قامت کور چون چنک	نوا و ساز پرون بفته از چنک
چنیرین بار و زشتی ره برید	که یکدم در مقامی نار میدند

برفتن پایهاشان بود هموار

همی رفتند چون خورشید بی زاد

در آن ره که به بسیار می دیدند

میان آن پیاپی بی سپرو

نه سمدردی بغیر از خاطریش

نه خود واقف که بوی بد بر بوی

در آن وادی که غولش بود دم

جوانک خویش میکشیدند سر

زنا که مشتری آبی ز دار صدر

که مهر آن مهر بر حرم مهر با

شد دست از باج و تخت خمی دور

کمی بر آبله کاسی پراز خاک

بجان از ملک راکشته مفاد

بجز در چشم خود مردم ندیدند

همی کشند سرگردان جو مکتا

نه سمراسی بغیر از سایه شیش

نه پس خاطر که تابا شد لیلی

ز سر بر گشتگی گردن زره کم

ز پخویشی عمرتند در درو

در آن افغان فرار کنی نابدر

رفیق شفق و دلدار جانی

به چمد دست روی ارشاه شای

و یا از حدت حرقت گریزان	بهر آتش طبشت مهر ریزان
که از افسانه اش بویلاوشد نرم	جنان غورشید را سگامه شد کرم
کمی کردی رسن بازی جو غاری	کمی در بسنج کردی تنغ باری
جو در ناف غزالان تنگ	شدی خون از حرارت در بدن
میان استخوانها منغر جوشان	زمین چون دیک سرکش خوشان
موا از کلپنتان نموده آذر	بعکس حال ابرسیم آذر
که در پینه همچون دانه نا	صدف را در میان بحر زخا
جو کل نه کرم گیتی دیده شد	جنان بازگشتبان باز پرو
که هر ساعت از وزادی و بای	بزاری در چنان سوزان هوا
شده غرق غرق از پاتی تاسر	بر مننه پا و سرد تابش خور
ز کل بازگشت و صفای تراز	جو بودند آن دو یکتا سر و سیرا

زبان مهر آسن آب کشته
جو کردی از موافق و روره پرتا
روان بکبد اتقی لعل بدخشان
کرا قشادتی مگر کز این مرغ
سمندر کز جد اشتهی ز نیران
ز بس آتش که از خار ابرافرو
اگر صید نی فلندی کن بخوا
کشیده تنغ آتش بار خورشید
خلاف عادت آتش کرد فلک
فلک را شمع کافور و زان
جهان کنفی یکی تندر دها بود

کد از ان سیم چون سیاب کشته
جو روغن بر شدی در جویا
جو خون شستی روان از پنی کان
نهادی بر رخ مر میوه صد داغ
شدی از تاب خورشید کان
دل کا وزمین بر سنگ میسوخت
شدی بشین از وصول او
خلایق را بریده حلق آید
بجلی میل سپوی مرکز خاک
ز تابش خلق چون پروایه سورا
دمان از کام و نیش آتش بود

جو کل از ره بیک سو پره دادند	به پیش پای خاری سر نهادند
در آن شب طرّفه العینی نخفتند	بمژگان لعل و مروارید نسفتند
غریبی را که در بسلو بود خا	بجشمش کی نماید خواب دید آ
سحر که چون برین بیدای اخضر	روان شد شهبوار مهر انور
کشیده شیر کرد و نرا جو خزین	بیکمکش بجای اسب درین
دگر ره روی سوی ره نهادند	چو آب چشم خود بر ره نهادند
دان موسم جهانرا کشته محرو	مزاج معتدل از حسر با
حرارت دهر را در طبع ساری	ز مهر افلاک را قاف زوره
ز گرمی شسته ظاهر کوه را	کمر فتنه سنگ را حمای محرق
مواجون عشق جانان گرم با	ز آتش آب سوزانتر تصد با
بر آب آتش سوزند چون آتش	به بیش عیده بنوشته دوزخ

دانشیان کرد و کای بنی اصولان

بخون این جوانان از جبهه کوشید

چو نوازیدشان از روی پای

روان کرد و انکلی از جهنمارو

که تا کردند از آن تیزی فروداشت

که تا پیرون بردشان عجز و نداشت

برون آوردشان از در سوز داشت

همه پراه و ریزن بجو غولان

چرا از باد با خود در حوشید

مروت نیست گشتشان برای

چو ممتد دید در ساعت نغمه بود

یکی را از میان بر مرد و بگماشت

کنده شان سوی راه راست ارشاد

روان برایشان افکند و داشت

جلالیه با قین منیریه و کوریه و کوریه و کوریه

جو خود را یافتند از نبدازاد

عیرفتند جو خورشید شام

جو جرم خور درین پرور محمل

دران چهار روان گشتند خون باد

که نکرقتند جای میکیدم آرام

بمنزله کاه مغرب کرد منزل

دست ره زنان از خدا دور

جو مهر در شمایشان نطق کرد

جو آنان دید نمازک طبع و موزون

شد از لطف و شعار سر دور

و ما دم در سنت از فط حیر

زادوار بسط جرح دوار

بیاران گفت با اینها چه بایم

همه میگویند گفتند ای سرفراز

زنی در پرده خود داشت مهر

یکی ماه مهر قع نام شناساز

جو زمینان زخمه خارج از ریش

شده مالان رک جایشان ^{طینور}

در وحن تناسبتشان اثر کرد

ز زخم ناسر ایان شسته مخزون

جو عشاق از رخ جانان محیر

بخود میکنند از نسیان شکل و سیم

نیاید تا ابد سرگز بدیدار

ز نیم این بستگانزایانوارم

بکش کین دل بازین مرد و ناز

بخوبی از پری و حور بهتر

صبا از پرده اش شنیده آواز

شنید از کینه شد طبعش خروشان

زده در نای اهل کاروان چک
بعالم ران حصار آوازه مشهور
برایشان ناکهانی باز خوردند
بضربت مرد دوست کین کشودند
جوانیشان ساز بر قانون میدند
همی اندند مضرب از جیب و راست
بیاران نیز بزد بانگ مهتر
دران موقف پاپی نمی فرودند
بطعن و ضربشان کردند اسنگ
گرفته تهر دور او پیش کردند
رباب آساز حسرت دست بر سر

تباراج نواشان کرده اسنگ
بزرگ و کوچک از رانش شده دور
گرفتگی در عراق آغاز کردند
بتیزی زخم کار بهیام نمودند
مخالف را روان بر سر میدند
بر ضربی یکی از پیش میجاست
که بر بندید اینها را جو مرم
بکیونیت برایشان حمله بردند
بیاوردند شان چون عود با جک
بس اسنگ تمام خویش کردند
نوا و سازشان را خست بر خردند

ز رشک سوراود لب ماتم	مرین رویین در نه جوج محکم
بجز از نیمه ره باز گشته	ز رانش بیک فکر حسته گشته
بگردش بجهت او زنگ میر	جو قطب او ساکن بفتان این
بر و جش سر کشیده بر ستاره	چو حصان آسمانش بخت باره
درش از ثوابت بوده مسما	بر و جش را ملازم نجم سیما
جورانی نسر واقع بر طریقت	ز پشم زخم سنک نمخت پش
روی افشاده چایج و تنک	بر و جون چشم و زلف دگر
بگردش رودهای زلف کردا	جواشک مشتری از در درجرا
بختی مادل ممسک برابر	نشاند بروی از پولادیک در
مقام ره زنان اصفهان بود	جین حنی که سپر بر آسمان بود
صبارا از کدشتن راه بسته	کروی در کین بر ره شپسته

نخست طالبی و پسند فالی	که با هم بود ما را انصالی
سوی اوج فرج بودم صاعده	سعادت یاور و دولت مساعد
جو غشی گشت با ما مرد و ناطق	شد از کیدش هزاران فتنه طام
بود دست کینه بر قصدم رون ^{خت}	مرا از صدر وصلت برره انداخت
بدستان بند چندی در هم افکند	ترا پای و مراد دل کرد در بند
مقیّد درد و بند استوارم	نمیدانم چه خواهد بود چایم
بماند زار و حیران ادبی لارام	نه راه رقت و نه جای آرام
زخم در بحر حیرت دست و پا	تن رنجور جایی جان بجای
کجا در دامن وصلت دست رسد	جو دورانم بهجت کرد دست
جنین گردیده شب خوش خوردم	خیالت را کجا سمخوا به یادم
کنون دور از تو میمیرم حیران	بمیرد تن یقین از دوری جان

جواشک خود سر اندر زده بها
جو صبح از سینه آتش بر فشانده
ز مهرت سایه سان چنان تیر
ز یقی نه بجز آه و فغانش
جو باد صبح بر سر خاک ریزان
جو رعدش جان نالان بر فغان
شده از مهرت ای مهر جهان
فلک چون در غمت با وی برآ
که ای مهر کز قه چپالت
پیرون دمی از غمت غم
برابر بام آن غنچه خانه تا

ز زده افتاده و بر زده افتاده
بیکدم کار عمرش نابانده
ببهر لب و زبیرین غلطان تیر
دلیلی نه بجز اسکروانش
بمهر قی ز ضعف اقبال و خیزان
جو ابرش جسم گریان در فشان
دل و چشمش قرین آتش و آب
جو صبح از مهر جان میداد و
براشد خانه اصلی و بابت
منور کن ز طلعت روی عالم
شب اندوه کیتی را بر و آ

منم چون ذره مهرت را سودا	بذین خواری مرا بر خاک بگذار
تو ای لبر که در خضر لبهاست	که گیتیایی حسن و روشناسی
بخونی کرچه داری گرم بار	نظر یکدم بسوی مشتری دار
مدام از شوق دل جان میبارم	بر نام تو ای هم نام یارم
جو پستی سپوار عرصه دل	ز چین تا حد شامت نیمزل
جاشدگر کنی از ارجبندی	کداری پیوی آن دل بندندی
اگر آندم نباشد در کشت	بذین زرین کند تاب داده
بیاقم سر آن دلبر برای	به بیش از ره دوزن دای
بوسی پیش او از من زمین را	نهی بر خاک پیش او حسین را
جویابی خلوتش را غیار خالی	بصدر و رویش اندر پای مالی
بگویمی ستمندی مبتلاست	ز جان مجبور و از جانان جداست

در خطب و کلمات و بیانی و تفسیری

زنا که چون درخش برق این مع

جورایت بر سپهر خبری زد

جو دیدش شتری افتاد بر خاک

تویی آن تخت گیر یک سوار

دام این نهر حنک نند تو

تویی چشم ~~ساحل~~ بل بنیش

تویی آن مغربی کمیا کر

دام کرده از عین احسان

بکوه رنه نشین خار دریا

بماندی ماه تابان تا ابد

عیان شد خور ز راه کو به پایغ

بتنها خویش را بر شتری زد

که ای سلطان منت اقلیم فلک

که داری دست بر خیل تبار

بزریرین فرمانت فروتن

بپوروشن روان آفرینش

که گشت از صنعت عالم منور

جو حیب کل پرازد را من کان

که با بخشی از یاقوت حمرا

کرش خودت نداد خلیعت نور

دران حالت بخون خاک غلطان
 ز کف ز قه عنان اختیارش
 دران شب که چه کلکون کرم اند
 ز بس کاشانند جوش بزمین بعل
 چو پیر و ن آمدی از دل خروش
 ز جیش کز کشتی سیل سایل
 و راز دل آتش نازل نکشته
 بمرگان لولو و یاقوت
 چه کرد پستم ز بی رایگی گاه
 درین ره کش خرمقتدند
 نظر میکرد در بر رخ از جواب

نهاد چنبر سر در پیا بان
 نبوده طرزه یعنی قرارش
 ز اشکش همچو در کل همی اند
 سمنش را شده چاده کون بعل
 ز دی خون بکراز دیده بش
 سراپا سوختی از آتش دل
 ز سیل اشکش آب از سر کشتی
 به در خون همی غلطید و مسکنت
 به بیش آمد مرا این راه پراه
 مرا یا خاک یا خون میدواند
 که چون او ریختی شک کو اکب

ز غم دشمن غم از جادو

مران چیزی که از مردم نهفته

عرو پس را از دست برده

نهان خاوش را روی درو

جویشش پیش مردم ناخوا^{نده}

بیماری و شونجی پیش اصحاب

فکنده بی خطا بر خاک کوشش

زده تفتی بر آب از کمر افسون

بر سواهی بر شاه و امیرش

جو طاهر کرده سحرش قصدی

ز منظرهای قصه را بکینه

فنا ده پیش خلقش بحسب برو

ز تر دانا پیش در روی گفته

ز غرش پیش مردم حلوه کرده

نهاده یک بیک در دامن او

براری سرکش از در برآ^{نده}

خطا بر او را خوانده چون

بهرده پیش مردم آب رویش

چنان افتاده را رفت خون

فضیحت کرده از مانی الضمیرش

برون آورده طوفان بلام

فکنده بر سر رانش کینه

که بر حلقش نراندنی خنجر وصل	بگو تا بر که خواندی دفتر وصل
که سستی بجومن محکوم مجبور	ولی میدارمت زیر کار معذور
ز جام بخریدینها کشیده	جنین گفت آن حکیم کار دیده
ز آب چشمشان رخسار گشت	که چون زان چشمان بزد بر گشت
میان اسکن خونین دست جوین	همیشه مشتری گریان و مویان
جهان زان سیل خونین خون گرفته	سرکش راه بر چگون گرفته
بسوی کوه و صحرا سر نهاده	جواسنک از سکن و مولد نهاده
همه ره دامن اندر خون کشیده	بزاری از بر مردم برین
کمی از طالع شوریده و لنگ	کمی با اختر بر کشته در جنگ
غلط کفم ز چشم خود نهاده	بزان حالت ز چشم بد نهاده
ز سر بکدشته دل در پیش کرده	وداع خان و مان خویش کرده

باید و نهفت امشب روان شد

دعا کردند بر بنیاد به روز

وزا نجاسا ز بر خویش بستند

روان شستند بادهای سرد

کزین نبرد ازین غم باد تسک

وزانچاپشکمانراکر و بدو

براه راست سوی اصفهان شد

که دایم باد روزت بهر ازو

برایسان جهان بهما شستند

روانه است کلکون برح

مشایح کشت با ایشان دوفرنگ

روان از خستها بر روی صدر

از وقت مستقری و نیز بطرف اصفهان

سہراتا کی از حیدہ و رک

بغم خشن درون کید و خسته

جد اکردن بیخ بخور

دی اول رحیق آشنا ہے

زود باز کدولانرا شمشیر سبک

شکستن خاطر جمعی شکسته

دما دم یار را از صحبت یار

کشی از بافون جدا ہے

بخانن گفت آن آزاده مهر	که تا آرد سلاح و جامه نو
دوید و هم بران منوال کو خواست	بگرد آن جمله را در کیفیست
فرا آورد و پیش هر دو نهاد	گشاد آنکه زبان نذر نهاده
که کرب این بایه خدمت را ^{نشاید}	ز ما خود خدمتی لایق نیاید
ولیکن چون شمار لطف عا	مرا این معنی اشطهار است
ازان بس شتری گفت نهاده	که ای مهر سپهر دانش داد
شمار اندران پنجم کنون خیر	که چون انجم نیار امید از سیر
جو کردون مقصد و منزل مجوید	بگرد مرکز خاکی پیوید
روان گردید و سمت خویش	طریق استقامت پیش کرد
مببوط و رجبت اندر ل میا ^{رد}	ز سیر متصل نی مدارید
بر فتن که شمارا اتفاقیست	طریق خوبتر راه عراقست

عدو چون بپنجه و نیک حالت
اگر من در میان این شباغت
نماندی در میان سرسری
بفرمودش کشیدن بای در بند
جواز وی مشتری این درشند
جنان بروی محال دم فرو بست
جواقوال طیب آمد صوابش
بخاموشی بسی بگریست بر خود
ز سوز زاریش بگریست نه زار
که تا آرد برای آن دوشدار
بیاورد از صطلح خاص نه زار

شمارا اقران با وی محالست
نمی بستم کمر بر شفاعت
از و تا نیستی وان نیز کمبوی
جنان بایند در زندانش افکند
بران بچاره راه نطق برید
تو کشتی یافت بویچی برود
بگردان خسته خوض اندر خوا
زدست روزگار و طالع بد
ازان پس حاکم خود را فرستاد
دو اسپ کوه جسم باد شفا
دو آتش پاره پیش هر دو چون

نزد دشتی و مهر دلش	عنان بر تافت سونی خانه خویش
چکر بر آتش و دل غرقه در خون	جوشد در کاخ خود شبست بخون
بجنب خویشین در صدر نشاند	تا ندیم شتری و بدر را خواند
مغذب گشته از قول زبان	بدیشان گنت کاری یار جان
ز شفقت سرجه گویم گوش دارید	کنون بیک خطه دل با بوش دارید
بجز راه گذر زین مملکت نیست	شمار بودن اینجا مصلحت نیست
چو کردون بر سر خشم و سیرت	که این شاه بور مردی تند و سیرت
کشد در خون سر فرزند خود را	بها و اکو حکم نفیس خود را
معین زنده نکند از شمار	جو ریزد خون فرزند اشکارا
کشیده تنگین از بام تا شام	در خصمی بقتض خون چراغ
پرایشان گشته مشولی فخر	قران با بشتی و بدر کرده

جو جان عاشقان زارش بر دند

بجای تنگت تارکش بر دند

بوی جان کز دل نهاده زو منتهی باد بای فتن

ولا از جان گذر کن در غم عشق

که تایی بی گذر بر عالم عشق

بزرگ سر بگو تا بر سر آید

به بند این در مکر زان در در آید

بسر باید که در ریشتابی

اگر خواهی که این در ریشتابی

ز رغانیان تن پرور چه آید

درین ره پردلی جانبا ز باید

که چون دریای شوق او زند

بنوشد بحرهای زمر چون نوش

زمر سو صد نزاران بخرید

اگر او جرعه بز خاک ریزد

چه گفت آن نقش بند پرزیر

که میزد از پی این نقش نیک

که آن بویف شمال ماه دید

جو شد بی سرمه در زندان گرفتار

برون آمد ز قصر شاه نهاد

شده و اله ز حال آن بری زاد

کند از پیش چشم خوشیتن دور	بیاطل مردم صاحب نظر نور
یقین در ظلمت حیرت نماید	کسی گوشه را در شب نشاند
بخطی کشش در آن بود خطای	بر و نمویس توقع بجایی
نشاید کرد از آن مهر سر پدا	خطی کان مشتری را از زنج زاده
عقوبت کردن عیسی نشاید	بحر می کان فضل موسی آید
که باشد مهر روزی خند در بند	از روی خشم خور و خور د سو کند
به چید از شفاعت روی نه براد	ملک چون کرد سو کند چنین باد
بیاوردن زنج پیری بر شا	بناکام و ضرورت بر آن ما
دو سیمین ساق او کردند بند	بجز پسر ز آن آسن دلی چند
همیکردند بر بگرام نفرین	بزرگ و خرد مجلس از کسین
جو جان عاشقان پوست دل	جو مهر ماه زنج را بود منزل

به پشانی نهار از شرم بسته

جو دسج از بی حیایی کرده در

جو این گفت آتش خشم بر آرزو

بحسب از جای خود چون بر این

که تا از زخم آن تنه دم آشام

جو دید از جای بر جبهت نهاده

که شام از آتش خست خدا را

که رقم کین پری ز خسار دل بند

کجا باشد روا از خون تو شامی

نهالی را که بار و جست پیوند

درخت میوه جانها ز نیکس

بدستان دست از آب روشی شسته

بیکدم در میان خلق برپا

تو گفتی خواه از تیر به پاشخت

جو آتش دست زرد را بگون

کند بر مهر صبح عمر چون شام

که نقش ساعد و در با شش افتاد

موزان پیش ازین خود را و ما

شهنشاه جهان را نیست فرزند

که ریزد خون طفل بکینا

نشاید از ریاض سینه بر کند

بدست خود تهر بر باز نکس

سوی سر و قدش چون پید از ان	بیاورش ز پیم شاه ترسان
طراوت از گل سیراب زفته	سکن از بنبل بر تپاب فتر
جو زلف خویش سر در بر فکنده	زدشت چن بابر و د فکنده
گل سوری در شبنم زاتم	درم دو زکس مخورش از غم
گل و نسرين کلاب و می گرفته	غدارش از خجالت خوی گرفته
جو شمع استاد و شبه زان می کرد	درون مجلس آمد بارخ نرد
زبان بکشاد و گفت ای شوخ شام	ملک ز راتش دل بود سر کرم
در آب افکنده نام خاندانرا	بدود اندوده روی و دمانرا
بافون و سیه کاری شیش	جو چشم خویش شوخی کرده شیش
ز روی افکنده یک سو پرده شام	بجلی بسته بر خود راه از نام
نوشته نام خود در ذقرتک	زده فذیل نام و ننگ شک بر

ولی ای جون دل و جان ناکیرم
که برتابند رواز کثور من
ملک را گفت نه را دای جانبا
ن بدین حجت که حکمت کرد تعین
جوشنید این سخن خسر و زبرد
بگفت آن بدشعار از بیا بد
بیاوردندشان مجور و محزون
سمازدم با غلام خویش نه را بد

شفاعت از تو وقتی در بدیرم
نیارامند در بوم و بر من
سپهر حکم و رایست بنده فرمان
بود داعی ضمان آن دو مسکین
بگردانید دروازه راه پید
به بهرا دنگو محضر سپارید
روان از جسم هر یک شمشیر خون
بوی خانه خودشان فرستاد

ملک کردن بنامش بود هزارادبیت کردن

ملک گفت انکی با جادومش
جو باد صبح خادم در حرمست

که روح بد اختر را بخوانش
گرفت آن سر و کلر خسار را دست

که یکسانست با نابود بودش	به ریخ و راحت از خمران مسودش
بنومان هوا و نفس طالم	و کر حاشا خلاف امر سالم
بود فی الجمله جای طعن و مای	بر ایشان از شما آید جفا
بگیرند این سخن در مردمانی	کشند از هر طرف در مازبانی
که پیروفت از حد تباهی	توقع دارم از الطاف شای
بود او آخر و این بنده ممنون	که بر خیزد روان از بند خون
بذین شان بنده کمت سرپا	خطا شان را بر حمت در کد آ
کند در خینه شان از شهر پرو	بشرط آنکه این چاکر هم اکنون
بیامد تا بوسد پای شه بان	کلمه را بر گرفت و کرد سر بان
فاز دست شای جای اویش	ملک حالی کلمه بر سر نهادش
هم بر تن هم بر جان روست	بگفتش پیش من حکمت جو جانست

نقد و تمجید کربلای خیمه

جوانی پیش تخت شاه بر خاست	قدی از لطف چون سرو پسی را
رنجی از ماه بهتر نام بزراد	که شه را پور خواهر بود و داماد
زمین بوسید و گفت ای شاه همه	بحکمت حمزه ان مفت کشور
نظر را طره از تاب کند	فلک را افر از غل سمنند
خدا از لطف و رحمت آفرید	بشیر عفو و لطف پرورید
اگر ذلالت ما از حد بروت	از و لطف به بسیاری فروست
کسی کو فروش حدت در نورد	ز جمع کاظمین الغیظ کرد و د
چو کرد کشور عهوش مستیر	زو العاقین نهشت تاج بر
حدیثی چند دارد بنده خاص	کند بر شاه عرض از روی اخلاص
اگر شاه جهان این خون نریزد	درین کشور کد امین خیزد

کسی در بزم زندان کردن افراخت
در آن مجمع کسی کز اهل دل بود
یکی شب بود آسبتن بجا تم
بران سرکشگان کردون نظاره
امید آن مردون از جان بریده
ز دود دل پراز چن بر و چن
ملک را گفت جلا و اچا بنذار
توان مرزنده را کشتن ولیکن
ملک گفت که سرماش این
بیامد پیش آن ازادگان نیز
بر آورد آن حمام آسمان کون

که چون شمع از برای یار سر باخت
ز دوش جوی خون از دیند کبود
جهان اندوده در رخ دوده غم
رخش از غم پرا راسک ستاره
اجل در قصدشان بخو کشیده
ستاده در قفا جلا و با تخ
کنون فکری بفرماندین
جو کشتی زنده کردن نیست ممکن
جهان را زین دونه کپس با پر دار
بکف تنی ز حدت کردن آوین
که تار یزدان از آن سرکشگان

ملک نقش که خون مرد و ناپاک

به پیش تخت خسر و نطعی نمکند

مران روشن دلازان از آن جمع

جو بزاران چمنان بست آن ^{به} رای

جو مرک خویش را بخواه دیدند

غدار یکدگر را بوی دادند

سرو جان کرده بهر یار خود

فتادی بهر شتن هر یکی پیش

جو عشق حلیه گردستان نماید

کنند از خون عاشق عرض گلزار

طریق عشق چون کیرد کسی پیش

بریز این دم نزاری بر سر خاک

از آن پس یک بر رویش پر کند

گرفت و پیش نطع آورد خون ^{سمع}

بجای دستشان بنشانند بر پای

مصاحب را جو جان در کشیدند

سر اندر پای یکدیگر نهادند

بیاد دوست بر کف ساغر مرک

گرفت قی سق بر مصیبت خویش

بس صاحب دلازان براید

نزاران سر کند چون میوه ^{دار} بر

نهد پای نخستین بر سر خویش

ملک مر جند میکردی خطابش	ندادی شستی اصلا جوابش
سوی آن خط نظر کردی بحیرت	چکان از مرد و چشمش آب حیرت
چو در روز قیامت اهل عصیان	شده در نامه اعمال حیران
نه یارانی بدل نه نطق اقرار	نه وقت بحث و نه منکام انکار
ملک شایور ازین معنی برافت	ز خشم و کینه دل با یکی گفت
که روجلا و جلدی را بیاور	که تا زین مرد و تن دور افکند
بجست آنکس جو خون از پیش فضا	روان پرون شد و او در جلا
ازین شکنج دلی پولاد جانی	چو بجزان دل کدازی جان تنی
سینهی تیر طبعی ترش روی	لیمی بدلقایی زشت خوی
جو جام فرقت جانان گسند	چو زمر مر که مهلت نداشتند
بکف تیغی جو طبع خونیش تیز	جو تیغ غنمزه مردانند از تو

میان دست و پا پزوده شسته
خوش در پای عشق دوست مردن
ز تیغ مرخی زخمی کشیدن
ز جور خاک پاشان روی خاک
نوزخ تیز طبعان رنج بردن
نشستن از پی یار کل اندام
ملک از خشم رو در شتری کرد
حق مخدوم جبین سالک است
از ان پس پیش و انداخت نامه
که بر من سر این معنی عیان کن
بگو با من که این خط راجه خوانند

رنج ز نیکین ز حال خود بگشاید
بر غمت در سواش جان سپردن
ز سر ناخشن دود ز سر ی کشیدن
ز دست نزره کردن پیرین خاک
ز تیغ سر بداران زخم خوردن
میان کوره آتش سر انجام
که انی ناپاک اصل ناخوانم
اذا شتی سکر منعم انچنین است
شد دود غضب بر سر جوا
به پیشم حال این صورت بیان کن
حدیث این فضیلت با که رسانند

ز زوین خار در پهلوی خلیه	ز طعن مضرب خون از زو حلیه
ز زر بکشته ترک سر گرفت	دل از جان و جوانی بر گرفت
نه فکر از تنغ و نه اندیشه از آ	ستاده شتری بر پنجه رخسار
قبایستی اندر برد درین	امید از برک و عسمر خود بر
ولی در پیش چشم خشم خندان	غریق خون ز دامن تا گریبان
بیاد یار جان بر کف نهاده	دل تنگ از سودا و گریه نهاده
شراب عشق جانان در کشیده	بغیر از دوست دامن در کشیده
چو روی یار خود در آب و آتش	ز جام عشق دگر گشته سر خوش
میان خون دامدم بر شکفتی	بخنده گریه از دشمن نهفتی
که اینش با ببال آن در کشیده	ز سر کسپ خنجر بر بینه خورده
بیادش هر سبک سر کرده ایجا	بقصدش گشته سر یک نیز چون خا

که شاه است حالی باز رانم
ملک گفت که ایمن شو پیش
بسک بهرام تا آخر ز اول
وزان بس نامه را آن سخن بی
جوشاه آن نامه را یکسر فرو خواند
حمیت چشم عقلش را بپوشید
خود او را آتش در اندرون بود
ماندم از سر حدت بفرمود
ز پیش شاه پسر سنگیان دودند
پیاوردند چون کل دسته بسته
کریبان از کشیدن چاک گشته

اگر شاه جهان بخشد امام
یکایک عرض کن و ز کس ننید
بگفت آن قصه را باشد مفصل
نهاد از کیسه دل در بر شاه
ز غیرت آستین بر تنی افشاند
چو بحر از باد کین نر خود بجوشید
از پیش آتشی بر آتش افزود
که آرند آن دوسر برشته را زود
بهر از خانه شان بیرون کشیدند
برشته مردور از خون نشسته
رخ از گردستم پر چاک گشته

که آن دم کین کل را سرشتند	یکایک بودند برافروشتند
جو کشت برای جیم مار کب	بخیر و شرشان ابرام بود
اگر باری جو چکلک از دیدگان	نخواهد کشتن آن کتبت دگرگون
مرا خود در دو عالم زان جو شتر	که چون خط پیش روی او رود
بهودی که راجل حالی رسیدی	خطی بر دفتر عمرم شیدی
به زان بهر کزین قید حیاتم	بود آن خط خط فور الخاتم

رقم برام پیش شاه شایه و نایب و نایب و نایب

چو شد مسکین ز خط کاتشب	بیاض روز را الواح تنب
بیامدش قصر شاه بهرام	که تا وی ناکند زان حال اعلام
جو آمد در پیرای شاه شایه	غدا رخاک را بوسید از دور
چو از پیکانه مجلس یافت خالی	فراز آمد پیش تخت خالی

به پیش شتری ز انسان مگذر
بگفت ارچستی ای خوب سگیل
جوابش داد و خون از دیده میراند
ازین خط سیر ماکشت آشکارا
ندیده دل ازین خطر زواریا
فکند این دفر محنت بصدت
کنون کامیت از مانشا
یقین نقد روان باشد و ضرر
جو خواهد سر ازین خطر زواریا
جوا فدا آن سوادت بین دشمن
جوابش داد کای چون کلک سر

شده از دود دل در خط جو فتر
بهم بر رفت به خون مسهل
که نقش خط ما بهرام بر خواند
بریش آورد این خط کار مارا
بخو اهد شب خوش جان گردنا
برات عمر مانا گاه در آب
که حاجت نیست این خط راشنا
که این خط را ننهد اکشت بر رخ
ندارد هیچ وجهی در رخ استا
باید زین سوادت زود رفتن
ازین گفتار چپا بج بگذر

جهان شد پیش عالم بین سایش	برآمد از دل بر در آتش
جو مهرش دید از آن سان تیر خاطر	بدگفتا چه حال افتاد است آخر
یکایک حال خود بروی فرو خوانند	جو مهر از وی شنید این قصه در ماند
که بختش گشت صبح عمر ما شام	که بسیک نامه را بر دست بهرام
بزان خط مزور نیکنام	بر شه کرد خواه در و پیام
ندانم تا چه خواهد رفت بر سر	ما زین سر نوشت شوم مسکرم
سر ما میرود چون خامه در کا	اگر این نامه پیوندد با طما
شما چون کلک راه خویش گیرید	خطی بر بست غبت پیش گیرید
که گر بهرام آن خط را نماید	از آن شب صد نفر از قشده زاید
که خطی غم فرای عمر کا پست	نمودار بلاهای سیاه پست
جو بشنید این سخن زان ماه زنج بد	برون آمد سیاه از دود دل صد

باسم سز نشندان نماید
یقین خواهد نهادن برین خط
بذین صورت که گشتان تیر دل
ازین طومار گزینشی به تحقیق
بروز ارم ازین خط کار خود را
بذین خط کار و کام خویش را ندیم
ز مهر و مشتری کارم تبت
کشم این بخت شان از کینه دل
جوهر ارم سیه دل رفت پرو
جوهر ماه رخ را دید تنها
نظر خون کرد سوی خط اندیش

کجا چون خط بروی من براید
برآمد سر نوشتش از چنین خط
محقق خط عمرش میشود نسخ
بدانده کند امرش به تعلیق
بخسم خود نمایم روز بد را
ازین خط نقش خوبی باز خوانم
بر کین هر دو شوخم دل سیاست
ازین خط پسیل در سلاسل
بفرست گشت حال بد و مقرون
بدستش خواست دادن خط و دا
تو پنداری اجل در خط کشیدش

شد از مضمون آن خط پخت دیشاد
 بدین خط رو کنم در روی دشمن
 کنم زین خط سیاه رویش خوش خابیه
 ز نرم حکمش بدین خط در محاسن
 جو خط زین خط سیاه رویش کنم زو
 بدین خطش کنم فی الحال تغیر
 کنم چون خط بدست خود زبانش
 بدین خطش دهم نزاری از جان
 نباشد حجتی بر دعوی من
 چنین بر بان قاطع کی گذارد
 که گراید برون چون خط بدعوی

بگفت از غم بدین خط کستم آزاد
 بدین خط خصم را سازم فروتن
 بدین خطش فرو بچم جونا مه
 کنم از رنجهای وی دل امین
 برارم چون قلم از دودش دود
 بدین خطش کستم در بند و پیر
 چو در پستم بود خطی بخوش
 ز نرم تیغش بدین خط در پندار
 جو این خط از برای دفع دشمن
 که چون خط خصم میهم سر برارد
 جو خشم نیز طعم بس جو موسی

روان شد بد رسوی دار تعلیم
بیامد نامه عشاق در دست
نهاد آن نامه را در دامن خویش
نشسته مبرو بدش در مقابل
در ایشان ناظر از ترس بهرام
ز غمزه حرب او با بد گفت
چو دیدی مرد و را چون غمبه خندان
تقصا را مهر آب از خاندن خواست
که آب آرد بسوی آن بر پی
بسک بهرام یازید از نهان
ز در چون شد برون بکشود نامه

دل از فکر پریشان مسکنیم
بر استاد خدمت کز دوست
که تا چون فرستی باید ببرد
ز فیض او کمالی کرده حاصل
لیکن پست شده و بکشوده بادام
بیه غم دل بهرام می نیست
ز دی بر یکدگر چون چوک دندان
چو بدر آن دید حبت از جای برخاست
روان آن نامه اش از دامن افتاد
رہ بود آن نامه و حالی برون جست
فرو رفتش سر اسر سپهر خاتم

بامیدم تبشیر فی صالوت

بدان دم کاوری ز خستہ دل

بقلب فارغت ای شوخ دل‌بند

که از مروت جهان بر گشته عالم

مکر خورشید سان برین بتا

شدستم چون دمانت ناپیدا

قلم بر نامه چون دید اسجبارش

نکرد از اسک ریزی قطره کم

خوشتر که مهری بر نهادش

بکفتش از جیبی ای سبکی

بشوقم در تمنای خیالت

۱۰۰
 به پیغامی که کُر اُپ نے فرستاد

که چشم سحر زین نفیست سو کند

۱
که یک منزل از انسوی و باله

وگرنه ذره از من نیایی

فرما کیسین باز مبدیدار

المربت از برای دستیارش

تا از کشت آن نامه غم

بوسید و بدست بدر

بر این نامه را وزود باز آید

ما محمد بن عبد الله بن الحسين بن علي بن ابي طالب

ز شرم و خجالت آن ساعد بصدو

بحق نی نشان آن دهانت

بحق مصحف روی جو هست

به پشایت یعنی آیت نور

بحق منت سبج صف اعضاست

بحق خاتم آن لعل خندان

بذات خجست هلال طاق ابرو

بسر آن میان کز جان نیست

بذات قامت که بی تمام و کیتاست

باهم شری کردون نوزدم

بعهد مجو عشق استوارم

شود این سرخ و آن کرد دسیه

بذات چون بید او نیست

بحق مرسل زلف سیاست

بخدین تو یعنی لوح مبطور

بذات سی پاره دندان سحر خاست

که دارد در تصرف کشور جان

بقدر موعید فرخ رو

ولیکن با کمر خوش در میاست

بذات سوکنذنی شک و گمان است

با شک رسو آفاق کردم

به پیمان جوهر بایدارم

کمی از ره بهویی باز مانده	کمی در راه سودا سرش انده
که دایم بوده نقش با قدم یا	ازین سپر باز سندویی قدم
که تا دستش رسد بر خطا دگر	بریر پا نهاده دایما سپر
پریشان و سیه رو و کوسا	جو حال و روز بخت عاشق زار
کشید و کرد این صفح کتب	جبارات حسن با در خط خوب
مواهی قامت اصل روانم	آی باید جالت حرز جام
معاشم فضله فکر و خیالیت	نیالم فرع امید و صالت
سرم را سروری از خاک پاست	دلم را صدر جویی از نواست
اگر حرفی ز طومار فراقست	اگر حرفی ز شرح اشتیاقست
قلم خواهد که بنماید به تحسیر	زبان خواهد که بسراید به تقریر
بجز قول و فعل از اندر	فروماند حیران مردود کار

چو دیدش بدرشید او شوش
بگفت ارباشدم بر دوش صد سر
بود ای تو از سر در گذشتم
که تا بام بود در رشته جان
ترا اکنون سوادی کرد باید
سوادی عنبر آمیز پیل
سوادی مشکمان بر روی کافور
که تا عرض دهم شیش بار
جوازوی شتری این قصبه شنید
ز خاطر جویی او سر برافراشت
ازین بر رشته سودا پستی

قادرش نعل بجویی بر آتش
فدای خاک بابت باد یکسر
جهان آشفته کار تو شستم
تا بام هیچ وقت سر فرمان
مگر کین شب بطلوبی نراید
سوادی بج برنج مطول
پراز چن لیک از آهوی خطا دور
مگر جایش بود در گوش دلدار
فرو د آورد سر بایش بوسید
روانی کلک عنبر بر دشت
تو بنداری ز بوم سروری

اکر بر دی بقدر یکسر مو	مشام عقل و جانت پی بدین لوی
سمه شتی سیه رو و پریشان	فمادی عقد غم بر رشته جان
کشیدی اینچنان بود ات در غل	که کوتاست شدی دست بطلول
دلت کشی بدین زنجیر بابت	شدی سر رشته تدبیرت از دست
ز سر ترسانیم دیرست کین بار	کشم بر دوش و کردن بر این کار
سر خویش آفرمان بر باد دادم	که پا در راه سودا این خسام
تو بودی دستگیر و یار دلم	به باد اکنون می خچ ز من تم
که افکندی چنین در بای این کار	کز قی سر سری این عقد شوا
بباد اکس جو بن خاطر شکسته	بدل با تیره روزی عهد بسته
دمانی سر بر غوغا گرفت	وجودی موهو سودا گرفت
بجان در بای جانان سر نهاده	ز سر برخاسته در با فدا ده

تو در خوابی و دشمن در کمینست
بریزد آب مادر از کار
بخون خویش و منجیل نهایی
ازین مقصد که درویش دل
بسد در آب بیک پر نباید
بدستان آب دریا چون کوبی
مکن بنی فکر در سر کار خل
که سر عاقل که باشد آخر اندیش
از و چون مشتری این سزانش یا
ز دود دل دماغ او بر آفت
که چون بر کوی سودایت گذر نیست

بدستش بر قصدت کف نیست
بونا بدست از چشمه سربا
مرا خود مرده دان بر خود نجیبی
بحسب حاصلی نهایی حاصل
دروغ با دین بود چون براید
بزرگان گاه از خمن ربوبی
برون شد را تصور کن راول
بدی از کید دشمن نایدش پیش
سرشید از زلف یار بر تافت
ز غم بر خوشتن بچید ویت
ازین حال بریشان نیست

بحرقت شتری از آتش صدر	که آید از درش یا بهر دل بدر
چو دیدش مشتری از جای برست	سرش در پانها دو بوسه برست
که امی مهر تو چون جان گیرم	و فاییت پامیر دودست یکم
جو کار از دنت رفت دست ارکار	اگر رجمی کنی پستم سزاوار
مرا این جان ز لطف تست در تن	اگر لطف نباشد وای بر من
تو بدری از میان زنگی بر آمیز	ز رای خویش نیز نکی بر آئیز
که احوال مرا رود در تباست	کلم نخت رار و در سیاست
کنون یک نامه بشمارین بر	جوابی سوی پیاروی آور
بیانج بدر گفتش کاهی سدا	خدا را گوش کن زین بنده کن
که از دست نیاید ترک این کار	بدست صبر عرض خود نکند آ
که این کاری که پایت درماست	در و ترس سرست و پستم جاست

اگر در طلعت آب حیات

ز خوانت بهره حلوائی نبودم

بخت من جو طبع بخت وارون

شبا در جره اتستان علامت

کجا باشد سواد تی تار و دگر

برون بر دی ز حدای شب درازی

نخواهی روز رشتن شد یقیم

کلید صبح را دندان شکستند

درین بود او که شاه ملک خاور

جوشند اعلام او از چن بدیدار

دلم را بهترین حالت نشت

مفرما پیش ازین کشتن بدوم

سیه کاری بر زاندا ز پرو

که میگویند در روز قیامت

جو تو در جمله سندان کشته

برون از حد درازی نابرابری

که در تو روز به روزی نه یقیم

ویا در برخ خورشید بستند

تنغ افکند رای سندر

درفش خیل ز کی شد نگو نسا

نایابی که درین مشهوری باید چو چرخ نامی بود

دلیل و راه بیایان انجسم
 ز دوران جرخ را پر آبله پای
 جهان را چون کواکب چشم امید
 فرو بست آسمان را از جواب
 نشسته مشتری در کنج دلتنگ
 دماغش ز آتش سودا بر آفت
 شبار دار چستی چه پای
 نمیخواهم ترا که حبله جانی
 ولی دانم ز رای تیر جالت
 ز نقل جویش تن بکجوی کجای
 که رقم لیلیه القدری تو آب

ز ظلمت کرده سمت خویش را کم
 جو جرم خاک چو دمانده بر پای
 سیه از اشطار وصل خورشید
 قضا آن شب بمبار کواکب
 دو خمیش کشته حیران در شبانک
 میان دو دودوم باشی بمکلف
 جو کردون کرجه می نویسی بجای
 دمی تخفیف فرمای این کرانی
 که کر زنیان دسم ضد انفعالت
 که مند و راجه باک از روی سیاهی
 ز حق فوت تو میخوانم بیار

درفش انجم از دریای نظم
نشسته شمع این نه دیر سینا
دمل ز زراسر چو کان شکستند
چو کوی مهر در چاه او شده
گرفته چون دل نادان سیاه
ز حل را وقت داده دلودر
ید الجوزا در آن بر تیره دسر
رمیده مشتری را مای از دام
بقصد ثور اسد را تیر چنگال
شده سند و ستار نامه مخوف
نرمیت گشته خیل خمر و رو

عدیل آتش و رود جبهتم
چو وقت صبحدم قذیل رسا
دم نای خروس صبح بستند
فلک چو کان باه آتش داده
جهانرا یکسر از مه تاباهی
شهاب آتش زده در زمین
بریده سعد ذابج جدی راسر
شکسته بر بطن نایبید برام
شکسته تیر را می نسر را بال
کشیده از زمین سر تا بهیوق
براهل جن سپاه زنگ پرو

همی دی بهر روزی بروزی ز شوقش آتش دل مشعل گشت	همیکدی نهان سوزی سوزی برین حالت جوروزی جذب گشت
---	---

غزل

در و جسم کواکب کشته خیره گرفت تکیه و افکنده لنگر	بشی چون روز اهل فصل تیره سوی لشکر شده مهر قلندر
موله وارد در دوران شاده ز شب مسکین نقابی بسته بر	شب دچور مو بر باد داده جهان چون شاهی کجاده کسبو
ز طرف چپ ماه افکنده اکلیل بمانده سیر کی چون قطب بر جای	بسوک مهر کردون زرقه در نیل شکسته سائر از خار در پای
لب ضحاک صبح از خنده بسته بدل کشته آن صفر ابودا	ثوابت جمله در نام شسته جهانرا محرق در معن صفر

جو خط مشکای مهر را دید

روان بست دست مهر و بوسید

نکاری دید با جعد پراز چین

سوادش دیده آسما منظر نور

دراشتان از خطش رخسار معنی

چو آن مکتوب جان پرور و خواند

نهادی مکیش چون دیده بر

کمی چون حرز بر بازویش بست

چو آن تعوید جانز ابر کسادی

بران طومار خندان است بارید

که گشت از لوح نقش و جان صر

بهر چون خامه از شوقش بگردید

ز سر حرفش هزاران بوسه بر بود

رخش را خط و خال غنبرین

محل روشنی چون دید چو

چو در شب بر تو نور تحلی

روان از مهر دل جان بر افشاند

کشیدی مکیش چون قلب دند

دی چون مضحک شد ایشیت بر دست

خطش بر سر سرش بر خط نهادی

بران مکتوب خندان دیده مالید

که توانش نهاد املشت بر ف

همین از غره با او را مکفیت

ز غمائی در آن پوشیده بپایم

نهان بودش خباثت در دل تنگ

ملک فرصت همی جست از بهر حد

بدست قاصدی فرخنده دید

جوان قاصد کرانی را برون برد

مستفی الحال بدر از بهر زمانه

وزرا بجا چون کبوتر کرد پروانه

بدیدش معکف در پیت احزان

شماش چون نسیم دو سبب شنید

بشیر یار خود را دید از دور

سم او را بر و جوابی با مکفیت

همیکرد فی نطس در وید بهرام

بزان صورت که آتش در دل سنگ

که تا آن نامه را پنهان بقاصد

فرستد پیش آن دخت زار

بذین قاصد سبک آن بابیه

بهو سید اکنی دشمن خو جانم

فرود آمد بهر شتر بی باز

زدیده غرق خون چون کین

تو پنداری که از نوزنده کردید

تنش جان باز دید و دیدن

نیم نوید اگر افتاد بندی
شب اندوه اگر باشد طول
سخن بسیار دارم لیک خامه
جو رفت این قصه سودا مطلع
فرو چمد مهر و مهر کردش
سبیده چون بایض از چوب عود
طلوع از مطلع نیک آخری
ز برج خویش بد برافروخته چهر
جو دید او را معلم حیات جای
ز وصلش مرشد خدای شادان
زیر لب نمی خندید با او

مرا بر کار دولت روز خدی
بروز خرمی کرد و مبدل
نیار و پیش ازین گفتن نبامه
جو زلفش به چش تا به مقطع
که تا مخفی بود اسرار درش
مفسر نامه مهرش بود
سعادتی را قرین شتری کرد
بیامد پیش استاد از در مهر
تواضع کرد و نقشش بر نمای
شکفتش رخ چو گل در بادان
نهان نزدی فرمود چید با او

ز غم در گوشه خفتست ببار	ز چشم ناهستی نور دیدار
بود ابروی من بویسته پر خم	بیاد قامت ای سر و سدم
بود عواره سیم در دم	ز رخ تا ز من بگرفت با
کل روار سر شکم غرق شدم	بود در وقت شبهای نظم
ز چین عواره ز کم در چست	ز رنگ غم عیان در رویم
که بنداری که ششم نقش دیوار	جنانم عاجز و پویش در کار
چون ز کس قوت نیایم	جو سوسن قدرت کو یایم
اسیر ز حمت خا ر ریم	بعید از طرف کلزار حیم
به میکویم بجام دشمنانم	ز سر غم کشد تلخی دمانم
که پیش برد و عالم حکم مطلق	کنون کردم حوالت کار با حق
بهت شخص که عالیت کرد و	بود بیش مطیع طبع کرد و

جوز و مضارب برابریش ساز
که ای جز درد دل ناپایده از دست
اگر چه ساکنی در دل جو جام
حدیث سخی و اندوه حیران
ما بر عضو از درد بیت پیا
سوز لقم ز سودای محبت
بلم را از حرارت زنگ نیست
خطم را از سوابر دل عیار
شب اندوه کیسویم دراز
کرو بردی و ما نم از طهر زد
دل از فکر شوق چون دما

بی عشاق کرد این قول آغاز
بتغ دشمنان بریده از دست
ز جان و دل سلامت میزنم
جو مشتاقی ندارد حد و بایان
ما بر جز و از رنجبیت افکار
میانم خود ز ضعف سحریت
سگست طره ام از خرو و نیست
دل را از غنا در جان سراسر
زغم بر ملک جبرم ترکهار
ازین تلخی فرو رقت دهنود
تم از درد و حوت چون نیست

جوانی با محاسن لیک خط

پوش بر داشت عنبر نر خا
 خلوت رفت مهر و در و بست
 که تا از بس بیماری خرابی
 بیامد شاهی از مشکش افسر
 کناری عنبرین زلف قصبش
 بناتی دهری دایم شکر خند
 سخن دان کاتبی شیرین زبانی
 زوایط رو بهندستان نهان
 تراشیده پری نابوده جز او
 جوانی با محاسن لیک خط

سود شد جهان را روزنامه
 دوات و کلک پیش آورد و نشست
 نویسد نسخه شیرین جوانی
 رشق القه و لغز و زنی خط او
 زبان سگبارش حشمت نوش
 زده شد حدیثش طبع قد
 عرب اصلی امین شیرین سپاس
 وز انجا در حد و دچن فیا ده
 بجادویی گمان در پای کسبو
 بحر سودا از رفت بر سرش قط

اگر امشب تو انم یافت صنت
کنون بر کرد و با آن یار جان
فرو خورشیدت تلخ صبری
که بعد از خوان غم حلوائی گشت
زمین بوسید و از ایوان برین
بجست اندر و تاقش حبیبان
بدیدش کرده در دیوار غم رو
ز بحر مهر سیمین بر جو زرچهر
نشسته چشم بر ره کوش برادر
درون روشن شدن چون بر باد
سر اسرار بجه مهر مهربان گفت

جواب نامه بنویسم خلوت
بکو کای حاصل و جوانی
که هم روزی سر آید زنج دوری
پس از تار یکی شب نور با
روان احرام برج مشرقی
ز حال نامه و بیغام دل شاد
نشسته دست بر مهر سر برانو
چو در وقت فرو رفتن زرخ
که کی آید رسول از پیش در بدر
نشاندش پیش و احوالش بر سپید
ز برای مشتری بکوی نهفت

کله داران کندت جای بر سر	تبرک ز بکوتابخوا فسر
بسر داری کردون بر سر آمد	جو مهر را نکوبز پاشی درآمد
ز شادی شکر گفتش بچو کل چهر	چو دید از دور روی بدر را
همی پرسد سر دستش چون جام	تغش داشت لیک از بهرام
جوابی باز میدادش بجا د	نکردی بدر نیز اصلا زیاد
نهانی وقت فرصت گوش میدا ^{شت}	بختی بر طبق سر پوش میدا ^{شت}
بدست مهر داد آن مهر نامه	جو خالی یافت مجلس راز عا ^{مه}
ز بحر چشم بروی کو سر افشاند	جو مهر آن نامه را بکشد و بربان
نهادش چون کله بر فرقین	جو کشت از غیر خطش که چین
که از بهرام بود این کینه و غدر	بسی بگریست و آنکه گفت با بدر
ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام	بتغ کید آن بد اصل نمام

بحالت کر بود با قاصد باد
سلامی میفرست ای سر وقا^{میت}
دل ارگتی حدیث خود مفضل
چو اندر خرده پنبه نظر کرد
زبان قاری ملک سخن دان
فروچید و بیش بدر نهاد

برسم آنکه کردانی دلم شاد
که مطلوبت در شدت^{میت} سلامت
شدی میگ جو کیسویت مطول
سخن را چون دانت فخر کرد
چو بر داین قصه سودایان
حدیث دل برد لب فرستاد

یا مکه در پناه پند در پناه پند
یا مکه در پناه پند در پناه پند

سحر که چون برید سحرانور
جو صبح از صدق سوی مهر کهر
در ایوان ملک شد بش استاد
چو دید استاد حالی پیش خواندش

روان شد چکیت بر سحر خاور
پیامد بدر در کف نامه مهر
سلامش کرد و در خدمت استاد
تواضع کرد و در پهلوشان

پیشانی نرندی سقپسرای	نجفی در دمندی سو کواری
ز چشم تر در دوت میرساند	بر پد اشک کلگون میدواند
سوی سروا بتاسمین عذارا	همیکوید که دلدارانکارا
خدارا لطف کن فریاد من	جو بر لطف ندارم در جهان کس
که از من بادم مرکت یک کام	جنانم در فراق ای کل اندام
که آن یک کام توانم نهاد	ندارم طاقت چندان بیان
بود از وی وجودم کم به بسیار	مرا اگر با عدم بنجد صد بار
نفیس آمد شدی مسکیر در مردم	مرا پیش از مواداران عدم
فرو می بندد از بهر سفر بار	کنون چون من قباد و نیز از کار
بذو جان گفت من ز چشمش خوش	دلم تا کرد در زلفت فروکش
دوای درد بهمان از که جویم	ازین بس حال حیران با که گویم

قلم برداشت تا حال ریش

قلم را چون حال و کبریت

مکر در وی نهانی آتش بود

ز وصف شوق سودا گشای

اگر نه سلیش از مرغان گشای

ز روی مهر چون داشت خایمه

که ای مهر سپهر خوب رویه

امید نا امیدان دل افکار

طیّب درد بیماران سودا

جهان جانی و جهان بانی

صیغی ناتوانی میستندی

نویسد پیش آرام دل خویش

از آن سودای بی بابین کشت

و گرنه از به میشد بر سرش

جو قاصر بود بر دی رویای

زدل آتش کجاکشت در فادی

بنام مهر کرد آغاز نامه

بحالت ماه گردون مگوی

توان ناتوانان جگر خوا

آن پس جان شتاقان شیدا

روان روحی و روح زوانی

بدام محنت و غم بای بندی

به پوزش عذر تقصیرات خود خواست	بحرمت دستنوش کرد و برخاست
برون حبت از سر استبان استاد	به پیش مشتری شد حبت چون باد
بدیدش در میان خون غصب	دلش از شدت غم در شکب
نشپتش پیش و زار تا با غار	بگفت آن با چرا یک یک باز
جو بدر این قصه را با مشتری	رضش چون کل ز باد صبح
ز جابر حبت و پیش یار چالاک	زمین بوسید و رخ نهاد بر خاک
بگفتش بدر اکنون کار را باش	رخ کاغذ بنوک خامه بخرش
که تا در وقت فرصت کرتوانم	بدان دلدارش کین خط رسانم

و نامه او به دست مشتری رسید و بدیدش

جو شنید این سخن از بدر حبت	جو گلک از بهر آن خدمت گز
ز حیرت در زبان چون لکنتی دید	زبانی حالی از نی بر تراشید

روان شد بدربا خود خورشید

چو آمد نزد در بدر سپهر ور

معلم چون زد آواز شنید

برچی تماشانش اندرون خواند

بگفت ای سر و مقبل کجایی

جوابش داد و گفت طالع شوم

از آن مبلغ که بودش عقد کبشا

معلم چون دست مغربی دید

بزد و گفت که ای فرزانه فرزند

کنون باید که از شبکیه فردا

ملک را فکر منع مثنوی بود

سوی کاخ معلم دل پراشید

بنرمی زد هلال حلق بر در

برون آمد در آن شب در را دید

باغ از شش چو دل در صدر نشاند

چرا هر روز پیش مانیای

رسی رازین عبادت کرد محوم

ببست آن جمله را در جمع استا

جو صبح از مهر در رویش نخبید

جه باید خویش را در حمت افکند

دی هر روز تشریفی سوی ما

ترا از هیچ رومنی نفرمود

کمی پیر حرف راقع الطهر	عروس نو جوان کام را مهر
درست خردده کیه و ممسکی چید	زمانی در خلاص و گاه در بند
ز مشتاقی که مردم را بدوست	برندش هر زمانی دست برست
ز حسن طبع موزون و ز رخ خوب	به پیش خلق عالم بوده محبوب
بند و اهل جهان را راست کار	بهر کاری که رفت به بوده دنیا
بمغرب زاده و را مادر کان	ولیکن پکنش در بند و عیان
منور بیانی خورشید کرد آ	جهانی راز و صلش کرم باز
فرح بخش در و نهایی پریشان	کلید فضل شکلهای دوران
پی سپر معلم آن جوانمرد	نهان از این و آن در صحر کرد

در این کتاب از کتب معتبره است

فلک چون از پی نیز نک و دستان	درست مغربی را کرد در کان
------------------------------	--------------------------

خیالی بست باخود گفت کین کار
باید رنجیت چون مهرم کنون
درستی چند خندان رخ خویشید
و جویی سنیکی صاحب عیاری
کلنی خار و مهری نی زوال
غیزی روشناسی ناداری
زیر آسا بزیر ضرب خاموش
کمی بگرفت خوابز آسته
زمانی کوش دارمش مویان
جو زال زرداش میل دستان
زمانی دپستیکه مبتلایان

براید کر معتم را کنم مایر
مگر کرد در دست این کار چون زر
در خشان از صفا چون جام حمید
نکاری رخ روی سکه داری
چو ماه بدر با چین و جمالی
نفیسی کامرانی کامکاری
گذر کرده بر آتش چون سیاهوش
دمی سیمین برانز ابوده پاست
زمانی در میان با ماه رویان
ازان دستان اسیر بند فزندان
زمانی پایم دینے نوايان

کسی از انبار و گردن پیر	مرا که سر نوشتی کرد و تقدیر
کنندم بند بند از زنگه دم	درین ره بگر تنغ طغف مردم
مرا از خط مرادت بر بندارم	بندین استاد کی جانها پام
بمکتوبی کنی از من قیامت	ولی که گوشه گیر از شنایت
کزین مینمائی بگردم بچگون باز	خطی بر فوق این معنی دهم باز
کز و مرسم بدیر و قلب رشت	خطی آرم بهر یکچند پشت
خطش دایم بود پیش تو منظور	اگر باشی ز وصل غاص دور
وزان حالت بفرق مگردید	ز شادی شتری دستش بوسید
قدم نه چون که گفتم در کار	پس آنکه گفتش ای سردار سردار
که در بست و آمد حیت بر پای	نماند بدرد و حبت از جای
دماغ آشفته از افکار بارگشت	برون آمد از ان سبکاه تارکیت

خیالی بود لیک اورانه آتیا
جو کشت آنکه ضعف شتری بدر
چو در حال پریشان نظر کرد
بی بر حال زارش زار بگرست
دلم میگردد از غم بار پاره
تراکز فکر وصلش در خیاست
مراقبتی میگردد بخاطر
برانم کرده خدمت قلم و آ
ببازم در حق مهرت خویش
ز زخم سوزش پیر بربنم
نه مردم گردین سرباز نام

که بند نقش خود بر لوح خواب
قشادش آتش دلوز در صدر
تو کفستی نوک پیکان بر جگر خود
بخفتا چون کنم تدبیر منست
ولی در چاره سیرانم چه جا
تحقق دان که این امر محالست
ندانم تا چه بیش آید در آخر
کمر بندم بسر یوم درین کار
مگر کاری توانم بردارش
بسر در راه فرمانت شتابم
مگر کاری بسر بردن توانم

که چون شد مشتهی از مهر مجور	جو جسمی گشت کز روی جان شود دور
ز فکر مو و روی آن دلفروز	نمیدانست آن شیدا شب از روز
چنان باریک شد از جوانی	که او را کن نکردی فرق از روی
اگر اسکن نه دامن گیر گشتی	روان با باله از کرد و ن کردی
و گرنه کوه دردش پی فشری	فزات اسکت تاب عرش بری
چو اسکت خویش دور از لعل دلدا	بجاکل و خون تمغ لطیف هموار
چنان در راه پخویشی قدم زد	که گفتی خمیه در کوی عدم زد
چنان از رنج ناکامی نبون شد	که از دروازه هستی برون شد
اگر در سایه مویی نشستی	بروز خورشید مدتها بختی
و گرنه با محسّر کردی روز بارو	نیاسودیش زیر سایه کمیو
ز ضعفش همچو تار ریشته تن	جهان بر جسم او چون چشم خون

خوشا بختا که باشد یار عاشق

چو باشد عشق خالی از شوایب

چو عاشق پیر یابد بر مقامات

کند در یارش آن حالت سیرت

شوند اندر زمان مشهود و شاید

برین دولت چو یار دی تو یق

چو خیزد موج بحر جذبه حق

خداوند اکدای تشبیه صبار

بجام عشق باقی ناید ارش

که باشد پستان با او موافق

کند اظهار حالات عجایب

از و طاهر شود کف و کرامات

بسوی ملک دل یابد هدایت

چو در آغاز مبداء اشی واحد

گشایند آن زمان ابواب تحقیق

شود آن قطره جالی بحر مطلق

ز خوان قربتش محروم مگذار

بغیمهای نهانی شاد دارش

در وقت مہر می در بطرف آید با چرخان

چنین گفت آن سخن سنج نمرور

که دفترهای پیش داشت از بر

که از جرع میان لولو قماندی	کمی بر کمر بالو نوشاندی
کمی از گلستان سنبل درودی	کمی بر برک کل شبنم نمودی
که از لولو سر فندق شکستی	کمی بر پسته راه خندهستی
کمی با یمن سنبل سر شسته	کمی بر برک نسیم لاله شستی
جو زلف تابدار خود شوش	جو دود افاده از سودا بر آتش
تمنائش بگردن دکنده	موی عشقش از بنیا دکنده
بچشمش روز روشن تارکشته	قرار و سبزه تار و مارکشته
دل تنگش کمرسان بوده در بند	مکر دستش هرباد و سبزه
نه کس محرم که بغیر شد پدای	نه کس را بیش او راه بیای
مراسان بام و شام از کید برآم	بود از غصه و غم بام و شام
نه ممکن آتش دل را نهفتن	نه بیار از آتش و کافشتن

بوجع از آتش دل بدم سپرد
پدر در خاک و یار از دست زفته
بهر مهر چون کردون شمع
ز تاب دل شب چون سوز
همه شب بر خیال دلبه او
دماغ آشفته تن در تاب و در
نمیدانست مجنون کان جیات

گر پیاز دادم چاک میکرد
عدو در کار و کار از دست زفته
ز در آتش دامان بزرگوب
نشسته بخود و حیران روز
نمی آمد در کس بر سر او
خیال مهر را بپخت در شب
بشب خورشید را دیدن محالت

در حال غم و در حال شادی

از آنو مهر نیز از مهر دلت
کمی چون زلف او آشفته
کمی کلبرک می شپستی براله

جونیلو فز آتش خویش در
کمی چون چشم خویش از ضعف
کمی دادی ز زکس آب لاله

جو کور دارد از اقوان خود پیش	کمر بند نماید کوه سرخویش
جو اصل شرفش است کور	شود از ترتیب زبانی افسر
ملک را کین پیش بود دل	بذیشان گفت کین کار است مشکل
درین فن عاقل باید کردین	که باشد نیک و بد بسیار دیده
منور او سر خوش جام عورت	وزارت کردن از وی سخت دوست
نگو گفتند انا ماین شیا	که در سر کار باید مرد آن کار
وزارت رازها و عقل باید	که از دیوانگان کاری نماید
و کرم را چنین کرد معلوم	که او را عیش بر وجهیت ندوم
بزرگان چون زخرو این شنیدند	دوای غیبی سر خاموشی ندیدند
ز ایمان دور پنی کار دان بود	وزارت را بدو تفویض نمود
چونما که مشتری ازین خبر شد	چکویم کز فلک سرگشته شد

کتاب دروغ و نفاق وزیر که پدر مستر است

چنین گفت آن خردمند عیان
که آن زمر عتاب شاه شایو
جو بر پاریش بکلاه گشت
سحر چون شد بسوگش قباچاک
بآیین بزرگانش بر بند
چو روزی ده گذشت از مرگ
کشتا با چون وزیر کامل را
از ماندست این یکدانه فرزند
کر آن در یتیم حجر آصف
سرش خبا که باشد بر سرش

که واقف بود بر دستاوردن
وزیر زنده دل را کرد بخور
شی در غرب خورشید نهان گشت
عیان شد سوچ ز برین برافلاک
بحال آن آب حیوان را سپردند
شدند ارکان دولت پیش شایو
بقای خود بخند ام شاداد
امین و عاقل و اهل خردمند
بتشریفات جم کرد دوش
بود شه را غلام حلقه در گوش

مرا خود دست این معنی معین	که این سود افزونست از حد
متاعی را که من گشتم خریدار	نباشد شتری چون منیر او
مرا از مایه جز ستر نیست حاصل	بدین سرمایه بتوان شد معامل
ولیکن در ازل بزدان حکمت	مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود خجسته لایق	متاسی در خور و بی موافق
درین معنی صلاح خویش دیدم	که دادم تمام جان وین خریدم
بر او کرجه جان ماکرانست	غمش را بصد جان یکجاست
من آن دم نقد دل بر باد دادم	که پا در حلق سود انهدام
پس این بازار رفت و بودی بود	درین سود اندازد منع سود
پس از مغش نمیشد شتری نرم	شدی هر خط بازار منو کرم
دکان پندرافی الحال بر سپید	روان روز خود و بازار خود دید

مکن این که کردست آن تمنّا
ببین خفاش را که دارد آ^{مید}
تو مستی مشتمی و مهر انور
اگر با وصلش افتاد ق^{فت}
بدین فعل اگر گریندی چو جزا
چو بدر این فصل را بر شمی^{خواند}
خروشی بر کشد از حرق^{صدر}
که چون مرهم غی خوشی مکن ریش
مگر خواهی که خونم را بر بری^ی
مرا با این غم و بیمار بگذار
چنین که ضرب بحرانش^{شد} نم خرد

که باشد بهترش از شپهر غفا
که باشد مجلسش را شمع خورشید
قران با هم شمارانیت در خور
یقین میدان که باشد آخر ا^{قت}
کنی بیک و بال خود تمنّا
تو پنداری نیک بر پیش افشا^{ند}
وزان پس کرد گریان و سوی^{در}
چو نوشی نیستت باری زین^{نیش}
که رانی دم بدم چون تیغ تری^{بی}
که ایشان خود همی سازند^{اکار}
کرم صد جان بود توان یکی^{برد}

که اعضایش کو ای داد درو	ز عشق آمد قیامت بر سر او
که ای کم کرده از راه خرد پی	زبان سزانش کشود بروی
وزین سکر و هوس در سر چه دای	خبر داری که با خود در چه کاری
که چون کلبه ک خواهی رفت بر باد	ترا نا که سوا بی در سراقا
چو شمع رفت خواهد در آن سر	ازین سود که جانت کرد در
کنی بر سر بدست خویش آتش	ز فکر فاسد و رایش موش
ز قصد خصم و قهر شه خد کن	ز سر فکر و خیال کشد بر کن
بزرگان را میفکن درد با آنها	بپیر میزدیم تنغ ز بها
کش یا از کلیم خوشتن پیش	بهر حالی رعایت کن خویش
چه اگر دی بگرد طبع باز	بصفوری نداشتی تاب سرواز
بذین بار پخت تا تخت سلیمان	توان بود لک نیست ستوان

می بودی جوا بر نو بهاران
چهار آسپا جو بودش با در دست
درون بر آتش سوزان جو بهر
ز سوزش ناله بر کوه و قبا
دلش روز نیستی را کرد بدو
نشسته در مکان تنگ چون دل
نه بخت وصل و نه یارای خیام
بنوک سوزن مرگان شب تار

پراتش دل بر شک از دیده باران
ز دی هر خط از غم دست برد
دما دم دو دود سودا رفت بر بهر
غش از شک جوی خون کشادی
روان بر رخ ز رخشم چشم بدرد
خیال عارض جانان مقابل
نه ساز زرق و نه برک آرام
خیال یار خود می بست بر کار

الکافی باقی بر دریا ز جلال منتهی و صحن گردن

چو بدرش دید از غم چون خلیلی
بخواند از لوح رنج نقش خیالش

تنش از ضعف مانند هلاک
وزان سو کرد روشن حال کارش

فکد را کرده پیراه آه اوق	سکد را کرده سیل اشک اوق
لب از قمار چون غنچه بسته	ز دولت کنکی میان چون شسته
چو لاله بادل خونین آتش	چو کبک از سواد اری شوش
کسی چون کل کریبان چاک کردی	دی چون باد بر سر خاک کردی
نه جز آتش کسی همه از مردم	نه جز آتش کسی دلدار محرم
چو کردی مایه را ز جان غمناک	بغلطیدی سهر چون سایه بر خاک
حوا پیش از تحیت رمانده سکا	چو صورت کرده ایم رویا
چونی کشت از سواد اری روشن	جومی شد ز آتش پوشیده روشن
فروناورد بر بالین شبی سهر	برش پهلوی میکردی رسته
بغیر از غم دگر چه نغمه زدی	بخز زاری دگر کاری نکردی
نه از پیکانه باکی نه غم از خویش	چه جای این که خود پیکانه از خویش

پدر را گفت کریان کاخی خداوند
پدر دانست کان فرزند شیار
بذو کفا که ای فرزند و لبند
قضای کان بود بر حرج مسطور
پو مهر عالم آرا را در روز
معلم را ملک نزد یک خود خواند
بکفتش بعد ازین ای فخرایام

چه آید جز ادب زین خسته فروزند
بودم با پر سایم راست گشتار
شدم راضی به تقدر خداوند
بعی ما نخواهد شد ز مادود
نشانند اندرین کاخ دلفروز
به بیش مهر در یک خانه نشاند
تم اچا کوئی پس مهر و بهرام

چون که شستی را خشم شایو

ازو چون مهرنپهان کرد و دید
بهر شستی ز جانش جو کردون

نکند از مهر چون خشم بدان دور
بچشمش روز روشن شد شب تار
ز اسکش چون شفق دامن پراخون

جوشید این سخن دستور از شا	شدش اینک دل تیره از آه
ز پیم شدمش شایخانه سپرد	که گفتی آب شمشیر فنا خورد
ستاد از پا چو پید از باد لرزان	سراسر آن گفت خمر و راست فرمان
برون آمد چو باد افشان و خیران	زدست بخت بر سر خاک ریزان
بسر غلطان از انجا شد روان	بیاید همچنان بچان نجسانه
دل اندر بر طیان دم بر قاده	عنان عقل و صبر از دست داده
بخلوت مشتری را پیش خود خوانند	سراسر حال ماضی را فرسوانند
بگفتش باز کوتا چسبیت احوال	که این جالیست بر عین احوال
ندانم که تو چه می گشت صادر	سر مویی بفعل زشت مشعر
که خسر و را چنان دیدم دگر گون	که در یکدم بریزد در دور خون
از وجون مشتری این قصه بشنید	ز طرف فرقدان پروین ساید

بدان دمه که او نمود از باد
بزرگان بر در شرح نهادند
چو در رفتند امیران صفای
شهنش چون پلنگی زخم خورده
چو آغوش مجلس شاه شاور
چو با او داشت بی موجب کین
وزان پس باز دل کرد آشکارا
کزین پس مهر باشد ساکن
نخواهد رای مارخصت ندان داد
معلم را چنین کفم کزین پس
تو بهر مشورتی گریستی توانی

طبق پوش از طبق حالی برافرا
یکایک را بخت بردادند
بهویدند تخت شاه را پای
خروشان بر پلنگین تکیه کرده
بخلوخانه شد تها و دستور
زابر و داد غرض شکر چن
که در خطا چنان افتاد ما
دگر نماید برون آن گویم از جرج
که او دیگر خرامد سوی ستاد
هم اینجا پس آن می گوید پس
که ایتادی کنی پدا تو دانی

نصیبش چون نبود اعراض عالم	دماغش خیره گشت از فکر باطل
معلم چون ملک را خیمکین یافت	بسوی خانه خود روی بر تافت
نمه شب شاه در اندیشه می بود	ز فکر تکیفش تا روز لغوود
بزان شد متفق رای منیرش	که بر حکمت نباشد دستگیرش
بدل کفناگر از منطق زخم دم	بباید از زبان خلق استالم
بهر نوعی شنیدن کاف و ناکام	ز جنس عیب فصاحتی خاصه از عام
و کرام عدول آرم به تحصیل	بود محمول بر صد گونه تاویل
قیاس اقتدران انجان نشاید	میان هر دو منع جبر و سبب باید
نباشد ز اختلاط این دو بی	نیای از قضایای موجه

چو از دمه های سر صبح نام

بیکدم طشت مرقا دارا

عوس علم را در سبزه برین مهد

بیای سحر می باید دیدن

کنون این مشتری را در شمال

کذار در بطالت روزگار

متسلع فضل را بر افتاد

ندارد در دستان غیر آگار

کنون بنیت کو مانند میل

صعود مهر در اوج کمالیت

بفرماید شه از رای مهند

مقارن بودن ایشان را نشاید

ملک مضمون آن تعریض در یافت

کسی نپند که دارد دیده جسد

مگر بتوان بدین منزل رسیدن

نه پنجم بر تو نور فضایل

ندارد کمفیس جز لکوی کار

نباشد مشتری آن فی سعاد

که کرد مهر را مانع زنگار

کنند شهادت را چون ^{معطل} جود

قوان مشتری با وی و باست

که باشد در میانشان بعد ابد

بباد اگر میانشان رفت نه زاید

ز غیرت پوست بر اخلاص کجافت

معلم کرد و سوی در شاه	چو دیدندش ببردندش رشتا
جو آمد پیش خضر و ادا کرد	سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد
که شاه از سعادت یاریت یاد	ز تاج و تخت بر خواریت یاد
حدیثی است از مفضل و یارم	که از شاه جهان پست یارم
بگویم جمله را با شاه صفر	اگر خلوت بود فی الجمله بهتر
جوشنید این سخن فرمود حاج	که تا کرد و ندید مجلس و دعا
ادیب بی ادب را گفت پیش ای	در درج نه از افضل بگشای
جو بیل آمد از پستان باو	جو کل نهاد و حالی بر طبق از
که چون داعی ز لطف شاه عالم	با کرام و عواطف گشت مکرم
اگر بگذره از مهر و نیت	کنم نقصان بود عین نیت
ملک را باشد این معنی معین	که از جد است چشم فضل روشن

نماید حال این صورت نهفتن
نباید روی او دیدن درین کار
برون آراین سخن چون مغرور
که تا قیدی ز آسین بر نهندش
امین شامی از روشن ضمیری
همان دم در دل سختش اثر کرد
ز تاب خشمش کشت خیره
بزد و کفتا که خاطر با بضا داد
نمایم صورت این حال باشا
جو مآه سحر از بس رخ خود کام

بباید شاه را در روی کفستن
که این معنی فصاحت آورد با
بمانمای او را بنجان کست
دندش لش و در رو گندش
سزد کین کار سر پستی نکی
خیال کر تصور کرد و دم خورد
زد و دل دماغش کشت تیر
که کشم کجیت در فکر این کار
چنان کر معنی ان کرد آگاه
نهاد اندر غلاف مشکلی شام

ترتیب معلوم پیش شاه و خاندان کشته

بدستان نشندی کرد آغا	روان بهرام آسن روی غار
مرا بخم در خمیر آید بگویم	که چون توار طبع راست رویم
ندارد در جهان جز منطور	چو میدانی که شاه عصر شاور
نخواهد بی جالش جسم و جانرا	بر روی او می پسند جهانرا
که باشد روز و شب باو می مقابل	کنون این شتری راست دل
نمیرسد گران باشد و بالش	پس میدید پستان اتصالش
دکانی بر هوا بنیاد کردست	بشونی روی چون پولاد کردست
که تازیش به خواهد کردش	خیال عارضی نیست باخوش
یکایک میزندش دست بر	کنون فاشست این صورت که است
اگر خمر و شود زین صورت آگاه	سیه کرد و ز خلبت روی ماه
نهم رود در جهان کردم ندوش	کشم زین شرمساری دل بر دوش

کم مظهرش از کوسم و زبر

اگر او را بدستان پسته سازم

خلوت رف باز روی استاد

که ای مه پیش لایت حلقه در کوش

کنز رایت بر سو کاوردی

جو طبعت منت خالی از کدور

نمیت با شما چون سیت روشن

رسی را صورتی کر و نماید

ادیب ساده دل رو کرد با

روان ظاهر کن و از کس منیدش

کنون ای صافی با کیزه کوسم

مگر کارم ازو کرد و دست

سر از خورشید رخشان بر فراخ

بحرمت کرد در و در روی استاد

درون روشنیت کو یابی خاموش

جو طوطی بی زبان از سخن کوی

در وید است حسن و لطف صورت

صفای خاطر و بیکر و میمن

ز مولانا نمان کردن نشاید

که پیش آنچه داری روی درو

مران صورت که می آید ترا پیش

بنه مانی الضیمر خود برابر

کشیدنی بایا و اشارت

حدیث راز دل را در عبارت

اگر فتنه بهیچم از عشق مستری بر من و تنه
و اندر کشیدنی او در باب است اینسان

زافشای طلب در مرد و جانب	عیان گشت این خبر بر این حال
بکسر و زلف آن باخویش ز دهن	جو کرد آن فعل را تمیز فی الحال
بدل کشاکش که بر من گشت لازم	که باشم بر تقدی سخت حارم
کم افعال قلب سر و لطمه	جنان کاید تجب زو و بدید آ
بقصد مشتی دارم کمان تند	ولی هست از وزیرم تبع کن
میان بندم کون در جاره نی	برارم زین میان یک بند و با
شود زو و از معلم روشن این کار	که هست آن ساده دل آنیه کرد آ
کم زو کاری و با پستش آرم	مکر روی آورد بار روی کارم

ایمنی داشت روشن را می ستور
یکی فرزند چون ماه تماش
بمعنی بس بزرگ و وضع کوچک
منور طبعش از نور خفایل
قرین شتری کردش نمکتب
همیشه تیز با هر پری جبر
قلم سان زلفه دود شوق بر سر
قدم بر جا و سرگردان چو پر کا
دوات آسایا از دود دل
سی بودش برابر در دستان
نشته هر دو چون کل روی در روی

بصدق اندرون چون صبح مشهور
کرامت کرده یزدان بدین بزم
محاسن پشمار و سال اندک
مزمین رایش از حسن خفایل
همی بودند با هم روز و شب
دما دم شسته ای آتش مهر
ز سودا رفت در خط چو دانه
ز غم بر خویش چنان سپحو طواف
دماغش شسته با سودا مرکب
ز خط و عارض دلدرد و تبان
ز زکر کس غم نشان با هم نخ کوی

بود بر آستان شه ملازم	ز رای صایب و از فکر جازم
در آن قانون نشد با وی محاف	ملک چون شد ساز پرده و آفتاب
به صورت آورد از پرده پرور	از آن غافل که لعبت باز کردون
بود زین پس قریب قریبی دوزخ	بجای گفت بهرام از سر مهر
کره پرور شد از ابروی حاکم	ز شادی گشت خندان زوی حاکم
رقیب مهر بودی نام نامشام	بسان تو آمان من بعد بهرام
که امین مهره کو ماری ندارد	که امین کل که او خاری ندارد
که تانار دبرون از ناخن خون	بطفلی شیرند هزال کردون
که پسکی نایدش در زیر دندان	برین خوان کس نخاید قلمه نان
ولی پیش خار بحر در نی	خوشت از جام وصل و لبرانی

پیش از این که در این کتاب از این مثنوی ملازم می باشد

بهر بودش یکی بد فصل غم	جو کیوان در خوشی نام بهرام
چو دوران پونا چون چرخ نهدار	چو بهستان مفتن و چون خوشوار
جوراس الغول در سر قصد ابدان	جو عین الثور در دل آفت جان
کران جان چون مرض چون بخار	جو حب مفتن جو مهمل خانه پر آ
جو افی قاتل و مودی جو بخت	دنی چون حوک و جیلت کر جو شعل
بیاوردش به پیش شاه شایر	زمین بوسید پیشش از دود
ز روی کار حاجب پرده برداشت	بران یک پرده نقش جذبکا
که ای شاهان کیش سجورده	شب و روز آستان بوس تو کرده
در اقبال بر روی کشاده	که پیش آستان سر نهاده
منم از جان معلق در سواست	مقیم آستان عرش سات
میخواهم که چاکر زاده بهرام	بود بر در که شزاده باوام

ولی دایم زبان از قول خاموش	سمه شب زاتش دل مغرور خوش
بجز دوشد جو چشم باریکست	نهادنش شراب عشق بر دست
که تا آنکه شدن بر بودش از خویش	کرفش سیل غم ز انسان پیش
برست از عا کفر و فخر ایمان	بسی مهر زلف و روی جانان
بدر پرده پندار و پستی	خوشا و قما که دست عشق مستی
رماند عقل را از حیل و نکر	زند قوا به سالوس بر نکر
زرنج رشته پای خاطر است	کسی کا فادش این سر رشته در دست

بسم الله الرحمن الرحیم
 درین حاکم و حاکم و حاکم و حاکم
 و حاکم و حاکم و حاکم و حاکم
 و حاکم و حاکم و حاکم و حاکم

که از نخوت کلمه بر خنج مسود	ز نردیکان خمر و حاکم بود
کشری سوبیه اورا عادت و خو	به بشیانی سر آمد بجواب بود

اصول حکمت از لفظش مبین

کلام او بمطابق وقت تقریر

بخو و صرف فقه و طب و نجوم

بموسیقی و شعر و ساز آید

بشطنج فضیلت قایم شهر

چو درس حال و ماضی را بخواند

بانگد روزگاری آنجنان شد

چنان کرد افتضا تقدیر یزدان

بهر یکدگر شد کرم بازار

جنان تا بان و مجمع انوار

ولی سوز طلب در مشتهی بود

دلیل سبب از روشش مبین

احادیث حسن را کرده تفسیر

بنوده ثمانیش در سفت اقلیم

سبق برد از نمرندان دینی

بزدنا مجویی فارود سر

بتعلیم سواری اسب راندی

که در علم و شجاعت دانسان شد

که مهر و مشتهی در دستان

سمیکر دهند در عشق تکرار

ز یک آتش می بودند در سوز

کران آتش همیشه بوسهش دود

ز وصل لوح چون شست محفوظ	شدی هر خط شانده لوح محفوظ
خردگان را فاضل قدح مسکیر	دمادم بر بجا شان میگیرد
چو جانان یافت با علم آشنای	بدید آمد ز سرور و شنای
ز دل حرف کسالت محو کردند	ز ناخوشی صرف محو کردند
از ان پس خشم فکرت برگشتند	فضایل را یکایک داد دادند
با انواع معارف در زمانه	شدند آن مرد و ماه نو یکانه
جهان شد در نمر مهری بر	که در عالم نبودش مثل چون مهر
بخط چون کلک بر کاغذها	خرد چون کلک در شمع و شمع
بر خطش که جان را بود از و تفت	ز حیرت زفته در خط جان بافت
کم از ثلثی رقاع خط جانان	ز توقعش محقق نفع و رحمان
بدیاع در عبارات روان داشت	معانی در اشارات بیان داشت

که علم آمد بر اهل معاینه
بهر دانه زین معینش گشت
چنین گفت آن حکیم اندوز
که چون مهر سپهر شریاری
دما دم ارتفاع گشت زاید
پدر چون مستعد حکمش یافت
دران شهر از موالی فاضلی بود
ملک فرمود خاصا ز که درم
بیاوردند مهر و مشتری را
جنسین با تحفه و مفتوحه بزدند
چو در تعلیمشان استاد استاد

عبارت از حیات جاودانی
یقین بار و زحمت جهل گشت
بذین منطق سراجی حکمت آموز
علم بر زد در شرق و نجاری
بسوی اوج دولت بود صاعد
به تعلیم منبر مندیش شبافت
با نواع فضایل کاملی بود
برسم هدیه خلعتهای مسلم
دو در درج نیک و محضری را
بدانستند و نادانان سپردند
در ارشادشان بر روی کجباد

بحون عاشقان زار خسته	میانی بی کمر برسیج بسته
اجازت نیست زین جد و کدشتن	بساط پارسایی در نوشتن
که انکس کو بهمت است والا	نیار و زنج نوا سفل سونی اعلا
صفت رازین فرو تر آن نباشد	سخن زیر از میان چندان نباشد
ز وصف زیر لب خاموش میدار	همین جد و سطر را گوش میدار
نظر آنرا که بر خیر الامور است	تنزل کردن از فرونگ دور است
اگر خوف نبود کی کز اطالت	بود خواننده را پیم ملالت
همی اینچنین از قوت فکر	بهر عضوی هزاران معنی مگر
جو هست این نامه شرح یکباری	بباید داشتن دست از درازی

در میان دو روز و دو شب

دلا از علم و حکمت جویمایه	که تا کردی علم دزینجیامی
---------------------------	--------------------------

چهار کردن افراز ز بر دست

برش چون بندگان استاد شمشاد

بطرف خیمه جان جای سرش

علم زان کشت در کشور تانی

جو طبعم درج معنی را کسوده

زهر آن میان کورانشان نیست

سخن باریک باید گفت چون معنی

بقیدش کشته دلها آرزو مند

بی باریک پنهان فکر کرده

میان بحر فکرت عالمی غرق

ز مردم سرستی را نهفت

بخدمت پیش سر و شرف دست برد

غلام کنیزش پسر و آزاد

روان آب روان در پای سرش

که حکیم داشت از بالاروانی

بوصفش مرجه کشته راست بوده

جلوید کس جو چیزی در میان نیست

مگر چیزی نماید زان میان روی

ز پستان کمر افتاده در بند

بسر آن میان کس پی نبوده

میان موسی و ماکر ده فرق

ولیکن ماکر سر بسته گفت

نخیر مایه اوازمی و شیر	بدست لطفش ایزد کرده تخمیر
چنان نازک نخیری کس ندیده	ببید و نرم بازیگر و رسیده
تلی بود از من بس نغز و دیر	بران تل یکم کون حوضی مدور
همانرا بحر خوبی در کشیده	ولی سرگزینا فاش نارسیده
از آن که شد روان فرمان خوبی	که شش کشت شستوان خوبی
وزانرو حین یکردی دشتی	که کردی دایمیش آن شست شتی
مکن ز پناه و تر حبت و جوی	که ست اینجا سخن راست و زوی
بزیر چرخ چون آن سرو با	نبود و نیست اصلا زیرو با
ز ویش دلبری را راجند یی	ز قدش راستی را سر بلند یی
ز جوی لطف چون آن سرو بر خاست	ریاض حن و خوبی را بسیار
نهالی در بهشت جان نشانده	ز شرمش سرو بر جا خشک مانده

ز رنگ ناخشنم در شب تار	بناخنهای انجم کنده رخسار
بناخن کرده باز آن عهده آسان	که دلار بوده بر سر شسته جان
سخن نازک بود در وصف آن بر	که امین بر بریمین صنوبر
ارزان بر کباب سیم ساده بره	بخزیر امنش کس بر نخورده
بر حور بستی پیش آن بر	بدعوی نامه هرگز برابر
ز لعلش غنچه خون دل میخورد	برش بر برک نمرین سینه میکرد
تو گفستی کرد از بر سوز بوز	برای حزان دلدار ستور
اگر خورشیدش از پهلوی کدشتی	جو ماه نو نزار و زرد کدشتی
اگر حوری شدی هم پلوی او	ز غم حالی دو تا کشتی جو پخلو
بچه پلوی حسن بسیاری دیده	بلطفش حرب پلوی بی ندیده
میان گلستان حسن آن تن	شکم یک خرمن از نمرین و سوسن

غمان لطف در دپش نهاده	فلک روزی که عوض حن داده
بپاکی برده دست از لولوی تر	سرمست لطیف آن سمن بر
بقصد سچکس ناکشته ریب	بسا خونها که گردان دست و پخته
بدستان دست بر جانها کشوده	چو ملک حن در دپش نهاده
بزور پنجه صبر از دل ربوده	چو دست دلربایی بر کشوده
سرا نکشت در دندان بمبازده	ز انکشتش خود حسیر آن جانده
کشیده بی دلان انکشت زنها	بر انکشت او هر خط صد با
سرا نکشتش سر فدی گشته	بر آورده دمانش معرشته
ز انکشتش حباب جو بروی	گرفت مشرق حن و نکوی
فلک در ناخن سگ زده فی	بر انکشت چون نیگروی
در انکشت کینش سبوح خاتم	صفا و لطف مهر و یان عالم

سهران سرکشته وصلش چو چوکان
بر آن سرکش خوش وضع ساده
به پیش دوش آن خورشید مهوش
ز کوشش حسن رالطف و براری
برویش پشت نیکو محضه گرم
شکسته قوس ماه نو با برو
بدفع قتلتهای چشم ساحر
بیساعده آستین چون بر شکسته
ز لطف و صفوت آن دست و بیاعده
نظر آنرا که در پستش فاده
یکدم از سر دست آن دلارای

ر بوده کوی آن دولت کریپان
بسی سپر و رکوردن در فاده
بدوش جان ملایک غاشیه کش
زدوشش لطف را چین و طرازی
ببازویش کان دلبری نرم
کز فقه ملک جان و دل به بازو
دیدن پناز ساعد کرده طاهر
در پستش عالمی در خون نشسته
سگشته سیم و لولو گشته کاسه
عنان اختیار از دست داده
کز فقه ملک خوبی را سر پای

زبان نکته گویش وقت کشار	جو لعل شکر افشانش کمر بآ
خوش الحان بلبلستان ای	بهر بانی رسیده زونوایی
ویانه طوطی شکر مقالی	از ویرن خطه دلرا و جد و حالی
زندانش جو پر خض کبر ده	ز میدان لطافت کوی برده
خلاف عادت آن جو پر روی	با فون کرده طاهر چاه دروی
زیب غمیش در صدر جان بار	ز نسیم خدش دمای جان خار
درون چاه آن سیمین زنجان	جو یوسف صد هزاران دن برندان
فرار سر و پیش تار سپید	بند و آسیب دندان نارسید
ازان سپی که بر سر و سیه بود	دل غماق را بوی سیه بود
نیارم کردش اوصاف کردن	که بودش خون اقلیمی مگردن
سرافرازان برش از پاқта	به پیش گردن آن کردن نهاده

ازان درج عشیق غمراکین
کمر را در لطافت آب برده
دمادم جوهری کردی بخواری
جو خندان کرده کوسر آشکارا
هر چون کرده در لطفش نظاره
خدا گشت حیرت را کرین
همه بیک رویه و با هم موافق
گرفته در مقام تنگ آرام
بر لعلش بختهای درخور
بشیرین اسپه جوانی گشته شه
همه با یکدگر خوش طبع و صفا ک

در افشان دانهای نغزو شیرین
سکرها در جلاوت خرد کرده
کمر را پیش آن در نپ کاری
زده صد خنجر بر لولوی لالا
روان بگشته دندان تیاره
جو آن جوهر سنگ جو ندرینه
بهم پوسته چون مشوق عاشق
ولی بویسته بخت لذت و کام
دور رویه صف زده استاده کمر
از از و متصل با کام و بهره
بنی نای خط از کوسر پاک

جنان نکدان شکر ریز بیا	که دم راز و برون شد بود شوار
شده از ذوق او مد سوش جانها	ببرده لطف او آب روانها
بران رخسار چون خورشید لوز	دانش فرّه و زرق کمر
کسی کور انظر بر روی فاده	دل و جان را هیچ ارادت
بشیرین مکتها بر خط بر قند	نبات لعل نوشینش شکر خند
ز شک شکرش در شک شکر	بر لفظش سپهر غلظیده کوسر
لبش کز فوی جلیدی آب حوان	دل و جان را حریف آفتابان
دانش عاشقان را جان شیرین	ز لعلش کام شستاقان شکر چمن
لبش از خط نکشته بر آلود	نشانی داده از جلوی دودی
بزیر آن لب جان بخش خندان	ز در رسته اش دورسته دندان
مدور در جی از یاقوت احمر	نهان در باطنش سی و دو کوسر

بر سلطان رویش از جوانب
زمیج بحب خنیش کشته ظاهر
کمر تا کشته اورا حلق در گوش
خن دانی که لب خاموش میداشت
کشاده چپ لیکن در بین چپ
چکوم در دمان و لعل آن ماه
امین کوه معنی و صورت
کسی بر حرف جان انگشت نینهاد
کسی شیشه بر دسوی آب حیوان
دمانش در سخن چون لب کشود
سخن پوسته زود در مردمان

ستاده گوشه داری پیش حاجب
بر سو یک صدف غرق حواجر
صدف را کرده در دیافراگم
مراجه اورا سپهر می گوش میداشت
امپنی با کمال اما چن چن
که در وضع تصور گم کن در
بری از عیب و خالی از کدورت
نشان از بی ثباتی چون توان داد
ویا پس دیدم که صورت جان
رموز سه غیبی را نموده
ندارد در سخن زو کس نشانی

مبّت شوشه از نقره خام	میان خزع و لعل آن کل اندام
بذیشان متصل سہی جو توام	دو قوس بی و تر پیوستہ با هم
فراز یا سمین و لاله نخت	کل زنبق و لیکن ناسکفته
نہادہ شاہ کردون بزمین رخ	بہ پیش آن رخ تابان سرخ
خردا جشم جان حیران دران چہر	سمہ تن رومہ روحن جون مہر
نہادہ لالہ رود در کوہ و سرا	ز شرم آن کل خود روی رغنا
کل از یاد جمالت پرہ داد	خوزان رخ بر چمن عکسی شادہ
موجبہ در بر این دلایل	رخش برد عوی پس شایل
بہ پیش روی او از روی کاری	نبودہ چہر را بخر شہ ساری
لطافت را از ان در سحر	کلش زیب کلستان نکوسی
سگفتہ ہم بر سنبل دوسرین	بر اطراف کل آن سر سمن

نکون

بر آن قوس سپهر عشاق	نهاده دعوی کج ماه برباط
کشیده تابناکوش آن گمان	ز تیرش خسته جان عاشقان
گمانش را جهانی گشته قربان	بیرش بر فغان عالمی جان
بز پایی ز ماه نویسه به	گمانی بود الهی در خورن
دو چشمش همچو ترکان کانداز	ز تیرش خوش طرب کلزار
بذوا اهل نظر را چشم روشن	شعار مردمی در وی معین
بافون و فزیز و زنگ و فیک	نشانده فتنه را در گوشه تنگ
بصورت ز کس لبان خوبی	بمعنی منظر ایوان خوبی
بچشم دیده مردم دلربا	ز دیدارش جهانزار و شنای
کشیده بر کل نهرین زین	خطی در عین لطف و ناز
بزیر آن دو طاق عنبر اکین	ید قدرت ستونی بسته سمین

مخ کرده دلهار به تسخیر
چو او مالک رقایی کن ندین
چو در سودای او از سپر بر آمد
تقرین دیر مینار است قدیل
جهانی خود به پشانی کشاده
چینش یادشای کز جواب
و یا بود آفتابی بی زوایلی
هلال غیب را کو ماه آروست
هلالی مجتبع پیوسته باید
از ان طاقی که صنع اشک بسته
بسوی قوس شکینش زمر سو

خرد را کرده چون بخون بر سپر
بدستان تطاول سرشیده
از ان شد بر کله داران سر آمد
به پیش جبهه اش نهاده اکیل
ولی پیش چپش سر نهاده
بودشیش کا نذران حجاب
عیان از سر طرف مشکین بلالی
بطرف جبهه منزل کرده پست
میان غنای عیب شوب قدر
کمان چسبانه نوشکسته
نهاده صد نذران شهرت زو

طراوت رازرویش روزنیکو	حلاوت رازلعلش آب درجو
بسان مهریگما دزنیکو	سرآمد سپحومه دزجو بروی
مدام او رازکیسوی معنی بر	قبای شورشکین بود در
زرویش دلبری را حال زیبا	زتش رستی را کار با بلا
ز سودای دوزخش مشک و عنبر	یکی گرفت بحر و آن دگر بر



که دین غیر رموی آن بمن	شبی کاید بقدر از مهر بر
ز سودای جمال او مشوش	ز شوق عارضش دایم بر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا	ز مهر و حلقه بسته مهر سودا
درون حلقه آن زلف سندا	نبوده مشک چین را قدر کمبو
صبا چون حلقه از وی کشا	جهانی نقد دل بر باد داده

ملک شاپور دادش مرده پور	درین بودند کامد شهره پستور
که چاکر زاده را خمر نه سنام	زمین بسید و کشتادارم کام
بود مارا کرامی تر فرزند	ملک فرمود کان فرزند لند
مرور انام در خور مشتمی دید	جو در وی طالع نیک اشتری
که مبردی بوام از عارش نور	نمان فرزند خود شاه شاپور
جو صبح از مهر دل جان بر وی افتاد	نرویی مهر مهر دل را بخواند
بس انکه کرد وقف شیر بر شد	بنارشش دایه خوابانید ^{مهد}
که تا شهر او شپیت از شیر شکر	سه سالش همچنان میداشت در بر
کلمش از نیاز کی برد لاله	جو همراه رخ شد بچ پاله
بهفت اقلیم صیت خویش رفت	چو شد سالش ز دور نه فلک
گرفت چنینش از مته تابما	جو خورشیدش ندیده کس کامی

دران شب جُست با بنحو آیه قُربت

جهانرا از اجتماع ماه و خورشید

نهاد بفرجوان چون یافت شوند

سمان شب از وزیر خوب دیدار

بس از نه مه بفرج سجای

فسر و زان آخری از شبای

کلی در بوستان عز و دولت

ملک شد زان نوایین ده دشت

بسکه مقدم آن بصرانور

مما ساعته زایوان وزارت

که بختا کوسری دستور سرور

دران قُربت بود متشن و آداب

میگرشت فتح الباب امید

ازان چون شد حالی بر روند

گرفت اندر جمن خرما بی بار

بیدار آمد از خورشید مای

در افشان کوسری از درج شای

می بر آسمان ملک ملت

در گنج کهر بر خلق بکشد

بگردون ریخت همچون صمد

کسی آورد سوی شه تبار

ز بحر فضل ازید یافت در بر

چو مرآت دروش با صفا بود	در و مقصود ایشان روی نمود
ز زیر دامن آن بر و چو کردون	چو مهر و مه دو قرص آورد پرو ^ن
بدیشان داد و آنکه مرد و رافت	که مر یک را ازین یکی قرص بافت
بوقت کام و صحبت خورد باید	بس آنکه دید که قدرت چه زاید
کزین بکسیرین داد و دین کوم	بدید آید سزای دست وافر
یکی آصف یکی حمید باشد	یکی ماه آن که خورشید باشد
بصورت شیریار مرکز کل	بمعنی ششای عالم دل
بطا مملکت خاقان مختار	بباطن قربت سبحان منیر
جواز پیر این حکایت گوش کردند	شراب شاد کانی نوش کردند
بحریت دست و پایش بوسه دادند	وز انجاریخ سوی شکر نهادند
شیشه چون یکدیگر متصل	نیم آسای سوی شهر آمد داشت

یکی چون آستین دستش بوسید
یکی چون دامنش در پای غلطید



<p>ورقهای ریاضی کرده از بر محقق کرده از علم آیه ره وحدت بیای جان سپرده امیر بارگاه عدل و حوسد</p>	<p>ز خطهای طبعی شسته دفتر دانش کون اشیا را کما می ز کثرت خاطرش اعراض کرده سراج خانقاه ترک و تجرید</p>
<p>دانشان نورنیت را غنای جبهیت حاجت از جایش</p>	<p>بصورت سروستان طریقت جوفس قدسی از شهوت مجرب</p>
<p>بمعنی شمع ایوان حقیقت بفیض علت اولی مؤید شده سوی سرابستان ابواب فرو بستند و نشستند بر خاک</p>	<p>پای دل ز کورستان اشباح به پیش پرچون تیر آن دو چالاک</p>

سوی سحر کشیدند از پی صید	ملک کارند صیدی خندد قید
شده و دستور بردن بان خیر	فنا دند از حواشی دور چون تیر
عمیرفتند از آن بس بر کسها	غرض جویان صحرای سر نهاده
کند ز افادشان بر طرف کوی	جبه کوی هروری صاحب کوی
کشید تنغ سر دار و زبر دست	نکند ده چرخ باوی در کمر دست
رفع القدر صلبی باوقاری	حلیمی پای بر جابر دباری
بدیدند اندران دامن کسها	گرفت که گوشه پر خج بدید
ازین ثابت قدم ازاد می	تخل کرده سر گرمی و سدی
مقیم کنج غلت قایم لیل	روان از جبهها در دناش لیل
جوان قطب زمان را و تا و بوه	بسوی جنس خود رغبت نموده
مزیدش قطب این دیر نیه معبد	علامش شاه این هرور نهاده

بمهدش جز دل غماق ویران	نبوده گوشه وان نیز نپایان
وزیری داشت آصف رانی فصل	بکار ملک بس کافی و کامل
جو فکر اهل حکمت دور پینه	جو طبع آفراندیشان آینه
چو رای خرده دان در فکرستی	یک تدبیر صد شکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی	بهر مکتوبی اقلیمی شادی
برو بود اعتماد کلی شاه	ندیش بود و محرم گاه و بگاه
بدیشان داده سرکامی خداوند	که کردند تی تصور غیر فرزند
بدان رعیت که یابد خشنان نور	کشاده چشم خواش شاه و سوز
ز سودای جراحی مجلس افزون	شب امید سپردند بارون
نهاد سپهر کس چشم بر راه	پی کلدسته ستور با شاه
قصارا گشت شه را غم نخیز	خود و دستور و جمعی وقت شکیز

که جمعی نخلص از معشوق و عاشق	بهم بودند در مردن مرافق
نوشته حال هر یک را به تفصیل	که ذکر جمله انجاء به تطویل
اگر یابم امان از فضل و باب	کنم تالیف یک دفتر در آن باب
که بعد از من بماند روز کاری	جهان را باشد از من بایده کاری
بس ای عصار ازین گفتار بسیار	که سپتن باشد قول مکار
سخن کوتاه کن بردار خامه	رقم زن بر پیاض عشق نامه

در بیان احوال و اسباب

چنین دارم ز تارخ کنین با	که در اصطخر شاهی بود بادا
فریدون چندی چشمید جایی	سکندر صولتی دارا سپاسی
چو کین خسرو شهنشاه رخسار	چو کسری خسروی شهابورنار
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش	پیکار جمیع کشته آب و آتش

یکی گوید که سلطانیت قاهر	برار باب قلوب اینست ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک پیش	شد از چکشش اسیر نبد خویش
و گر گوید که ست او عالم دل	ز سر جنبی در و اسباب حاصل
یکی بخواندش محسوس بدایت	یکی میگوید شمع هدایت
درین معنی رسایل کرده انش	بر این گفت به بر اثبات دعوی
که آنها را تاسیه باز راغم	ز مقصود حکایت باز نام
ولی زین جمله آن تحقیق بهتر	که باشد معنی قول پر
که بام داشتند ارواح صحبت	از انجا کشت پد این محبت
که این معنی از ان عالم نبوی	کجا زو حرق عادت رونوی
فراوان گشته است افغانا	خلاف عادت از عشاق ظا
ثقات عدل مقبول الروایه	جین کردند از ماضی حکایت

نباشد عشق جانان لقمه آن	که هجر کام باشد تیز دندان
هر آن کو کام دل جوید دلدار	بود بر کام خود عاشق نه بریار



جهان چسبست و عشقش جوهر جان	فلک کویت و حکم عشق چو کمان
سلوک عشق را باشد مقامات	که هر یکی را بود زانها علما
خستین منزلش کوی ارادت	کران منزل بود راه سعادت
پس از وی میل و بعد از وی علما	که باشد دال بر عین صداقت
مودت بعد از خلعت که هر یک	برودد لرا بعد ر عشق مشک
مواکنه صیانت محبت	کز ثیان یافت جان از شاد و قرب
وز انجا راه بر ایوان عشقت	که در وی مند سلطان عشقت
بزرگان را درین معنیت اقوال	سخننا گفته هر یک لایق حال

یکی اظهار قدرت بر تصرف	که لعبت باز طعم بی تکلف
برون آرد بسجراز پرده غم	مزاران لعبت خندان ببرد
دگر آن کززه معنی طرازی	نشد کس در پیرای پیکازی
که عشق آنست پیش اهل عرفان	نه این شهوت پرتی ^{چون} جوان
که میخواندش ارباب طریقت	پلی برود بحیون حقیقت
از انزو و پیر صاحب دل نظامی	کزوشد نامه عشاق نامی
ز نسج نظم چون بستر خامه	بخواند آن دستا از عشق نامه
چو در راه هوا کپتر دانام	موسن نامه نهادن بنخ رانام
نمودید سر کرد دل سلیمیت	که عشق این شهوت و میلیت
چو شاه عشق نی اعوان شکر	کند ملک دل و جانم سحر
هماندم در سیاست گنجواری	کشد بردار شهوت را بزاری

وزان جمعی که در نظم پشند

چو بشنید این حکایت را سراپای

مراققا که این خوبست و شاید

که هست این قصه یکسر غصه و غم

طایف چون توان از محنت است

سخن چون فی نشاط آید زبانه

ز دل باشد سخن را آب در جوی

ز وصف بزم شادی رخ نماید

برود رخسار و شیرین نظر کن

بین تا آن تفاوت در میان

بدو گفتیم که هست این سخت ظاهر

بهشوت از چه معنی شوق گفتند

بچین شد ز باز کار فرمای

ولی یک نکته ام روی نماید

سخن کو را فرو بندد در و دم

ظهر زد کی توان با حفظ است

که تا خاطر بدو رغبت نماید

ز کل باشد سخن را زنگ در روی

ز ذکر غصه بیشک غم فراید

وزو بر لب و مجنون گذر کن

به ظاهر کرد جز چسب و فسانه

مرا زین چند فکر آید بخاطر

تو عصاره زلف چرب و شیرین	جهان را بیکش حلوائی ز کین
من این معنی شنیدم از تو بسیار	که گفتی ای دل آن باشد اشعار
که از سر کونه کو سر سفته باشد	تمام اقسام این فن گفت باشد
کنون از سر چه زین معنی دهست	بغیر از شنوی در دفتر هست
در آن نیرت نباید ساخت محل	که تا کرد دوازده دیوان بکمل
چو دیدم قول بر وفق صوابش	خط دیدم خصوصت و حجابش
بذو کفتم که بر من کجاست لازم	که باشم بر بطریق نظم جازم
بیارم لعبتی از پرده پروان	که کرد بر جالش عقل نقون
پس ایکنه کردم از راه دست	ز مهر و شتری با وی حکایت
از آن عشقی ز سر علت مبر	وزان مهری ز سر شهوت معرا
سوا بی پاک از کرد ریایم	کننده پر در و مرغ سوا ایم

ولیکن شیخ عیسی دم نظامی
بفکر نغز دادش نوی داد
چو در میدان فکر است پرازدی
هو طبعش غرضه کردی ساحری را
بنیز نک و خیال فروده کاری
در صفت سخن گزینست
سخن زان جنب کشتنست مشکل
جو ارم داد و گفت ای نرگشا
چو داری قدرت مستی سخن گوی
قماش فضل را از رخه تجایی
خود شخصت و الفاظت جو جاست

که بروی ختم شد شیرین کلامی
که هم صاحب درون بود و استاد
بده میدان فلک زو بار مانی
خرد کو ساله خواندی سامری را
دلش بود آیتی از لطف باری
دگر با جمله لعب کو دکانست
وزین نوع دگر پہلو کند دل
درخت کاہلی کفر آورد با
بہر از روی میدان سخن گوئی
عروس نظم را از جمله نبای
جهان جمعت و اشعارت رواست

شود رویش چو قطره در آینه	مثل که انوری آید بند خیا
به رویی که میخواست درین شهر	از اندم کادم از مادر دهر
بسان به یهودی دان شعارم	اگر از کس بسی شرمسارم
که بر کردن ندارم منت کس	ولی از فضل نریدان این ابن
چو جوهر را نباشد قدر در گمان	چپاشد جز رضایت پروردگار
که کردی راست بر قول بهانه	جوایم داد و کفایتین ترانه
نشاید حشمه خورشید انباشت	باید کردنت بامن فروداشت
که مرکیست ز سپ صد جریه	ترا در هیچ باشد صد قصیده
بدیوان برده و بر کس نخوانده	بنظم آن خمیرت در فغانده
بنه این نیز بر آئینهای دیگر	بیاف از طبع خود دیبای دیگر
درین فن کرجه کردم سعی سیاه	و کرره کفتم ای یار وفادار

چو در من دید اندک مایه کرمی	فروتن گشت و کرد اسکناری
کشید آنکه سخن را آن زبان ور	از آن اسلوب در اسلوب دیگر
که ای پی برده بر کج نهانی	بیانت گشته مفتاح معانی
جز در مشنوی گفتن نکوشی	نزد چون تو بلبل را تموشی
بجاشد که کتابی نغز ساری	که دستوری بود در عقباری
اگر کاری کنی این کار باری	که ماند از تو زیبا یاد کاری
بپذیر و خستیم که ای دلدار با مهر	و فایا با طرست چون بوز با مهر
نظام کارها از کار فرست	بگردد بی مربی این عمل راست
نیاید آسیا و سپنج بی رود	ندارد در قص بی رامگر آن سود
عروس نظم را این کاین	بود بی سچک احسان و تحنن
بخصیص این سخن در شهر سیر	که درونی نیست بازار سخن تیر

تو در خلوت قرین خنده خوش
من از بهر تو شب تا روز در سوز
ز سودای تو در آتش تادم
بنفشه دم قدم در آستواری
کنون غم بودم موقوف یکدم
بذکوفتم که ای یار دلفروز
کن زین پیشتر با من در شتی
ازین دمه که در حدت برانیدی
بدم کشتی مرا ای یار جان
چو می باید مرا در کنفیس مرد
بنین عمر که دل در فکر نبندد

مراد ایم ز غیرت دل بر آتش
تو از من فارغ و غافل شب و روز
حیات خویش را بر باد دادم
بجان با سوز کردم پایدار
ولیکن در یکسر دبا تو ایندم
میفرایش از نیم سوز بر سوز
که این محوم را از باد شتی
مرا حالی بیکدم و آشنای
رمان سرکشی و آتش عنای
چرا بعضی باطل بایدم برد
یقین از سادگی بر خویش خند

تویی که زکش جاری زبانان
ضمیمت انوری طبعت سست
ز سحر آب و آتش یافت پیوند
زبان از بند موسی و اربکشی
ز نور دل مجاپس را بر فروز
ازین دل گرمی و شب زنده داری
ز فکر کز نت نقصان بدیدی
سر افرازی و خوش گهاریست
جرا در کنج غلت مستندی
چرا از سپردوران باغضا
چو در محراب شتی قائم اللیل

دلت سر حلقه روشن روانان
جهان را از حضورت تر و شست
با فسون که گردنت زبانند
ید پنهان از سحر طبع نبایست
شب غماز و خلعت روز
چرا ما را چنین بی خط کداری
جهانی از ضمیرت نور گیرد
بسک روحی و مجلس دارست
جرا در حبس خلوت پایی ندی
به کسر شاعری چون موسی است
بکلی در چمن از مدامان ذلیل

بخدمت در محافل بوده قایم	برحمت از زبان خویش دایم
شدم در گوشه خلوت نشستم	چو این دیدم زبان از قول بستم
نشستم بر سباط و سفره خویش	کرشم عادت یکجا دلی بیش
زبان در کام ناکامی شیدم	درون کج روز خویش دیدم
لکن را کار فرمودم دران کار	چو کاری نمی شد روشن بکبار
زبان چرب و سخن شیرین و سدا	جلیلی داشتم گیتا و هموار
ز طلعت کردان گشایش	در آمد کیش از خلوت که من
ز تاب سینه بر من گرم شسته	ز غیرت آتش از پیر در گذشته
نکردی راستی تعصیر در کار	مرگفتا که رحمت بادت ای یار
جز اباید از نشان کرد پهلوی	خلایق را جو بار و بیت بود و
چو با نظم طبعت را موسی	زبان آور بعالم چون تو گشت

نذیده حاصلی جز بخت و دمع

غداشان از تن محسوس و سمار

ز عریانی همیش زرد و لرزان

ز تاب فکرشان بکدابخه تن

تن خود کرده در کار زبان صر

بهر مجلس ترقی در خیل

زبان چرب هر جای کشاده

به صورت کرده دایم در عرض

بجان هر فردی پی فشرده

بکنده از زبان خود در آتش

شبان اساده بزیک با تار و

بهر مجمع که سر بر کرده چون شمع

ز آب جثمان اجرا و ادرا

قاده ناردل در رشته جان

نکشته از زبانشان کار روشن

بز آتش بر بنیته زان میان طر

ولی عواره در عین تنزل

به پیش هر خسی از پاستاده

ولی وجه معیشت هر شب از فقر

به پیش هر خسی از باد مرده

شده زان سوز و وقت دیگر آن خوش

پی پروانه با گریه و پیوز

چو شد زان پرده غم بازگشتن	کران برتر بند راه گشتن
نوایی هر راه آورد در خواست	شدش از یاری حق سازان راست
بلطف خویش هر جمع است	براتی دادش از دیوان رحمت
که تا بهر خلاص روز جهان	بود ما را تمکینش حجابان



درین دور خود فرسای خو خوار	که جمل از وی غریزست و نه خوا
خلایق روی گردان از معارف	چو طفلان شسته مفتون بر زخارف
اگر جهان بود در زین یادلق	نسخه‌اش بوزن با قلم اسلق
و گر باشد خری بر پشت استر	کنندش حمله با عیسی برابر
افاضل در مضایق کشته سبحون	غداشان چون چنین آماده خون
خصوصا بایمان جنس اشعا	که آنرا نیست کس قطعاً خرید

مرین نفعان که در دلش کبودند
ز مهر دوست چنان بچو سایه
از ان پس بر سر کرسی وطن خست
در ان شب چون نیم صبح برد
ز برای جوهر اش سر و ماند
ز خیل روح میدرید صفت
قدم پیرون ز حد جسم و جان زد
چو تیر آن سرو سپردار کوهین
بزم خاص رحمن باده نوشید
چو محرم شد محمدی محمد
کلامش فی سماع و صوت بشنید

ز دیدارش بشاشت تها نمودند
همیشد بر رواق مفت پایه
وز انجا خوش بر عرش برین خست
روان از منست تها و سدره بلد
از ان منزل تنهایی برون راند
چنین با راند مرکب ز درخت
علم بر تیر از وج لا مکان نه
به پوست آن زمان باقیات قوسین
ز تشریف کرامت حله پوشید
در ان جلوت سرائی فضل سرمد
جمالش فی تقاب کیف و کمده

چو افکار حکیمان بخرم میدان
چو روز وصل دلداران سبک پای
روان شبت بروی بادل شاد
بسته برکان شبروی زه
چو خورشید و مه اندر لیل دچو
چو مه را بنز خنک بخرم خضرا
چو روشن کرد صحن مسجد آن شمع
چو دیدند آنچنان حجاب ابرو
برایشان کرد اول عرض قامت
وز انجا نیز انگ سحر کرد
چو شد در خانقا بخرم خضرا

۸
چو ادکار فقیران بخرم حیلان
چو اسک عاشقان آفاق سپای
رو بوش حسرت چون کلبر کربا
ر سبجان لذی اهری صعب
سوار و بارکی نور علی نور
بیک منزل رسانیدش باقی
شدند ارواح پاک انبیاء جمع
نهادند از جوانب سوی او رو
پس الکه کرد امام دین امات
چو تیر از جوشن کرد کذر کرد
فاش قطب جوشن سجاده دریا

قصیده در وصف حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

نشاط انکس ز چون روز جوانی	شبی حامل به عیش جاودایی
بخان امهانی بود خفته	بنی آن تازه کلبر کسکفت
کجانی غنچه سان بر سر کشیده	ز خار شرکان امان دریده
رخش از سوز دل چون لاله در تار	چون ز کس چشم مستش زفته در خوا
پسوی آن سر و کلر خسار حیران	در آمد چون سبا از ره بهیل
سبک از بستر خوابش بر آیت	بدان کلبر کخندان ز رخ تراوت
تو بخت عالمی خواب از به تویی	بگفت ای کلبن باغ نکویی
چو کل از غنچه مستی برون آی	زمانی ز کس مجنور بختی
برون آمد روان چون میوه در آ	بنی آن کلبن بستان اسرار
شاده با بحام وزینی از زر	براق برق رورادید بر در

7
چو او را از حجاز آوازه بر سخت
ز لحن بچگاه نو بشن بود
دل عشتا و با او صفای
نژاده ایمنی چون او ز مادر
طیب لطفش از نکشیت لیل
نکاح از صبح و از خورشید صفر
ز به ذوق و سبیل از چشم گوگب
چو خاتم بود حسیع انبیار
چو بودش زیر خاتم هر دو عالم
بنای شرع و دین استوارش
کتاب ملت از نامش مصحح

مخالف کرد و سنگ ره راست
که ترسار سپه تار افاد رود
بزرگ و کوچک از وی در نواها
کتاب غیب بی تعلیمی از بر
توانستی بکدم کرد زایل
دوار از جرح و از شکسته سودا
ز دریا عیش و ز باد صبا
لزان بر سینه بستی شک خارا
ز دندش شک بردندان چو خاتم
متین از چادر کن جاریارش
مشال عصمت از آتش موشح

جمال روی و چون جلوه داده

بهویش اشب بحر عسبر

زرویش رفته آب روی غزی

ز سروش کر قادی سایه بر خاک

جو طایر کرده انکشت هلالی

بهردم در لباسی رخ نموده

ممنون شید کرد و سالت

دولولاک و لعل ک تخت و تاش

امیر بارگاه لی مع الله

خطوط رایش انا فحنا

شکوش سرو جوی قم فاند

بتان از چو دی در و فاده

ز حیرت م زمانی رت در سر

ز ابرویش کس طاق کسری

شدی چون مترج فوق افلاک

سکپه حسن ماه بدر عالی

کمی طالب کمی مطلوب بوده

همو بشید ایوان جلالت

کشیده بسرخ بر کردون خراش

زده بالائی این خمیه حرگاه

ممد لکشرش انا کفینا

نبا تش کلین بتان جاسبر

ببرمان چشمرم را بسین کن
دلیلم در طریق استوا شو

معنی در لفظم را متین کن
معینم در شای مصطفی شو

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد وآله

چپ حضرت یکتای نی یار
جهان حمد ابو القاسم محمد
رخ چون ماه و ماهیت حسن
ز جیشم دمی در اهل بنیش
ز مهر روی او تابی مه بدر
رخش در لطف شور اکیر المبح
کحل ز کیش از کحل مازاغ
نیم مشک آن جد پراز چن

ندیم خلوت دارای دادار
محل فیض نور عشق پر مد
جمال منظر خاصیت حسن
ز رویش نیکویی در آفرینش
ز مشک موی او تارشی شیدا
لبش در قول شکر ریزا فصیح
شکفته غنچه اش از باغ الملاغ
شده از ناف عالم تا حدین

کیمی با بعلشان خوش زندگانه
که از ذوق دهاشان بادل تنگ

کچی از جبهشان در نا تو آینه
بملک بی شانی کرده اسکن

کیمی بزم دشمنان از وقت دل
بدر جان محبوب بایک

کیمی بزم دشمنان از وقت دل
بدر جان محبوب بایک

کنون از جام شوق آنجام

که دست از پاوپا از سر اندام

موییت آنجان را خود در بوم

که نیدار می خود را نینویم

جنان در بحر عشقت گشته ام غرق
چو مهرت را بجان شستم خردا

که ما را نیست هیچ از یکدیگر فرق
ز خاک و شتم چون دره دار

بختش رفت جان با زبان سردار

ز شادی مای کوبان بر سردار



خداوند به عشق زنده دل دار

دل را یک نفس بی عشق مگذار

ز اسم سر بلند و سرگردان

ز اسم روشن و شناس سرگردان

ز خاک در سرم را افسری بخش

ز کان عشق رویم را زری بخش

دل را کن ز فیض عشق پر نور

که تا از وی شوم چون صبح مشهور

جو شمع از آتش عشق جگر سوز

ما در بزم رندان رخ برافروز

جو فندیل از جبراع آشنایه

دروغ را عطا کن روشنای

نسی زان ریاض ارسال فرما

دل را غنچه سان از بند کبای

الهی که به با عشق مجازی

زمانها بوده ام در بند و بازی

کسی از فکر و دوی دل بر

چو آتش دود سودا رفت بر سر

ز مهرش خزه بر عالم افتاد

از و شد میاه خورشید سایر

بجای شمع از لیل آتش برافروخت

از و شد تازه و خندان رخ کل

از و میکشت چشم دلبران

که از چشم تبان در صفت پرده

بران صاحب نظر کو جلوه داده

که می نموده از رخسار جانان

که مرد لاده کان رونی دین

طلبکاران سرگردان جو گردون

که روی شسته شمشیر غیرت

برآمد از نهاد کون فریاد

وز و شد کسب بد افلاک دایر

همه بال و پر پروانه راسوخت

وز و زد در حین فریاد بسل

وز و میرفت عقل عاشق از دست

نهانی حسن خود را عرضه کرده

جو اسگ از پرده پروان افتاده

خیل خویش را ز آتش کشتان

رخ از خلق دو عالم در کشیده

ز اسگ خود شوق سان غرقه خون

که روی غرقه در پای حیرت

صفات خشن از اوصاف نیست

الوالا بصار را در سر دودیده

کشیده در بزخو رشید عدا

چو صبح او را که دل زو گشته زنده

کشیده کلک صنع او بر آینه

کل روی تبارز لطف جان داد

نمود از رو خود چون لطف جانان

چو موسی بسته از وصلش امانی

چو در دود او نوشیده آدم

ز رامین کرده ویس آرام نغما

لب شیرین بخبر و کرده افسون

مهر عاشق همو معشوق نیست

ز لالتز که میل غم کشیده

قبای زرش کجی والا

ز مهرش داده تقد جان نخبه

از انسان صورتی چون آفتابی

بسمین سروشان آب روان داد

خلیل خویش از آتش گلستان

شد مجبور و تنوع ترانی

قناده شورشی در خلق عالم

ز وامتق برده برده صغرا

بسته زلف لیلی خواب مخنون

فروغش در بر کوه کران نسک

سوادار درش چون مهر آرد

خرد در راه او از یافت

بهر مجلس ز وصلش حبیب و جوی

فلک سرگشته در کوی وصالش

ز آه پیدایش هر سرکاه

زمین افتاده در کوی عشقش

سر مهر از سواش کرم گشته

مه از شوقش بفرق سر دوید

ز خاک کونیش افسر بر سر دل

ز نام او محبت نامه نامی

دریده صدره خاری خود رنگ

ز ذره پشتر و ز ذره کتیر

روان در پای عشقش سر نهاده

بهر محفل ز وصفش گفت و گوی

ملک آشفته از شوق حالش

فتاده آتش اندر خرمن ماه

موا آشفته از بوی عشقش

دل تنگ از یگانه شدن گرم گشته

ز مهرش هیچ بر این دریده

ز سودایش رقم بر دفتر دل

ز اگر اشش نبی ادم کرامی

3

الحمد لله

بجان جنس غمش امشتری مهر
پیادش آسمانها وجد راند
ز شوقش اختران در چرخ مانده

الحمد لله

الحمد لله

بنام پادشاه عالم عشق
که ناشست نقش خاتم عشق
توایت راز عشقش داغ بر چهر

الحمد لله

۲
محمدرشتی

Ex Libris



HENRY
WALTERS

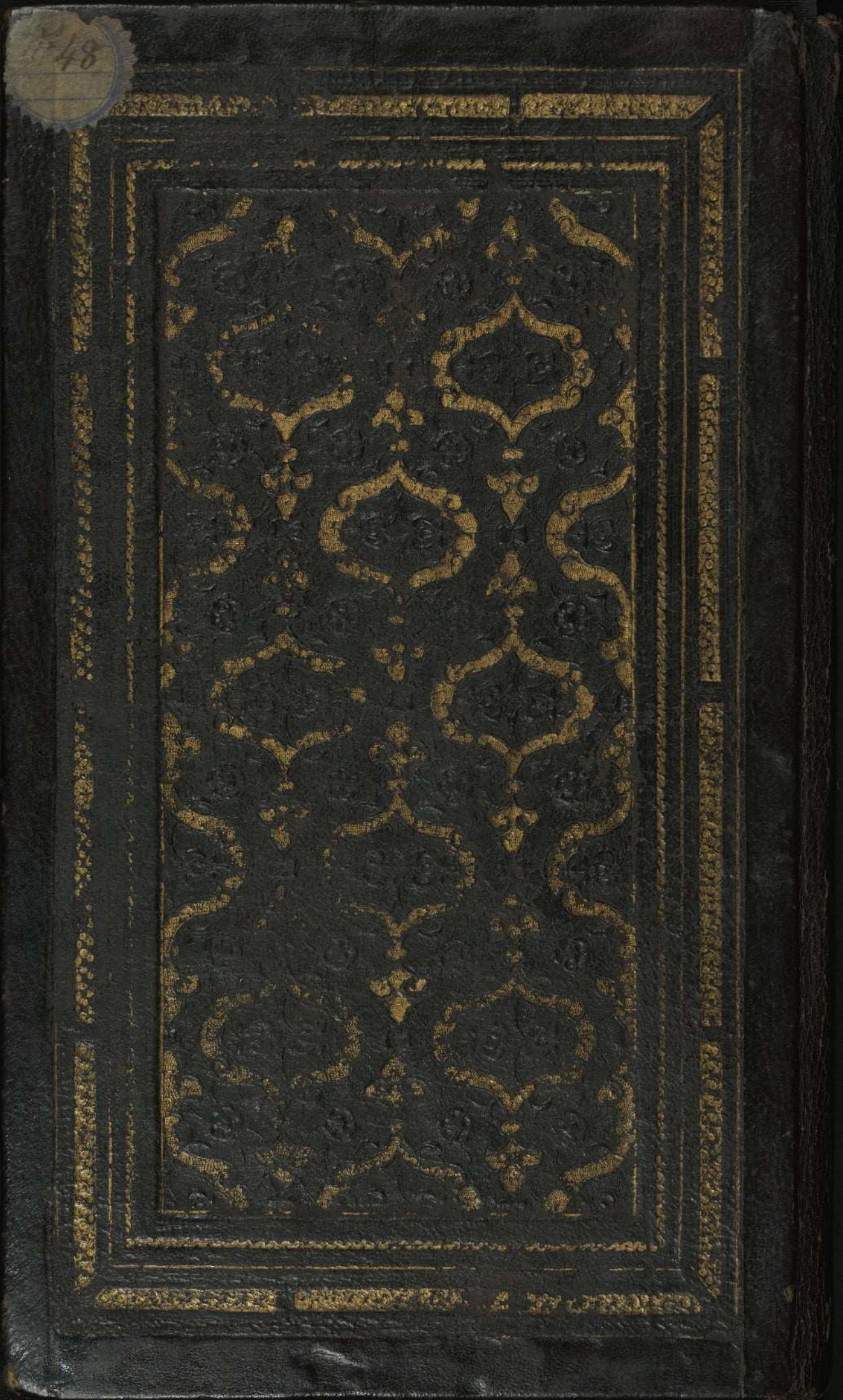
۱۱۶۲۷
مهر و شتری مجله

۱۲

۸۰۰
اورام
۴۴۱

۴۵۶
۴۵۰
۶





fol. 184a:

Title: Mihr killing Yaldūz, the warrior of Qarā Khān,
the king of Samarqand

Form: Illustration

fol. 190a:

Title: Mihr being received by King Kayvān

Form: Illustration

fol. 214b:

Title: Mihr and Nāhīd, King Kayvān's daughter, on their
wedding night

Form: Illustration

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest; book
plate: Ex libris Henry Walters

Binding

The binding is original.

Black leather (with flap); gold-brushed central panel;
doubleures of red leather with filigree work

Bibliography

Richard, Francis. Splendeurs persanes: manuscrits du XII^e
au XVII^e siècle. (Paris: Bibliothèque nationale, 1997), 84,
104, 112, 133, 139.

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris:
Bibliothèque nationale, 1989), nos. 367, 374.

Grube, Ernst J., and Maria Alberta Fabris. Muslim Miniature
Paintings from the XIII to XIX Century from Collections in
the United States and Canada: Catalogue of the Exhibition.
(Venezia: N. Pozza, 1962), 69-70.

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This is the left side of a double-page illuminated incipit with inscriptions in the upper and lower panels in New Abbasid (broken cursive) style, reading al-‘uẓmah li-LLāh and al-qudrah li-Llāh, respectively.

fol. 17b:

Title: King Shāhpūr and his vizier, Dastūr, visit a hermit

Form: Illustration

Label: King Shāhpūr and his vizier, Dastūr, are depicted kissing the hand and foot of a hermit. Such gestures show deep respect for the wise man who has renounced the material world.

fol. 79b:

Title: Mushtarī kneels at the feet of Mihr in the presence of courtiers

Form: Illustration

Label: Mushtarī (Jupiter), who is the son of the vizier, kneels at the feet of Mihr (the Sun), the son of King Shāhpūr.

fol. 110a:

Title: Mihr sailing to India in search of Mushtarī

Form: Illustration

Label: Driven by deep affection, Mihr sails to India in search of Mushtarī.

fol. 121a:

Title: Mihr killing a lion

Form: Illustration

fol. 151b:

Title: Mihr and King Kayvān playing polo

Form: Illustration

fol. 166b:

Title: Mihr hunting in the presence of King Kayvān and his entourage

Form: Illustration

Colophon	<p>243a:</p> <p>Transliteration: qad tamma ‘alá yad al-‘abd al-ḡa‘īf Murshid al-Kātib fī shahr Ramaḍān li-sanat 881 /1/</p> <p>Comment: Short (one line), in Arabic, giving the name of the scribe and the date of copying</p>
Support material	<p>Paper</p> <p>Persian laid paper</p>
Extent	Foliation: 243+ii
Collation	Catchwords: Written on versos
Dimensions	12.0 cm wide by 20.5 cm high
Written surface	6.5 cm wide by 13.0 cm high
Layout	<p>Columns: 2</p> <p>Ruled lines: 11</p> <p>Framing lines in gold and black</p>
Contents	<p><i>fols. 2b - 243a:</i></p> <p><i>Title:</i> Mihr va Mushtarī</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">بنام پادشاه عالم عشق *</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black with chapter headings in gold on an illuminated ground</p> <p><i>Decoration note:</i> Nine illustrations (fols. 17b, 79b, 110a, 121a, 151b, 166b, 184a, 190a, and 214a); double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a); chapter headings in gold on an illuminated ground; framing lines in gold and black</p>
Decoration	<p><i>fol. 2b:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illuminated incipit</p> <p><i>Form:</i> Incipit</p> <p><i>Label:</i> This is the right side of a double-page illuminated incipit with inscriptions in the upper and lower panels in New Abbasid (broken cursive) style, reading al-‘uẓmah li-LLāh and al-qudrah li-Llāh, respectively.</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.627
Descriptive Title	Mihr and Mushtari
Text title	Mihr va Mushtarī <i>Vernacular:</i> مهر ومشتري
Author	<i>Authority name:</i> ‘Aṣṣār Tabrīzī, Muḥammad, d. 1382 or 3 <i>As-written name:</i> Muḥammad ibn Aḥmad ‘Aṣṣār Tabrīzī <i>Name, in vernacular:</i> محمد بن احمد عصار تبریزی <i>Note:</i> Author name and dates preferred by cataloger: ‘Aṣṣār Tabrīzī, d. 784 AH / 1382 CE
Abstract	This manuscript is an illustrated copy of the well-known poem recounting the platonic love story between Mihr (the Sun), the son of Shāhpūr, and his vizier's son Mushtarī (Jupiter). The story of 90 chapters was composed by Muḥammad ibn Aḥmad ‘Aṣṣār Tabrīzī (d. 784 AH / 1382 CE). The present copy was written in nasta‘līq script by Murshid al-Kātib in 881 AH / 1476 CE. Considering the number of surviving manuscripts in which this calligrapher’s name is found, it seems he was particularly prolific. The present codex is illustrated with nine paintings. The gold-brushed leather binding with doublures of red leather decorated with filigree work is original to the manuscript.
Date	Ramaḍān 881 AH / 1476 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Murshid al-Kātib <i>Name, in vernacular:</i> مرشد الکاتب <i>Note:</i> The calligrapher Murshid al-Kātib came from Shiraz (Iran), and his name appears on a number of extant manuscripts (see bibliogrpahy, Richard, Splendeurs, p. 133).
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.627, Mihr and Mushtari
Title: Mihr va Mushtarī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011